



مدار جبر

اسماء نادری کاربر نودهشتیا



ژانر: تراژدی، عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: FA.M

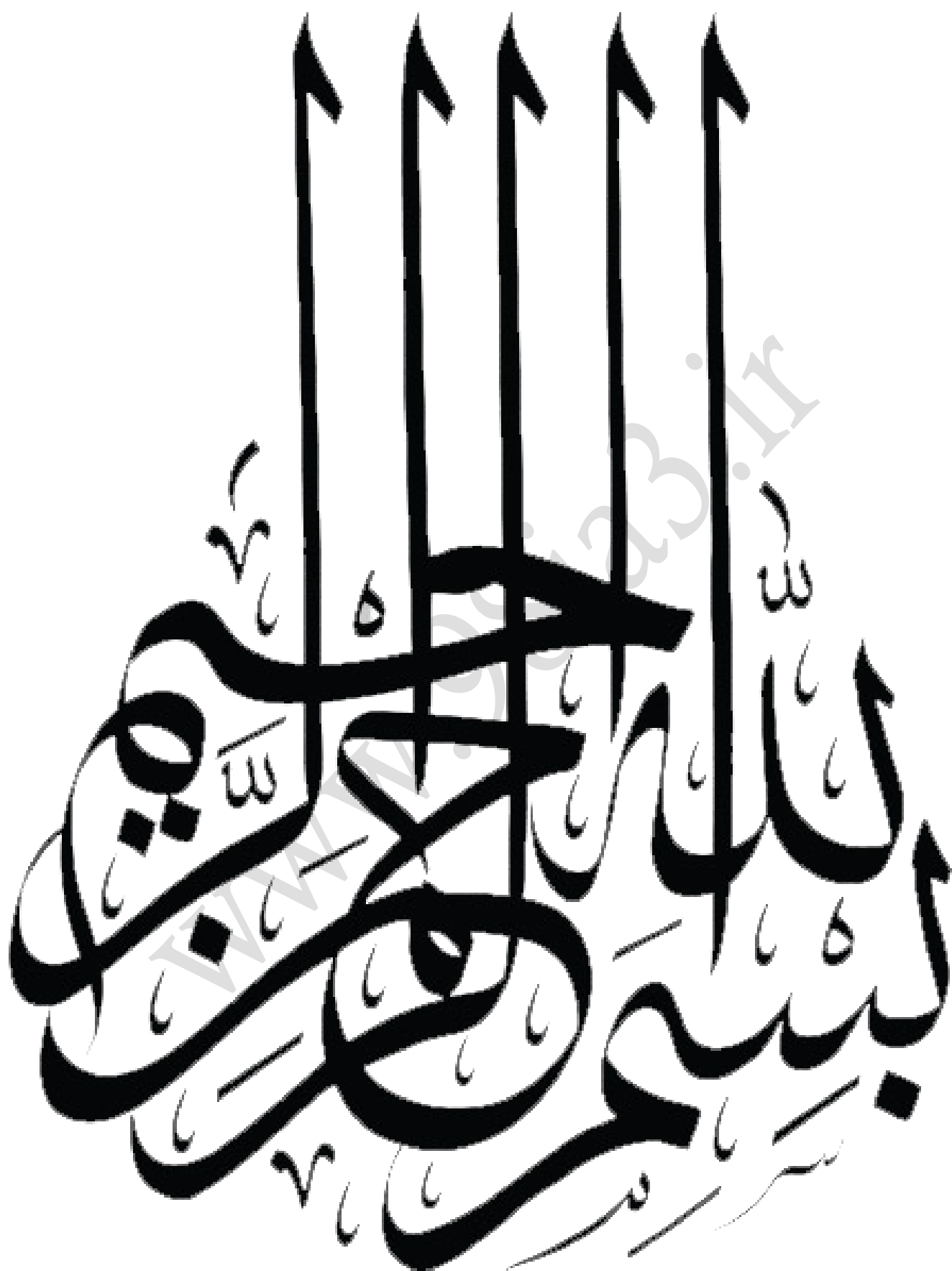
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 400

www.98ia3.ir

1401/10/28

سایت نودهشتیا





98IA

G.D:

FA.M

T.M:

WWW_98IA_COM

L.G:

98IA.R

BOOK_98IA



مدار جبر
اسماء نادری

98ia

خلاصه:

می‌دانی؟ صبور که باشی بی‌حد و حساب لبخند بند لبانت می‌شود، شاید این لبخند در نگاه اول بر چشمانش معنی این را دهد: «زدی، رفتی، خوردم، ماندم. گفתי، شنیدم و زخم خوردم و شب‌ها اشک ریختم. همه فدای سرم، فدای سرم که با چنین آدمی سر کردم؛ اما یادت باشد که من صبور زخم‌هایم را شمرده‌ام و به اندازه تک-تک‌شان منحنی زیبایی روی لبانم کشیده‌ام. به اندازه فراموش نشدن‌هایم شب‌ها اشک ریختم، این را نیز فراموش نکن صبوری‌ام دیگر رو به پایان است، خاطرات را فراموش کردم، گویی تو هیچ زمان نبودی.

مقدمه:

می‌خواهم به اتفاقاتِ خوبِ نیفتاده، اعتماد کنم و ایمان داشته باشم که یکی از همین روزها خواهند افتاد درست لابه‌لای مشغله‌هایی که از سر و کولِ روزمرگی‌هایم بالا می‌روند، در دلِ نگرانی‌هایی که حوالیِ باورهایِ من، جا خوش کرده‌اند، و در اعماقِ خستگی‌هایِ مفرط و تکراری‌ام... اتفاقاتِ خوب، خواهند افتاد و من دوباره شبیهِ کودکی‌ام لبخند خواهم زد...

#نرگس_صرافیان_طوفان

بسم الله الرحمن الرحيم

"الهام"

سپهر قدمی به سمتم برداشت، دادی زدم و قدمی به عقب رفتم، او نیز
قدمی به جلو آمد، با پاهای لرزانم دوباره قدمی به عقب برداشتم که
پشتم به چیزی برخورد کرد، دیوار بود، دیگر راه فراری نداشتم، با ترس
به چهره‌ی خبیثش نگاهی انداختم، لبخندش که خباثت چهره‌اش را
بیشتر به رخ می‌کشید پررنگ تر شد، به سمتم آمد و قهقهه‌ای شیطانی
زد، و دوباره قدمی به مقابلش برداشت، می‌خواستم داد بزنم ولی گویی
تارهای صوتی‌ام از کار افتاده بودند، چون هیچ صدایی از حنجره‌ام خارج
نمی‌شد، با ترس به چشمانش خیره شدم، چشمانش برقی زدند،
دندان‌هایش را که شبیه به تیغ تیز و براقی شده بود را در گردنم فرو
کرد و خرخره‌ام را جوید. دادی زدم و از خواب پریدم، نفس- نفس
می‌زدم، قطره‌های عرق از سر و صورتم پایین می‌آمدند و بر پتوی
سورمه‌ای رنگم فرود می‌آمدند، صدای نگران سحر را در گوش‌هایم
پیچید:

-الهام جان، نگران نباش، بازهم کابوس دیدی، (به لیوان آب در دستش اشاره ای کرد) بیا آب بخور.

لیوان آب را برداشتم و یک نفس سر کشیدم، دمی عمیق گرفتم و به دور و اطرافم نگاهی انداختم. سحر را دیدم که با نگرانی به من چشم دوخته بود، به تخت دوطبقه ای که روبه روی تخت دو طبقه ی من و سحر بود نگاهی انداختم، آرام در طبقه ی بالای تخت با بهت به من زل زده بود و معلوم بود که در خواب و بیداری به سر می برد. نگاهی به مریم که طبقه ی پایین خوابیده بود انداختم، هزیان می گفت و لرزشش از این فاصله معلوم بود و همه ی این ها وخامت حالش را بی داد می کرد. رو به سحر کردم.

-برو نگاه کن مریم چشه؟

چشمان قهوه ای رنگش را در حدقه چرخاند و با بی خیالی گفت:

-شما هم امشب یک چیزیتون می شه ها!

اما تا چشمش به مریمی که در تختش می لرزید و هزیان می گفت افتاد، بی خیالی اش پر کشید و جایش را با نگرانی عوض کرد. یک دفعه از جایش بلند شد و به سمت مریم پا تند کرد. دستی به پیشانی خیس مریم کشید .

-تا دیشب که حالش خوب بود! یک دفعه دیگه چی شد؟ چقدر هم

می لرزه، باید ببریمش بیمارستان!

نگاهی به آرام که هنوز در بهت بود کرد، پوفی سر داد.

-الی، زود آماده شو ببریمش بیمارستان، یک زنگ هم به تاکسی تلفنی

بزن.

سری تکان دادم و به سمت جا لباسی گوشه‌ی اتاق رفتم، پالتوی

شکلاتی رنگم را برداشتم و به تن کردم، شالم را سر کردم و شال گردنم

را دور گردنم انداختم. با تاکسی تلفنی تماس گرفتم و آدرس را دادم.

سحر هم آرام را بیدار کرده و آماده شده بود، مریم با کمک آرام آماده

شد. با کمک من و سحر از جا بلند شد و هر سه از اتاق خارج شدیم،

آرام هم در اتاق ماند. خانم محبی، مسئول خواب‌گاه همان‌طور که چرت

می زد صدای پایمان را شنید، سرش را از روی دستانش برداشت و با

عینک‌های ته استکانیش نگاهی به ما انداخت.

-زینالی، مقدم، بایستید ببینم، این وقت شب کجا می‌رین؟

قبل از این که لب به حرف زدن باز کنم که سحر گفت:

-خانوم محبی، می‌بینید که شجاعی حالش خوب نیست، داریم

می‌بریمش بیمارستان.

نگاهی به مریم که از تب می‌لرزید و هذیان می‌گفت انداخت.

-فقط سریع برگردید، در ضمن من رو بی‌خبر نزارید.

-چشم، با اجازه.

خانم محبی سری تکان داد.

-خدانگهدارتون.

چشمم به ماشین زرد رنگ تاکسی که جلوی در خواب‌گاه توقف کرده

بود افتاد، به مریم کمک کردیم روی صندلی بنشیند و ما هم سوار

شدیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم. بعد از ده دقیقه به بیمارستان

رسیدیم، مریم را به بخش اورژانس منتقل کردند. صدای تلفن همراهم

بلند شد آن را از کیف خارج کردم، اسم آرام روی تلفنم نمایان شد.

دکمه‌ی پاسخ را لمس کردم.

-جانم آرام.

آرام، همان‌طور که گریه می‌کرد، نالید:

-حال مریم چگونه؟

نگاهی به تختی که مریم روی آن خوابیده بود انداختم، پرستار داشت

سرمی به مریم وصل می‌کرد، سحر هم با پرستار صحبت می‌کرد.

-حالش بهتره، دارن بهش سرم وصل می‌کنند، به خانم محبی هم خبر

بده. نگران نباشید، پرستار گفت فردا مرخص می‌شه.

-باشه، کی میای؟

-الان میام خواب‌گاه، فکر کنم سحر شب پیش مریم بمونه .

-پس منتظرتم الهام، خداحافظ.

تلفن همراهم را قطع کردم، زیر لب گفتم: «خدا به خیر بگذرونه».

به سمت مریم و سحر رفتم، مریم چشمانش را باز کرده بود و با صدای

گرفته‌ای که گواه از سرما خوردگی‌اش می‌داد با سحر صحبت می‌کرد. تا

چشمش به من افتاد لبخند کم‌جانی زد و سلام کرد.

-خوبی مریم جان؟

-بله بهترم، فقط یکم سرم درد می‌کنه.

پرستار که مشغول چک کردن سرم مریم بود گفت:

-این طبیعیه عزیزم، چند روز بگذره خوب می‌شی؛ فقط باید مایعات

زیاد مصرف کنی. فردا مرخص می‌شی.

سحر همان‌طور که به تلفن همراهش نگاه می‌کرد گفت:

-الهام جان تو برو خواب گاه، من شب پیشش می مونم، درضمن به استاد طاهری هم بگو غیبت مون موجه هست.

-باشه، پس هر وقت می خواستن مرخصش کنن خبرم کن!

تا خواب گاه پیاده فقط ده دقیقه راه بود. به ساعت نقره ای رنگم نگاهی انداختم تازه ساعت شش صبح بود، سر راه نان تازه خریدم و ده دقیقه بعد به خوابگاه رسیدم خانم محبی با لیوان چای روی صندلی نشسته بود و به رادیو گوش می داد تا نگاهی به من افتاد بلافاصله از جا بلند شد.

-سلام مقدم، حال شجاعی بهتر شد؟ کی مرخص میشه؟ پس زینالی کجاست؟ کدوم بیمارستان رفتین؟

عادت داشت همه را به نام خانوادگی صدا می زد از هول بودنش خنده ام گرفت؛ اما سریع خنده ام را خوردم و جواب دادم:

-بله حال شجاعی بهتره، فردا هم مرخص می شه، زینالی هم پیشش مونده، بیمارستان نزدیک خوابگاه رفتیم. سوالی نیست؟ اجازه هست برم؟

پشت چشمی نازک کرد و با لحن همیشگی اش گفت:

-برو به کارت برس.

با اجازه‌ای گفتم و به سمت اتاقمان حرکت کردم. در اتاق را باز کردم و داخل شدم، آرام کتابی در دست داشت و غرق در خواندنش بود. تا چشمش به من افتاد سرش را از کتاب بیرون آورد، کتاب را روی تخت رها کرد و با سرعت به طرفم آمد، دستانم را در دستان سردش گرفت و با لحنی نگران گفت:

-حال مریم بهتر شد؟

کیفم را با بی‌حالی روی موکت‌های نارنجی رنگ و رو رفته‌ی اتاق انداختم و نان‌ها را روی میز گذاشتم.

-بهتر شده، تا فردا مرخص می‌شه.

دستم را رها کرد و نفس راحتی کشید.

-خداوشکر، الهام!

همان‌طور که پالتویم را از تنم بیرون می‌آوردم گفتم:

-جانم.

-مامانِ مریم از شیراز زنگ زد.

-چی گفت؟

-گفت بابای مریم سخته کرده، می‌خواست به مریم خبر بده که چند

روزی بره شیراز، منم گفتم مریم یک خورده مریض شده بردنش

بیمارستان، نگرانش نکردم گفتم یک سرما خوردگی ساده بوده.

شال گردنم را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و گفتم:

-خوب کردی، وقتی مریم مرخص شد بهش خبر می‌دیم.

سری تکان داد و طره‌ای از موهای قهوه‌ای رنگش را که جلوی دیدش را

گرفته بود، پشت گوشش انداخت و با لحنی مضطرب گفت:

-الهام ساعت هشت کلاس داریم ها!

-اوهوم، سحر گفت دلیل غیبت‌شون رو به استاد بگیم.

من و آرام مشغول آماده کردن صبحانه شدیم، بعد از خوردن صبحانه و

جمع کردن سفره، دوش مختصری گرفتم و مانتو و مقنعه‌ی خاکستری

رنگ و شلوار لی یخی‌ام را پوشیدم، هوا بسیار سرد بود. پالتو و شال

گردنم را به تن کردم، کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. به ساعت

روی دیوار راهرو نگاهی انداختم، هفت و سی دقیقه شده بود، آرام را صدا زدم:

-آرام - آرام، تو کجا موندی دختر؟

همان طور که کفش هایش را می پوشید گفت:

-الان میام .

ماندانا، دختری که در اتاق روبه روی اتاقمان ساکن بود را دیدم سلامی کردم و کنارش ایستادم. آرام در اتاق را قفل کرد و با دو سمت مان آمد. هر سه از راهرو عبور کردیم و به سمت خروجی خواب گاه رفتیم. با خانم محبی خداحافظی کردیم و راهی دانشگاه شدیم.

فلش بک (دوسال قبل)

با دلهره تلفن همراه را قطع کردم، ضربان قلبم شدت گرفته بود، دانیال تماس گرفته بود و گفته بود در حال آمدن به منزلمان به منظور خواستگاری است، برای بار چهارم به خواستگاری ام می آمد، پدرم سه دفعه ی قبل خواستگاری اش را رد کرده بود؛ اما او دست بردار نبود، راستش خودم هم نسبت به او بی میل نبودم، دوستش داشتم! اگر جواب

خواستگاری‌اش به عهده‌ی من بود، جواب مثبت می‌دادم، خواستگارهای زیادی داشتم؛ اما پدرم قبل از این که پا پیش بگذارند از جانب من به آنان جواب منفی می‌داد، دلیل این کار پدرم برای من و مادرم تا الان مجهول مانده بود، جرئت پرسیدن دلیل این کارش را هم نداشتیم. پله‌ها را یکی در میان پایین آمدم، مادرم مشغول درست کردن سالاد بود، پدرم هم در حال تماشای تلویزیون. آرام سلام کردم. مادرم با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-سلام دختر گلم.

پدرم سرش را به طرف‌مان چرخاند و سلام کرد، بعد دوباره سرش را به طرف تلویزیون که در حال پخش اخبار نیم‌روزی بود، چرخاند. روی صندلی کنار مادرم نشستم و گفتم:

-خسته نباشی، کمک نمی‌خواهی ماما جون؟

-نه دخترم، خیلی نمونده الان تموم می‌شه.

تکه‌ای کاهو از ظرف روبه‌رویم برداشتم و مشغول خوردنش شدم از جایم بلند شدم به سمت سماور رفتم و استکانی چای برای خودم و پدرم ریختم، قندان را در سینی گذاشتم و به طرف پدرم رفتم، سینی را جلویش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

استکان را برداشت.

-مرسی دختر خوشگلم.

با نگرانی لبخندی زدم.

-نوش جون تون.

سینی را روی میز گذاشتم، قند را در دهانم گذاشتم و لیوان چای را به دست گرفتم که آیفون خانه به صدا درآمد، ضربان قلبم دو برابر شده بود. لیوان چای را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم به طرف آیفون تصویری رفتم، چهره‌ی دانیال در صفحه‌اش خودنمایی می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم، صدای پدرم به گوش رسید.

-کیه دخترم؟!

-آقا دانیال و خانواده‌شون!

مادرم دست از تکه کردن کاهوها کشید و از جا بلند شد، به طرف آیفون آمد.

-یعنی الان این وقت روز چی کار دارن؟!

پدرم از جا بلند شد و به سمت‌مان آمد، دکمه‌ی کلید روی آیفون را فشار داد، در با صدای تیکی باز شد. مادرم دستانش را شست و

چادرش را از روی جالباسی برداشت و پوشید. من هم سینی چای را به آشپزخانه بردم و به اتاقم رفتم، روسری‌ای برداشتم و به سر کردم، لباسم مناسب بود. از پله‌ها سریع پایین آمدم. دانیال با دسته گل، دنیا، خواهر دانیال با جعبه‌ی شیرینی و حمیده خانم، مادر دانیال و به هال

آمدند. پدر و مادرم برای پیشواز جلوی در رفته بودند؛ ولی چهره‌ی پدرم نشان از رضایت نمی‌داد. در آشپزخانه نشسته بودم، صدای مادرم و حمیده خانم به گوش می‌رسید:

-خوش آمدید.

-خیلی ممنون، حالتون خوبه؟

-ممنون، شما خوبید؟

-شکر خدا، با اجازه‌تون می‌رم سر اصل مطلب راستش برای خواستگاری از الهام جان آمدم.

پدر که سعی داشت عصبانیتش را پنهان کند گفت:

-خانم اخوان من جوابم رو قبلاً به شما دادم.

-خب دلیلش رو بگید، چرا جوابتون منفیه؟! پسر من که تحصیل کرده

است، دستش به دهنش می‌رسه، اخلاقش خوبه، ماشین و خونه هم که

داره، اهل کار و تلاش هم هست. آخه مشکل چیه؟!

صدای مادرم از هال می‌آمد که با هول و ولا می‌گفت:

-الان برمی‌گردم خدمت‌تون .

به آشپزخانه آمد، دستی به چادرش کشید، پوفی سر داد.

-الهام، دخترم تو خبر داشتی؟

همین‌طور که از استرس رو میزی را دستم مچاله می‌کردم سرم را تکان دادم.

نگاهی به من انداخت، گویی که قصد داشت چیزی بگوید؛ اما پشیمان شد. مشغول دم کردن چای شد. صدای حمیده خانم از هال می‌آمد.

رومیزی را رها کردم. مادرم سینی چای را به هال برد و به همه تعارف کرد. در راه‌رو ایستاده بودم و نگاه می‌کردم در هال چه خبر است. صدای حمیده خانم می‌آمد:

-آخه چرا؟ دلیلش چیه؟

پدر که معلوم بود کلافه شده گفت:

-دلیل خاصی نداره، بچه‌ام هنوز کوچیکه. نمی‌خوام شوهرش بدم.

-الهام جون کوچیکه؟! ماشالله نوزده سالشه، کوچیک نیست! الان موقع

ازدواجشه، لابد دلیل دیگه‌ای داره که نمی‌خواین دخترتون رو شوهر

بدین، وگرنه الهام جان که کم خواستگار نداره.

بالاخره یکی جرئت کرده بود به این مسئله اشاره‌ای کند. پدرم عصبانی شده بود.

-اصلاً یک دلیلی داره، خب که چی؟!-

مادرم با تعجب به پدرم نگاه کرد، او هم خیلی وقت بود منتظر بود. پدر این مسئله را بازگو کند. حمیده خانم با خون‌سردی همیشگی‌اش استکان چای را روی میز گذاشت.

-می‌خوام دلیلش رو بدونم.

به دانیال نگاهی انداختم، کت و شلوار سورمه‌ای رنگ زیبایی به تن کرده بود و با چشمان کنجکاو منتظر دلیلی که پدرم از آن حرف می‌زد، بود. قیافه‌ی دنیا هم بسیار کنجکاو بود. خودم هم کنجکاو بودم، چون خیلی وقت بود منتظر فهمیدن این مسئله‌ی مجهول بودم. به قیافه‌ی پدرم نگاهی انداختم، صورتش از عصبانیت به قرمزی می‌زد، نفس عمیقی کشید.

-الهام، دخترم بیا این‌جا.

یک دفعه دل‌شوره به جانم افتاد، با ترس و لرز از راهرو عبور کردم. با دل‌شوره ایستادم و با صدایی که نگرانی از آن بیداد می‌کرد زیر لب نالیدم:

-خدایا خودت بخیر بگذرون .

به حال رسیدم، دستان لرزانم را درهم گره زدم و زیر لب سلامی کردم و گوشه‌ی حال ایستادم. نگاهم به دانیال افتاد که به من لبخند می‌زد، من هم با اضطراب تبسمی کردم؛ اما در دلم آشوبی به پا بود، با صدای آرامی گفتم:

-بله پدر جان.

-قرار نبود تا وقتی درس الهام تموم نشده این مسئله رو بگم؛ ولی حالا با کنجکاوای بعضی‌ها مجبور شدم.

واضح داشت به حمیده خانم کنایه می‌زد، پوزخندی گوشه‌ی لب حمیده خانم نشست. اضطرابم دوچندان شده بود. این چه مسئله‌ای بود که نباید تا قبل از اتمام درس می‌فهمیدم؟ به چهره‌ی مادرم نگاه کردم، رنگ پریده‌اش نشان از استرسش بود.

-الهام از بچگی نشون کرده‌ی یکی دیگه بوده از وقتی که به دنیا اومده، نه خودش خبر داره نه مادرش. نمی‌خواستم فعلاً بهش بگم الان شرایط پیش اومد و گفتم.

نگاهی به مادرم کردم، چنگی به صورتش زد.

-این حرف‌ها چیه می‌زنی ارسلان؟ یعنی چی؟

به دانیال نگاهی انداختم، چهره‌اش مثل گچ سفیده شده بود و دستانش می‌لرزیدند، دنیا و مادرش هم بهت زده به من خیره شده بودند. به خودم آمدم، پدرم چه می‌گفت؟ من را از وقتی به دنیا آمدم مالک فرد دیگری کردند؟ اصلاً به آینده‌ام فکر نکردند؟! نه، این امکان نداشت، باورم نمی‌شد! پوزخندی زدم که از چشم هیچ کدامشان دور نماند. بدون توجه به حضور دانیال و خانواده‌اش با چشمان به اشک نشسته‌ام رو به پدرم کردم.

-پدرجان، شوخی خوبی نبود. از این شوخی‌ها با من نکن، یک وقت دیدی دیوانه شدم‌ها!
پدرم با جدیت همیشگی‌اش گفت:

-اما این شوخی نیست کاملاً واقعیه!

قبل از این که حرفی بزنم حمیده خانم از جا بلند شد و دست دنیا را کشید، دنیا که هنوز بهت‌زده بود، به خودش آمد و از جا بلند شد. حمیده خانم از جا بلند شد.

-دانیال جان، بلند شو مادر.

دانیال همان‌طور که از عصبانیت به خود می‌لرزید از جا بلند شد، قبل از رفتن به سمتم آمد و آرام جوری که فقط من بشنوم گفت:

-نمی‌دونم این مرتیکه‌ای که تو رو بهش دادن کیه؛ ولی قسم می‌خورم
نذارم دستش بهت برسه، قسم می‌خورم!

با صدای حمیده خانم به طرف در رفت و به همراه مادر و خواهرش از
خانه‌مان خارج شد.

مادر از جا بلند شد و به سمت پدر رفت، آستین پدر را در دست
گرفت و با عصبانیت از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-ارسلان، این چرندیات چی بود گفتی؟! ها؟ دخترم رو نشون کی
کردی؟ (این دفعه با صدای بلندتری داد زد) یالا بگو.
پدر آستینش را از دست مادر کشید.

-بس کن رعنا، مطمئن باش الهام خوشبخت میشه!
مادرم پوزخندی زد.

-هه! راستش رو بگو، دخترم رو نشون کی کردی؟

مادرم پوزخندی زد.

-هه! راستش رو بگو، دخترم رو نشون کی کردی؟

-سپهر، پسر آل...

قبل از این که حرفش تمام شود قهقهه‌ای دیوانه وار زدم، دیوانه شده بودم، اسمش در ذهنم اگو می‌شد، سپهر! سپهر! بین قهقهه‌هایم به گریه افتادم.

مادرم به سمتم آمد.

-الهی بمیرم واست الهامم.

بعد رو به پدرم کرد.

-مگه این که از رو جنازه‌ی من رد بشی دخترم رو به اون پسره‌ی...

ادامه‌ی حرفش را نشنیدم، همه جا دور سرم می چرخید، روی زمین افتادم، تصویر تار مادرم را می دیدم که با گریه به صورتش چنگ می زد و اسمم را صدا می زد، پدرم هم با نگرانی بالای سرم ایستاده بود. پلک هایم روی چشمانم سنگینی کرد و چشمانم بسته شد. با فرو رفتن چیز تیزی در دستم به هوش آمدم اما چشمانم را باز نکردم، صدای بحث بین مادر و پدرم به گوش می‌رسید.

-قبلا هم گفتم، نمی‌زارم این وصلت سر بگیره.

-من هم قبلا گفتم، این وصلت سر می‌گیره، چه بخوای چه نخوای!

-نمی‌زارم به‌خاطر یک خرافات و رسم مسخره کاری که دلش نمی‌خواه
انجام بده.

چشمانم را به آرامی از هم گشودم، دور و اطرافم را نگاه کردم، سِرمی در
دستم خودنمایی می‌کرد، در بیمارستان بودم، به سمت راستم نگاهی
انداختم، مادرم با چشمان به اشک نشسته‌اش دستم را گرفته بود و
چیزی زیر لب می‌گفت، نگاهی به سمت چپم انداختم، پدرم بدون هیچ
واکنشی ایستاده بود و به من زل زده بود، پدر؟ پدر واژه‌ی غریبی برای
این مرد بود، کسی که به آینده و زندگی دخترش اهمیتی نمی‌دهد مگر
می‌شود نامش را پدر گذاشت؟

پوزخند بی‌جانی زدم و صورتم را از پدرم گرفتم و به مادرم چشم
دوختم.

-الهامم، دخترکم، به هوش اومدی؟ خداروشکر، دورت بگردم حالت
خوبه؟

-خو...خوبم.

-بمیرم برات الهی!

-خ...خدا نکنه!

بعد رو به پدرم کردم و با لکنت گفتم:

-چرا؟ چرا این کارو کردید؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-می ترسیدین رو دستتون بمونم؟!

-ذبه وقتش می فهمی چرا این کار رو کردم!

-وقتش کی می رسه؟ وقتی زندگی من تباه شد؟!

با لحنی که سعی داشت عصبانیتش را پنهان کند گفت:

-به زودی می فهمی!

بعد با بلند شدن صدای رنگ تلفنش از اتاق بیرون رفت.

مادرم دستم را فشرد.

-دخترم، من نمی زارم این وصلت سر بگیری، نمی زارم کاری که دلت

نمی خواد انجام بدی، می دونم دلت پیش دانیال گیره، به حرف دلت

گوش کن، به حرف هیچ کس اهمیت نده.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمانم پایین می‌آمدند، می‌دانستم
مادرم هم از سپهر دل خوشی ندارد، به یاد دانیال افتادم و گفتم:

-دا...دانیال چی...شد؟

-هیچی مادر، حمیده زنگ زد گفت دانیال خودشو تو اتاق حبس کرده
هیچی نمی‌خوره، گفت حالش بده.

-به خاطر من به این روز افتاده.

از جا بلند شدم.

مادرم اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد.

-دخترم سِرمِت هنوز تموم نشده، کجا می‌ری؟

-نمی‌خوام این... این جا بمونم.

-باشه - باشه صبر کن برم به پرستار بگم سِرمِت رو در بیاره.

از اتاق خارج شد و دقیقه‌ای بعد با پرستار بازگشت.

پرستار نگاهی به چهره‌ی مغموم من انداخت، لبخندی زد.

-عزیزم، سِرمِت هنوز تموم نشده صبر کن تموم بشه بعد بیرونش میارم.

-ن...نه...می خوام برم خو...خونه مون.

- باید صبر کنی عزیزم، حمله‌ی عصبی بهت وارد شده، تشنج کردی، دکترت باید بیاد معاینه‌ات کنه.

چاره‌ای جز موافقت نداشتم، با بی‌حالی گفتم:

-باشه.

به ساعت مشکی رنگی که به دیوار نصب شده بود نگاهی انداختم، ساعت نه شب بود، یعنی من از ظهر تا الان بی‌هوش بودم؟ آرام‌بخش‌ها تاثیر خود را گذاشته بودند چون دوباره چشمانم رفته- رفته گرم شد و به خواب رفتم. با صدای در چشمانم را باز کردم. پزشکی بالای سرم ایستاده بود و چیزی به پرستار می‌گفت، اما با دیدن چشمان باز من، دست از صحبت کردن با پرستار کشید، به طرفم آمد و لبخندی زد.

-سلام دخترم، بالاخره بیدار شدی!

-سلام، مادرم کجاست؟!

-نگران نباش، رفتن نماز بخون، اجازه می‌دی شما رو معاینه کنم؟

-بفرمایید.

همانطور که مرا معاینه می کرد، نکات مهم را هم به پرستار می گفت تا یادداشت کند. دقایقی بعد مادرم به اتاق آمد، سلامی کرد و به طرف پزشک رفت، با صدایی که نگرانی از آن بی داد می کرد رو به پزشک گفت:

-خانم دکتر، دخترم رو معاینه کردید؟ چگونه؟ کی مرخص می شه؟
-نگران نباشید خانوم، حال دخترتون خوبه، شانس آوردید به موقع رسوندینش بیمارستان، هر گونه استرس و اضطراب براش مثل سمّه، باید از هیجانات و تنش ها دور باشه و کاملاً آرامش داشته باشه و گرنه دوباره تشنج می کنه.

پوزخندی زدم و در دل گفتم: هه! اگر پدرم اجازه دهد آرامش داشته باشم.

مادر نگاه مهربانی به من انداخت، بعد رو به پزشک گفت:

-چشم خانم دکتر، کی ترخیص می کنید؟

-کارهاش رو انجام بدید می تونه بره، فقط اون نکاتی که گفتم رو حواستون باشه.

-چشم.

پزشک از اتاق خارج شد و مادرم به سمتم آمد، دست سردم را در
دستان گرمش گرفت.

-گوشت تو جیب لباسِت بود، خیلی زنگ خورد.

-کی زنگ زد؟

-دانیال .

با شنیدن اسمش دوباره اشک در چشمانم حلقه زد، درگش می کردم،
سه سال منتظر مانده بود که به خواستگاری من بیاید، آن وقت پدرم...
اشک هایم را که هنوز از آسمان چشمانم فرود نیامده بودند پس زدم و با
کمک مادرم از جا بلند شدم. بعد از کارهای ترخیص از محوطه‌ی
بیمارستان خارج شدم، بدون این که به پدرم نگاهی بیندازم در عقب
ماشین را باز کردم و داخل نشستم. پدرم ماشین را روشن کرد و به
سوی منزل حرکت کرد، تا نیمه های راه رسیده بودیم که مادرم رو به
پدرم کرد و گفت:

-اینجفا داروخانه هست، ماشین رو نگه‌دار من برم داروهای الهام رو بگیرم.

پدرم توقف کرد و مادرم از ماشین پیاده شد، من و پدرم تنها شدیم، پدر از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهی به من انداخت و بعد بی تفاوت چشم از من گرفت و به جلو دوخت، لب به سخن باز کردم:

-آقای مقدم، تنها چیزی که ازتون می‌خوام اینه که بگید چرا این کار رو با من کردید؟

پدرم که از این لحن من و صدا زدن فامیلش تعجب کرده بود گفت:

-چرا این جوری با من حرف می‌زنی؟ الان شدم آقای مقدم دیگه، دلیلش رو بهت می‌گم فقط صبر کن برسیم خونه.

مکشی کرد و بعد ادامه داد:

-خود سپه...

حرفش را قطع کردم و با صدایی که سعی می‌کردم بالا نرود غریدم:

-اسمش رو نیار، اسمش رو نگو!

-یعنی چی دختر؟ فردا روز قراره شوهرت بشه، این چه حرفیه می‌زنی؟

پوزخندی زدم.

-هه! من بمیرم هم تن به این ازدواج اجباری نمیدم.

-گوش کن بین من چی می‌گم دختر، اولاً این ازدواج چه بخوای چه نخوای اتفاق میوفته، ثانیاً سپهر خودش هم از این قضیه خبر نداره، گفتم که؛ قرار شده بود تا تموم شدن درستون این مسئله پنهان بمونه که نشد.

بحث کردن با او مانند کوبیدن میخ در سنگ بود، ترجیح دادم سکوت کنم تا دوباره حالم بد نشود.

دقیقه‌ای بعد مادرم با نایلونی پر از قرص و شربت وارد ماشین شد و پدرم به سمت منزلمان حرکت کرد.

"سپهر"

با صدای پدرم سرم را از کتابِ روبه‌رویم بلند کردم و به صدای پدرم تمرکز کردم.

-بیا این‌جا سپهر جان.

از جا بلند شدم و به حال رفتم.

-جانم پدر؟

-فوتبال شروع شد، بیا.

کتابم را روی میز مطالعه رها کردم و به سمت پدرم رفتم، روی مبل تک نفره‌ی فیروزه‌ای رنگ نشستم و مشغول تماشای فوتبال شدم، صدای زنگی به گوشم رسید، پدرم نگاهی به من کرد.

-صدای تلفن منه، روی عسلی گذاشتمش، ببین کیه؟

نگاهی به صفحه‌ی تلفن انداختم، نام "ارسلان" روی صفحه‌ی تلفن چشمک میزد.

-عمو ارسلانه پدر.

همان‌طور که تخمه می‌خورد گفت:

-بده به من، ببینم چی کار داره.

تلفن را از روی عسلی برداشتم و در دست پدر گذاشتم، تماس را وصل کرد و تلفن را نزدیک به گوشش برد. کنجکاو بودم که عمو ارسلان با پدرم چه کاری دارد؟ چون کم پیش می‌آمد با پدرم تماس بگیرد، پدر شروع به صحبت کردن کرد:

-الو، سلام ارسالان جان، بله ما هم خوبیم، شما خوبین؟

سپس با صدای بلندی گفت:

-چی؟ چرا؟

و بعد نگاهی به من انداخت، از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت، حس کردم مشکلی پیش آمده ولی به خودم اجازه‌ی فکر کردن ندادم و مشغول تماشای ادامه‌ی فوتبال شدم.

دقایقی بعد پدر به حال آمد، نگاهی به چهره اش کردم، هیچ واکنشی نداشت.

-پدرجان، عمو ارسالان چی گفت که شما این قدر تعجب کردید؟

نگاهی به من انداخت.

-صبر کن...

بعد مادر را صدا زد.

-ایران خانم، ایران، یه دقیقه بیا.

مادرم سراسیمه از آشپزخانه خارج شد و به سمتمان آمد

-چیزی شده البرز؟

-بیا بشین این جا.

مادر با تعجب روی مبل نشست.

-البرز جان چی شده؟

-می خوام یه مسئله‌ای رو بهتون بگم.

دستانم را در هم قفل کردم.

-بفرمایید پدرجان.

کنجکاوی را می‌شد از چشمان مادرم خواند، دقایقی گذشت اما پدرم

هنوز لب به سخن باز کرده بود که مادرم گفت:

-دِ بگو چی شده البرز، جون به لبمون کردی.

-ما از وقتی سپهر به دنیا آمد اون رو نشون الهام کردیم، یعنی آقاجون

این‌طور خواسته بود، گفته بود اولین نوهی پسر با اولین نوهی دختر

ازدواج کنه، چون معتقد بود پسرعمو و دخترعمو از همون اول برای هم

آفریده شدن، وصیت کرد که این دوتا با هم ازدواج کنند، من و ارسلان

هم که بدمون نمی‌اومد، باهاش موافق بودیم، قرار گذاشته بودیم تا تموم

شدن درس سپهر و الهام چیزی بهشون نگیم ولی مثل این که یه اتفاقاتی پیش اومده که الهام قضیه رو فهمیده...

من و مادر که تا آن لحظه هردو خشکمان زده بود، همزمان رو به پدر کردیم و گفتیم:

-چی؟

مادر حسابی رنگش پریده بود، من هم بهت زده به پدرم خیره شدم، پدرم چه می گفت؟ چرا این کار را با من کرده بودند؟ من از الهام خوشم نمی آمد، نه این که مشکلی داشته باشد، نه... فقط از بچگی من و او از هم تنفر داشتیم.

مادر با چهره‌ای رنگ پریده رو به پدرم کرد.

-چی می گی البرز؟ چرا همچین کاری کردی؟ بخاطر یه خرافه و رسم بی خودی؟ من اجازه نمی دم پسر من با دختر داداشت ازدواج کنه، مگه از رو جنازه ی من رد بشی این که این دوتا با هم وصلت کنن.

پدرم به طرز مشکوکی نگاهی به مادرم کرد.

-آخه مگه الهام چه مشکلی داره؟ خوشگله، درسش رو هم می‌خونه،
خانم و نجیبه، اخلاقش هم که خوبه، دیگه چی می‌خوای از عروس
آینده‌ات؟

مادر بغض کرد و گفت:

-نه، نمی‌زارم این وصلت سر بگیره...

بعد به سمت اتاقشان پا تند کرد و در را به هم کوبید.

دلیل بغض مادرم را نمی‌دانستم، وقتی که اسم الهام را شنید این گونه
بغض کرد که این برایم بسیار تعجب آور بود، او که الهام را خیلی دوست
داشت، پس دلیل مخالفتش چه بود؟ من که تا کنون ساکت بودم و به
جدال بین پدر و مادرم چشم دوخته بودم لب به سخن باز کردم:

-پدر، من راضی به این ازدواج نیستم، خودتون هم خوب می‌دونید که
الهام هم راضی نیست، این حرف‌های الکی رو هم که می‌گن عقد
دخترعمو پسرعمو رو تو آسمونا بستن، جز خرافه چیز دیگه ای نیست.
حرف آخر من همینه، یا منصرف می‌شید، یا من دیگه تو این خونه
نمی‌مونم.

پدرم پوزخندی زد.

-هه! راه بازه، می‌خوای بری برو ولی اگه از این خونه رفتی حق برگشتن نداری، حق نداری مادرت رو هم ببینی، از خانواده‌ی من طرد می‌شی.

می‌دانست نقطه ضعف من مادرم است، دوری از مادرم برایم سخت بود برای همین دست بر نقطه ضعف من گذاشته بود، چشمانم را از عصبانیت روی هم فشردم و به اتاقم رفتم و در را کوبیدم.

روی صندلی نشستم و دستانم را تکیه‌گاه سرم کردم، چرا این کار را با ما کرده بودند؟ همه چیز اجبار بود و اجبارین؛ چون همیشه جز چشم چیزی نمی‌گفتم، فکر می‌کردند که در این مسئله نیز جز اطاعت کاری نمی‌کنم! اما مسئله‌ی زندگی‌م بود، نمی‌توانستم با کسی که حتی ذره‌ای به او علاقه ندارم زندگی کنم، نه... نمی‌توانستم. این بار باید می‌جنگیدم، برای خودم، برای زندگی‌م. این رسم و خرافه ما را وارد نبردی سخت، با عاقبتی مجهول کرده بود.

فکرم به سمت بچگی‌های من و الهام رفت.

آن زمان من ده سال و الهام چهار سال داشتیم، الهام به خانه‌ی ما آمده بود، به سرعت وارد اتاقم شد، با صدای کودکانه اش گفت:

-سپهر، داری با عروسک‌هام بازی می‌کنی؟ چرا بدون اجازه به عروسک‌هام دست زدی؟

با لبخند شروری گفتم:

-آخه دارم خوشگلشون می‌کنم.

به سمتم آمد و دست به سینه با اخم گفت:

-بده ببینم عروسکم رو چی کار کردی؟

عروسکی که صورت و دست هایش را با مازیک نقش داده بودم به سمتش گرفتم، خوب می‌دانستم روی عروسک‌هایش حساس است، از او خوشم نمی‌آمد برای همین مدام با کارهای مختلف اذیتش می‌کردم.

تا چشمش به عروسکش افتاد، سر جایش خشک شد، دستی به سمت صورتش تکان دادم، ناگهان صدای گریه‌اش بلند شد، اشک‌هایش یکی پس از دیگری از صورتش پایین می‌آمدند، عروسک را از دستم چنگ زد

و از اتاقم خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت، صدای بلندش همچنان به گوشم می‌رسید که می‌گفت:

-زن عمو ایران، زن عمو، بین سپهر عروسکم رو چی کار کرده!

به سمت آشپزخانه رفتم و سرکی کشیدم.

الهام عروسکش را به مادرم نشان داد، مادرم نگاهی به عروسک انداخت و بعد با مهربانی رو به الهام گفت:

-الهام جان، من سپهر رو ادب می‌کنم، برای تو هم یه عروسک خوشگل تر می‌خرم، خوبه؟

الهام چشمان خیشش را مالید و رو به مادرم گفت:

-ولی... ولی من نناخانوم رو بیشتر دوستش دارم، همین که سپهر خرابش کرده.

و دوباره گریه کرد، مادرم اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

-نناخانوم اسم عروسکته؟

-آره، ولی دیگه زشت شده، بینش.

عروسکش را به سمت مادرم گرفت، مادرم نگاهی به عروسکی که با رد
هایی از مازیک نقش گرفته بود کرد و گفت:

-یکی مثل همین رو واست می خرم، نگران نباش.

الهام لبخندی زد و رو به مادرم با ذوق گفت:

-راست می گی زن عمو؟

-بله عزیزم، الان هم اشک هات رو پاک کن بیا با هم غذا بپزیم.

-باشه...

دست از فکر کردن کشیدم و از جا بلند شدم که صدای ناله ای در گوشم
پیچید، از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، مادرم
روی صندلی میز نهارخوری نشسته بود و چیزی زیر لب می گفت، کمی
نزدیک تر شدم، صدای مادرم واضح تر شد، هنوز متوجه من نشده بود،
دستی به سرش کوبید و زیر لب با خود نالید:

-حالا چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ اگه این ازدواج سر بگیره

چی کار کنم؟ آخه چطور بگم ک...

پشت در پنهان شدم، مشتاق بودم که مادرم در چه موردی با خود صحبت می‌کند، سکوت کردم تا ادامه‌ی حرفش را بزند، اما انگار وسایل آشپزخانه این حس را نداشتند، چون قبل از تمام شدن حرف مادرم، سوت قوری روی گاز به صدا درآمد که خبر از دم شدن چای بود. لعنتی به شانسم کردم، مادرم از جا بلند شد و زیر گاز را خاموش کرد. سلانه- سلانه به سمت مادرم قدم برداشتم، مادرم مشغول ریختن چای در استکان بود و همان‌گونه چیزی زیر لب می‌گفت، وقتی به سمتش می‌رفتم پایم در رو میزی سبز رنگ و بلند آشپزخانه گیر کرد و میز به صدا درآمد، مادرم با ترس به عقب برگشت، اما با دیدن من نفس راحتی کشید و گفت:

-سپهر جان پسر، چای می‌خوری؟

من که منتظر همچین لحظه‌ای بودم که با مادر حرف بزنم سریع گفتم:

-اگر زحمتی نیست، بله.

همان‌طور که چای را در استکان کمرباریک می‌ریخت گویی یاد چیز مهمی افتاد، چون با ترس رو به من کرد و با لکنت گفت:

-می گم... می گم سپهر جان، ا...از کی تو..توی آشپزخونه بودی؟ این...
این جا فال گوش وایستاده... بودی؟

با همان جدیت همیشگی، برای این که حساس نشود گفتم:

-خیلی وقت نیست اومدم، چند دقیقه ای می شه.

نفس راحتی کشید و استکان چای را جلویم گذاشت. و با مهربانی گفت:

-نوش جونت، در ضمن، پسرم نگران نباش، من نمی زارم کارتون به
ازدواج بکشه، مطمئن باش پدرت رو راضی می کنم که بی خیال الهام
بشه.

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

-شما که الهام خانم رو خیلی دوست داشتید، چی شد که تا اسمش رو
شنیدید رنگ از صورتتون پرید؟

از سوال ناگهانی من جا خورده بود، با لکنت ادامه داد:

-هی...هیچی، فقط... فقط یک دختر دیگه رو برات در نظر گرفتم...

همین...

می دانستم این ها همه دروغ بود و مادرم نمی خواست دلیل اصلی را بگوید، اندکی مکث کرد و بعد گفت:

-مگه تو به الهام علاقه ای داری؟

-نه، درضمن اگر به خودم بود که یک لحظه هم در این خونه نمی موندم، فقط به خاطر شماسه که من این جا موندم، وگرنه همون موقع که پدر گفت تصمیمش رو عوض نمی کنه من رفته بودم. مادرم دست چپش را بر پشت دست راستش کوبید، لبش را گاز گرفت و گفت:

-این چه حرفیه پسر؟ تو هیچ وقت نباید ما رو رها کنی، هیچ وقت!

و بعد دوباره به گریه افتاد، با تعجب به مادرم نگاه کردم، گوشه ی روسری فیروزه ای رنگش را به دستم گرفته و اشک هایش را پاک کردم.

-چرا گریه می کنی مامان؟

چشمان سبز رنگش را به چشمانم دوخت، دستی را که به روسریش گرفته بودم را در دستان لرزانش گرفت و گفت:

-قول...قول بده هیچ وقت تنهام نمی زاری!

از این رفتارش شوکه شده بودم، با دستِ آزادم دستانِ لزرانش را نوازش کردم و با صدایی که می‌خواستم ملایم باشد گفتم:

-قول می‌دم، قول!

گویی با این حرفم خیالش اندکی راحت شده بود، چون لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست، بعد بوسه‌ای روی سرم زد و با خوشحالی گفت:

-خدا حفظت کنه پسر!

لبخندی زدم و از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم، در اتاقم را باز کردم و نگاهی گذرا به آن انداختم، کل اتاقم ست خاکستری و مشکی بود، و صندلی قهوه‌ای رنگی که پشت میز بود اندکی در ذوق میزد، به سمت صندلی قهوه‌ای رنگ رفتم و رویش نشستم، به عکس پدربزرگم که گوشه‌ی میز بود نگاهی انداختم، موهای کم پشت و یک دست سفیدش، صورت چروکیده‌اش، هیکل لاغرش، همه و همه برایم یادآور چیزی بود به نام جبر!

قاب عکس را در دستم گرفتم و به چهره‌ی شادمان پدربزرگم نگاهی انداختم، دستی به شیشه‌ی قاب عکس کشیدم و مشغول گلایه کردن با قاب عکس شدم.

"الهام"

بعد از صحبت های پدر در رابطه با قضیه‌ی ازدواج من و سپهر
با تعجب به پدرم نگاه کردم و گفتم:

-چی؟ یعنی پدربزرگ قبل از مرگش این وصیت رو کرده؟!

با خون سردی همیشگی‌ش نگاهی به من انداخت، بعد گفت:

-بله، البرز گفت قبل از رفتن به دانشگاه یه نشون میارن که نامزدی تون
علنی بشه.

مادرم که بهت زده نگاهش بین من و پدرم می‌چرخید گفت:

-یعنی چی ارسلا! قبلاً هم گفتم، فکر این که دختر دسته گلم رو بدم
به اون پسرهی خشن و بداخلاق رو از سرت بیرون کن.

پدرم پوزخندی زد و گفت:

-وصیت پدرمه، مطمئن باش انجام می‌شه، حتی اگه تو خودت هم
نخوای. البرز هم گفت بعداً زنگ می‌زنه و خبر می‌ده کی میان واسه
نامزدی.

از جا بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم، طاقت این حجم از اجبار و تحمیل را نداشتم، دیگر توان مقابله نداشتم، مگر من چقدر می‌توانستم بجنگم؟ روی تخت نشستم، گوی‌های غلطان از دیدگانم یکی پس از دیگری پایین می‌آمدند، چیزی از ذهنم عبور کرد، دانیال! یعنی الان چه حالی داشت؟ باید یک تماس با او می‌گرفتم. در اتاقم را بستم، تلفن همراهم را از جیبم بیرون آوردم، شماره‌ی دانیال را گرفتم و با دستان لرزان تلفن همراهم را به گوشم نزدیک کردم، پس از یک بوق صدای غمگین دانیال در گوشم پیچید، معلوم بود خیلی وقت است منتظر تماس من بوده.

-الو، الهام.

با صدایی که سعی می‌کردم آرام باشد تا کسی نشنود گفتم:

-سلام دانیال.

-خوبی الهام؟ حالت بهتره؟ مادرت گفت بیمارستان بودی، بمیرم برات عزیزم.

-خوبم، از بیمارستان مرخص شدم، دانی!

-جانم.

جانم را که گفت اشک هایم شدت گرفت:

-بابام گفت، گفت می‌خوان مراسم نامزدیم رو بگیرن.

نفس های پی‌درپی و تندش، نشان از عصبانیتش بود.

-الهام، پسره کیه؟

-دانیال آروم با...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-پسره کیه؟ جوابم رو بده.

-دانیال، جانِ من رو قسم بخور کاری نکنی.

-ولی...

-اگه قسم نخوری نمی‌گم.

-باشه، به جانِ خودت که نباشی می‌خوام دنیا نباشه کاری نمی‌کنم.

با اضطراب گفتم:

-اون، اون پسر، سپهره.

صدای دادِ بلندش در گوشم پیچید:

-کی؟ سپهر؟ پسر عموت؟

-بله، دانیال تو جانِ من رو قسم خوردی.

-الهام، می کشمش.

-دانیال، اون خودش هم مقصر نیست، من و اون هر دو قربانیِ یه خرافه و رسم شدیم. قربانیِ یه وصیت.

-قضیه چیه؟

قضیه را از اول برایش تعریف کردم، بعد از مکثی طولانی صدای آرامش در گوشم پیچید:

-الهام، زمانِ نامزدی رو بهم خبر بده.

-دانیال، کاری نکنی ها.

-خداحافظ الهام من.

صدای بوقِ تلفن همراه در گوشم پیچید، کلمه‌ی آخری که گفت نشان از این بود که نمی‌گذارد دست هیچ کس به من برسد؛ آرامشش بعد از

گفتن قضیه برایم تعجب آور بود، می دانستم نقشه‌ای در سر دارد.
صدای در اتاق به گوشم رسید، سریع تلفنم را روی میز سفید رنگ کنار
تخت گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
-بله.

مادرم آرام در را باز کرد، نگاهی به من انداخت و با سینی حاوی یک
صبحانه‌ی ساده‌ی خانگی داخل شد، به سمتم آمد و گوشه‌ای از تخت
نشست، با مهربانی نگاهی به من انداخت و گفت:
-برات صبحانه آوردم دخترم.
با لحن سردی گفتم:
-نمی‌خورم.

-چرا با من این‌طور صحبت می‌کنی؟ تو خودت که شاهد بودی چقدر
پافشاری کردم، اما این‌طور که معلومه مرغ پدرت یک پا داره، هیچ رقمه
راضی نمی‌شه، ولی تو نگران نباش، به خدا توکل کن.
دستانش را برای بغل کردنم باز کرد، با دلی شکسته به آغوشش رفتم،
آغوشی که آرامش را به من هدیه می‌داد، چشمه‌ی اشک‌هایم جوشید و
اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمانم پایین می‌آمدند. مادرم بوسه‌ای

روی سرم گذاشت و دستی به سرم کشید. از بغلش بیرون آمدم و نگاهی به صورتش کردم، در این چند روز گویی ده سال پیرتر شده بود، زیر چشمانِ خاکستری رنگش گود رفته بود. صورتش را نوازش کردم و گونه اش را بوسیدم. مادرم سینی را از روی تخت خوابم برداشت و گفت:

-دخترم، بیا صبحانه بخور، از دیشب که از بیمارستان مرخص شدی هیچی نخوردی، دکتر گفت با این روند پیش بری دوباره مریض می‌شی ها، باید خودت رو تقویت کنی.

با لجبازی سینی را به سمت مادرم گرفتم و گفتم:

-تا وقتی بابا از تصمیمش منصرف نشه من هیچی نمی‌خورم، حتی یه چیکه آب!

-بخاطر من بخور دخترم، دلم نمی‌خواد دوباره تشنج کنی و حالت بد بشه.

اخمی بین دو ابرویم افتاد و رو به مادرم گفتم:

-دیگه بیشتر اصرار نکن مامان، همین که گفتم.

-آخه دختر تو چقدر لجبازی.

سپس دستانش را بالا گرفت و رو به آسمان گفت:

-خدایا، من بین این دوتا لجباز چی کار کنم آخه. آخرش از دست این

پدر و دختر من سخته می‌کنم.

-خدانکنه.

-الهام جان، حداقل این آب پرتقال رو بخور،

چهره اش رو مظلوم کرد و گفت:

-به خاطر من.

لبخندی زوری زدم و لیوانِ حاوی آب پرتقال را برداشتم و نصف
آب پرتقال های درون لیوان را خوردم و لیوان را در سینی گذاشتم.
مادرم اخمی کرد و گفت:

-کامل بخورش.

-نه ماما جان، دیگه نمی‌تونم.

مادرم سینی را برداشت و قبل از این که از اتاق خارج شود رو به من کرد
و گفت:

-مامان جان، تو که می‌دونی بابات چقدر آقاجون خدابیامرز رو دوست
داشت، حتی اگه تو غذا هم نخوری اون تصمیمش رو عوض نمی‌کنه
چون وصیت آقاجون بوده، پس تو هم خودت رو عذاب نده عزیزِ مادر.
رو به مادرم کردم و با ناراحتی گفتم:

-یعنی به همین زودی تسلیم شدی؟

-تسلیم نشدم دخترم، فقط این لجبازی و نخوردن غذا باعث می‌شه

فقط خودت اذیت بشی، پدرت با این رفتارای بچه‌گونه ی تو از

تصمیمش منصرف نمیشه .

-مامان، پس من چی کار کنم که بابا منصرف بشه.

-فعلا کاری نمی‌شه کرد، این‌طور که معلومه هم پدرت هم عمو

افتادن رو دنده‌ی لج، به خدا توکل کن دخترم، هرچی خیره پیش میاد.

-چشم.

-چشم بی‌بلا، الان هم استراحت کن.

مادرم از اتاق خارج شد و در را بست، پتوی گل‌بهی رنگ و نرم را تا

گردنم کشیدم و زیرلب گفتم:

-خدایا به خودت توکل می‌کنم .

از خواب بیدار شدم و به ساعت دیواری گل‌بهی رنگِ اتاقم نگاهی

انداختم، ساعت پنج عصر بود، از جا بلند شدم و لباس‌هایم را با تونیک و

شلوار زرد رنگ عوض کردم، در اتاق را به آرامی گشودم و از اتاق خارج

شدم، صدای بحث مادر و پدرم به گوش می‌رسید، به سمتِ نرده‌های

طلایی رفتم و از طبقه‌ی بالا به پدر و مادرم که در حال، بحث می‌کردند

نگاه کردم.

پدرم رو به مادرم کرد و گفت:

-البرز تماس گرفت، گفت سه شنبه میان این جا برای مراسم نامزدی.

مادرم با چهره‌ی عصبانی گفت:

-تو که می‌دونی حال الهام خوب نیست، دکتر گفت با هر تنش و

استرسی ممکنه دوباره تشنج کنه و حالش بد بشه. گفت هیچ استرسی

نباید بهش وارد بشه.

پدرم پوزخندی زد و چیزی نگفت.

دستم را به نرده گرفتم و با خود فکر کردم که امروز چند شنبه است با

یک حساب سرانگشتی فهمیدم امروز یک شنبه است، یعنی پس فردا

مراسم نامزدی من برگزار خواهد شد؟ اشکی از چشمانم سرازیر شد،

همیشه مراسم نامزدیِ خودم و دانیال را تصور می‌کردم و ذوق می‌کردم،

و اکنون بدون هیچ شوق و ذوقی و با اجبار باید مراسم نامزدی

می‌گرفتیم.

از پله‌های کهربایی رنگ به سرعت پایین آمدم و به سمت پدر و مادرم

رفتم و لب به سخن گشودم:

-قضیه چیه؟

پدرم با بی خیالی گفت:

-پس فردا عموت با زن عموت و سپهر برای نامزدی میان این جا، خانواده‌ی عمهات رو هم دعوت کردیم، ما تصمیم گرفتیم تا قبل از رفتن تو به دانشگاه شما رو نامزد هم اعلام کنیم تا بعدا مشکلی پیش نیاد. بعداً سر فرصت هم عقد می‌کنید.

هرچه مادرم با چشم و ابرو به پدرم می‌فهماند که قضیه را نگوید و برای این حال من خطرناک است، پدرم متوجه نمی‌شد.

با چشمانِ گریان رو به پدرم کردم و با لجبازی گفتم:

-یعنی نظر من برای شما مهم نیست؟ اصلاً تا حالا به این فکر کردید

که من باید یک عمر زندگی کنم پس خودم هم باید واسه آینده‌ام

تصمیم بگیرم؟ خودتون بریدید و دوختید حالا هم می‌خواین به زور تنم

کنید؟ من قبلاً هم گفتم، من مخالفم، از سپهر هم خوشم نمیاد، پس

فردا هم که عمو و زن عمو میان من از اتاقم بیرون نمیام، تمام.

خودم هم نمی‌دانستم این حجم از شجاعتم یک دفعه از کجا آمد! مادرم

جرات حرف زدن نداشت و فقط به من و پدرم با نگرانی نگاه می‌کرد.

چهره‌ی پدرم از عصبانیت رو به قرمزی می‌رفت، به سمتم آمد و دستش

را بلند کرد و سیلی سنگینی بر صورتم زد، با بهت به پدرم نگاه کردم، تا

به حال دست رویم بلند نکرده بود، یعنی این قضیه انقدر اهمیت داشت که دست روی تنها فرزندش بلند کند؟ دستم را روی صورتم که از درد تیر می کشید گذاشتم، حس کردم مایع گرمی از بینی ام شروع به پایین آمدن کرد، دستم را از صورتم برداشتم و نگاهی به آن انداختم، خون بود، از بینی ام خون سرازیر شد، مادرم تا آن صحنه را دید چنگی به صورتش زد و با اضطراب و تعجب گفت:

-وای خدا مرگم بده، این چه کاریه ارسلان؟ تو دست رو الهام بلند کردی؟

پدرم چند نفس عمیق کشید و گفت:

-این رو زدم که بفهمی ادب هم خوب چیزیه، دختره ی خیره سر حالا واسه من ساز مخالفت می زنی؟ من تو رو نشونم سر جات ارسلان نیستم. از کنارم رد شد و تنه ای به من زد که باعث شد بر روی مبلِ قهوه ای رنگِ گوشه ی هال بیفتم، مادرم سریع به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب و کیسه ی یخ به سمتم بازگشت، لیوان را به ستم داد و گفت:

-بمیرم برات الهی، بخور مادر.

و خودش کیسه ی یخ را روی بینی ام گذاشت.

با برخورد کیسه‌ی یخ به بینی‌ام احساس سرما کلِ وجودم را در بر گرفت، آبِ درون لیوان را نوشیدم، همان‌گونه که دستانم از عصبانیت می‌لرزید از جا بلند شدم و به سمت پله‌ها رفتم. مادرم با نگرانی به سمتم آمد، دستم را گرفت و گفت:

-الهام، چرا می‌لرزی؟ حالت خوبه؟

ناگهان حس کردم تمام بدنم بی‌حس شد، چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم فقط لرزش متداوم در تمام بدنم حس می‌کردم.

چشمانم را که باز کردم در کمالِ حیرت سپهر را دیدم، اول فکر کردم تَوَهُّم زدم ولی بعد که نبضم را گرفت مطمئن شدم خودش است، دور و اطرافم را نگاه کردم، در منزلمان بودم و روی کاناپه‌ی شکلاتی رنگِ هال دراز کشیده بودم، سرمی هم در دستم خودنمایی می‌کرد. به سرعت در جایم نشستم که باعث شد سَرَم با سَرِ سپهر برخورد کند، دستش را به سرش گرفت، اخمی بین ابروهایش افتاد و از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-چته وحشی؟ آروم‌تر.

نگاهی به صورتِ کبودم انداخت بعد دوباره گفت:

-صورتت چی شده؟

دستی به معنای بروبابا به سویش تکان دادم و بدون توجه به دردی که در سَرَم پیچید از جا بلند شدم و مادرم را صدا زدم.

-مامان، مامان کجایی؟

سپهر سریع از جا بلند شد و بلند گفت:

-تو حالت خوب نیست الهام، باز هم تشنج کردی، بشین این جا که الان مامانِ میاد.

-مامانم کجاست؟

-رفتن تو اتاق، تلفنی با دکترت حرف بزنی.

دستم را به سرم گرفتم و روی کاناپه نشستم. رو به سپهر کردم و با نفرت گفتم:

-تو این جا چی کار می کنی پسرعمو؟

کلمه‌ی پسرعمو را با تمسخر به زبان آوردم، سپهر ابرویش را بالا انداخت و با حالتِ مرموزی گفت:

-این رسمِ پذیرایی از مهمونه دخترعمو؟ درضمن، من جونت رو نجات

دادم، جای تشکرته؟

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

-کاش می مردم و تو یکی نجاتم نمی دادی!

نگاهی به من انداخت و گفت:

-خدانکنه دخترعمو، این چه حرفیه که می زنی؟

با حیرت به سپهر زل زدم و با تمسخر گفتم:

-درجه ی سمعکت رو زیاد کردی که صدای پایین من رو شنیدی؟

با همان لحنِ سردِ همیشگی اش گفت:

-الهام الان حالت خوب نیست نمی خوام جوابت رو بدم. وگرنه من که حرف زیاد دارم واسه گفتن.

قبل از این که حرفی بزنم مادرم از اتاق خارج شد و به سمتمان آمد. به سپهر اشاره ای کردم و گفتم:

-مامان، ایشون این جا چی کار می کنن؟

مادرم لبخندی زد و کنارم نشست و شروع به حرف زدن کرد:

-موقعی که بهت حمله ی عصبی وارد شد بابات خونه نبود، منم که

نمی دونستم چی کار کنم که یک دفعه آقا سپهر از در اومدن داخل و

معاینه ات کردن، گویا آقا سپهر می خواسته با پدرت درمورد اون قضیه

صحبت کنه که اومده این جا.

سپهر با سر حرف های مادرم را تایید کرد و گفت:

-اوهوم، شانس آوردی که کیفِ پزشکیم رو همراهم آورده بودم.
-بله، خدا بهت رحم کرد دخترم، حالت خیلی بد شده بود، دکترت هم
گفت عصر بریم معاینه‌ات کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-مگه بابا می‌زاره من آرامش داشته باشم؟ بعد دکتر می‌گه باید دور از
استرس و هیجانات باشی، نمی‌دونه هرچی هم من ازش دور بشم
استرس بهم نزدیک می‌شه.

نگاهی به سرمی که در دستم بود کردم، تمام شده بود، می‌خواستم سرم
را از دستم بیرون بکشم که دستم در دستِ دیگری اسیر شد، سپهر
دستم را با خشونت گرفته بود و زیر دندان‌های کلید شده‌اش گفت:
-خودم بیرونش میارم.

با لجبازی دستم را از دستش بیرون آوردم و گفتم:

-لازم نکرده خودم می‌تونم.

مادرم با نگرانی نگاهی به من انداخت و گفت:

-لجبازی نکن دختر، تو بلد نیستی بزار آقا سپهر درش بیاره.

تسلیم حرف مادرم شدم، سپهر آرام سرم را از دستم خارج کرد و روی
جای سرم پنبه‌ای گذاشت.

مادرم به آشپزخانه رفت، فکرم درگیر حرفِ سپهر بود، یعنی می‌خواست
در مورد ماجرای پیش‌آمده به پدرم چه بگوید؟

در افکارم سیر می‌کردم که صدای در من را به خودم آورد. پدرم از راهرو
وارد هال شد، تا نگاهی به من و سپهر افتاد، تعجب کرد و چند لحظه
بعد جای تعجبش با لبخند عوض شد، خوب می‌دانستم چه افکاری در
ذهنش می‌گذرد، به سپهر نزدیک شد دستش را به سمت سپهر دراز
کرد، و گفت:

-خوش آمدی باباجان.

سپهر هم با جدیت همیشگی دست پدرم را فشرد و تشکر کرد.

از طعنه‌ای که پدرم در صحبتش به من زد، می‌خواست به من بفهماند
هر طور شده حرفش را به کرسی می‌نشانند اما من به این سادگی تسلیم
نمی‌شوم، پوزخندی زدم، از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.
مادرم در حال ریختن چای بود، صدای پایم را که شنید به سمتم
برگشت و گفت:

-بابات اومده؟

با بی حالی روی صندلی نشستم و گفتم:
-بله.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-فکر کنم من و سپهر رو که کنار هم دید واسش سوءتفاهم پیش اومد.

-اعصابت رو به هم نریز دخترم، دکتر گفت باید آرامش داشته باشی.

خنده‌ی عصبی‌ای کردم و رو به مادرم گفتم:

-چطور آرامش داشته باشم؟ ها؟ چطور آرامش داشته باشم وقتی دو روز
دیگه به اجبار مراسمِ نامزدیمه؟

مادرم دستی به سرم کشید و گفت:

-به خدا توکل کن.

سپس استکان‌ها را در سینی گذاشت و به حال برد،

صدای سپهر از حال به گوش می‌رسید:

-عمو جان، خودتون می‌دونید که این ازدواج عاقبتِ خوبی نداره، چرا

اصرار می‌کنید؟ هم شما و هم پدرم با پافشاری‌ها و تحمیل‌های غیر

منطقی تون باعثِ آزار و اذیت ما می‌شید، من و الهام برای هم ساخته نشدیم و این‌ها همش خرافات هست که پسرعمو و دخترعمو از بچگی برای هم هستن، از تون خواهش می‌کنم به عاقبتِ کاری که می‌کنید فکر کنید.

از آشپزخانه خارج شدم و گوشه‌ی هال ایستادم.

پدرم با بی‌خیالی به چشم‌های مشکیِ سپهر زد و گفت:

-پسر جان، پدرم این وصیت رو کرده، متوجه هستی یا نه؟ من و البرز باید به وصیتش عمل کنیم، حالا چه شما بخواین چه نخواین پس فردا مراسمِ نامزدی تونه.

سپهر که گویی از هیچ خبر نداشت با چشمانی پر از حیرت به پدرم نگاه کرد و با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-چی؟! کی هم‌چین قراری گذاشته؟

-حدوداً دو ساعت پیش پدرت زنگ زد و خبر داد.

سپهر سراسیمه از جا بلند شد و کیف پزشکی‌اش را در دست گرفت و به سرعت از حال عبور کرد و به راهرو رسید. مادرم هراسان همراهش به راه افتاد و رو به سپهر گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

سپهر با صدایی به شدت عصبانی گفت:

-من باید تکلیفم رو با پدرم معلوم کنم، صدمبار گفتم من نمی‌خوام فعلاً ازدواج کنم ولی انگار نه انگار یک جوری رفتار می‌کنه که اصلاً سپهری وجود نداره.

سریع کفش هایش را پوشید و از حیاط عبور کرد و از منزلمان خارج شد.

مادرم به حال آمد و به سمت پدرم رفت:

-چرا زودتر نیومدی؟ حالِ الهام خیلی بد شده بود، اگر سپهر نیومده بود که معلوم نبود چی می‌شد.

پدرم نگاهی به مادرم کرد و گفت:

-من که بهت گفتم رعنا، بیرون از شهر بودم.

بعد نگاهی به چهره‌ی بی‌روحم کرد و گفت:

-الهام هیچیش نیست، همش بازیشه، می‌خواد نامزدیش رو به هم بزنه.
با این حرفِ پدرم قلبم فشرده شد و اشک‌هایم به راه افتاد، رفتاری که
پدرم با من داشت، دو دشمن نیز با هم نداشتند، نامِ بارزش پدر برای
این مرد زیاد بود.

مادرم رو به پدرم کرد و گفت:

-معلوم هست چی می‌گی اِرسِلان؟ می‌گم از دهنش کف میومد،
دیوانه‌وار می‌لرزید، بی‌هوش شده بود، بعد می‌گی بازیشه؟ واقعاً ازت
انتظار نداشتم اِرسِلان.

با کمکِ مادرم از پله‌ها بالا رفتم و به اتاقم رسیدم.

در این روزهای سخت، تنها مادرم بود که به من آرامش می‌داد، کمکم
کرد تا روی تختِ خوابِ صورتی رنگم دراز بکشم، بعد با صدای آرامش
گفت:

-دخترم، نگران نباش، پدرت از تهِ دل این حرف‌ها رو نزده، چون تو
مخالفت می‌کنی سرِ لج افتاده، فعلاً استراحت کن عصر باید بریم دکتر.

مادرم که از اتاق خارج شد، پتو را روی سرم کشیدم و از ته دل به حال خود گریه کردم، دقایقی بعد از شدت گریه‌ی زیاد، بی‌هوش شدم.

عصر با صدای گنجشکی که در بالکن اتاقم جیک-جیک می‌کرد، بیدار شدم. چشمانم را با دستانم مالیدم و به بالکن اتاقم نگاه کردم، هوا رو به تاریکی بود. زیر صندلی قرمز رنگی که برای مطالعه گذاشته بودم، چیزی توجهم را جلب کرد، گنجشکی روی زمین افتاده بود، چون بالش زخمی بود نمی‌توانست پرواز کند، در بالکن را باز کردم، گنجشک را به دست گرفتم و زیر لب نالیدم:

-تو هم مثل منی، بالت شکسته و نمی‌تونی پرواز کنی، ولی یک فرقی بین ماست، بال من رو شکوندن و زمین گیرم کردن، اما تو از بی‌احتیاطیت بالت رو شکوندی.

در بالکن را بستم و گنجشک به دست به سمت در اتاقم رفتم، دستم را به دستگیره‌ی در گرفتم و پایین کشیدم، در را که باز کردم، مادرم را دیدم که به سمت اتاقم می‌آید، تا من را کنار در دید به سمتم آمد و همانطور که نفس-نفس میزد گفت:

-آماده شو بریم مطب دکتر واسه معاینه.

-من حالم خوبه، لازم نیست بریم مطب.

-زود آماده شو، با من هم یکی به دو نکن.

نگاهی به گنجشکی که در دستم بود انداخت و گفت:

-این چیه الهام جان؟

نگاهی به گنجشک کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-این گنجشک بالش شکسته، تو بالکن پیداش کردم.

دستش را به سمتم گرفت:

-گنجشک رو بده به من، تا تو آماده بشی منم بالش رو می بندم.

گنجشک را در دست مادرم گذاشتم و دوباره وارد اتاقم شدم، لباس هایم

را با مانتوی خردلی و شلوار خاکستری عوض کردم، شالِ خاکستریم را

روی سرم گذاشتم و به سمتِ طبقه‌ی پایین پاتند کردم، دقیقه‌ای بعد

سوار بر ماشینِ مشکی رنگِ مادرم به سمتِ مطب پزشک حرکت کردیم،

مادرم همان‌طور که تمامِ حواسش به جلو بود تا مبادا به چیزی برخورد

کند گفت:

-الهام جان، موافقی بعد از مطب بریم خونه‌ی حنانه؟ خیلی وقته

ندیدمش، هم تو سحر رو می‌بینی هم من حنانه رو می‌بینم، یکم هم از

این حال و هوای غمگینت در میای، نظرت چیه؟

با بی‌خیالی شانه‌ام را بالا انداختم.

-تصمیم با خودتونه.

لبخندی زد.

-پس می‌ریم.

بعد از معاینه کردن من توسط پزشکم و گفتن موارد لازم از مطب دکتر خارج شدیم و به سمت منزل حنا خانم راه افتادیم، پنج دقیقه بعد به منزلشان رسیدیم، دکمه‌ی آیفون را فشار دادم که صدای پرنشاطِ سحر از آیفون در گوشم پیچید:

-سلام دختری بی‌معرفت، نه زنگی، نه پیامی، با کی سرت گرمه که ما رو فراموش کردی دختر؟

لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زدم و گفتم:

-این قدر خزعبلات تحویل من نده، خودت هم یک زنگ نزدی احوالم رو بپرسی، خودم مجبور شدم پیام بپشت.

-خب چرا معطلی؟ بیا تو دیگه.

به آیفون تصویری زل زدم و گفتم:

-مگه تو در رو باز کردی که من پیام تو؟ نکنه انتظار داری از دیوار بپریم تو؟

صدای خنده‌اش درون آیفون پیچید و چند ثانیه بعد گفت:
-وای تو رو اون جوری تصور کردم چقده خنده دار می‌شی.

دوباره خندید:

-بخشید، این قدر از دیدنت ذوق کردم که فراموش کردم در رو باز کنم.
در با صدای تیکی باز شد و مادرم هم بعد از پارک کردن ماشین به
طرفم آمد و با هم وارد منزلِ حنا خانم، دوستِ مادرم شدیم.

سحر و مادرش حنا خانم به پیشوازمان آمدند، بعد از سلام و احوال
پرسی به داخلِ منزلشان رفتیم، از حیاط عبور کردیم، حیاطِ دل‌بازی
داشتند، سمت راست و چپ حیاطشان باغچه‌هایی پر از گل‌های متنوع
بود، وسطِ حیاط هم حوضِ کوچکی بود که روی لبه‌اش گلدان‌های
شمعدانی گذاشته بودند، واردِ هال شدیم، به اطرافم نگاهی انداختم، بر
دیوارها تابلوهای زیبا و هنرمندانه‌ای که حنا خانم نقاشیشان بود وصل
شده بود و فضای خانه هم بسیار شاعرانه بود، مادرم و حنا خانم به
سمتِ مبل‌های قرمزِ گوشه‌ی هال رفتند و مشغول صحبت شدند، سحر
دستم گرفت و با تمام قدرتش کشید، آخی گفتم و نگاهی به سحر
انداختم:

-دختر، دستم درد گرفت، ناسلامتی نوزده سالته، بازم رفتارها
بچگانه‌اند.

-دو ساعته دارم صدات می‌کنم، تو توی هیروتنی، انتظار داری نازت
کنم؟ بیا بریم تو اتاقم.

پوفی کردم و سری تکان دادم.
-باشه.

درِ دومین اتاق را باز کرد و من را به داخل پرت کرد و خودش هم داخل
شد، از دورانِ دبستان دوست صمیمی‌ام بود و به رفتارهایش عادت کرده
بودم، برای همین لبخندی زدم و روی تخت خوابِ فیروزه‌ای رنگش
نشستم، به اتاقش نگاه انداختم، اتاقش ستِ فیروزه‌ای - سفید بود، روی
دیوار هم کلماتی با خطِ خوش قاب و وصل شده بود که سحر آنها را
نوشته بود، خانوادگی هنرمند بودند، نگاهم را از فضای اتاق گرفتم و با
دل خوری به سحر نگاه کردم.

-خواهشا این چند وقت مراعاتِ حالم رو بکن و انسان‌وارانه رفتار کن.
با تعجب نگاهی به من انداخت.

-مگه چت شده؟

مشکوک نگاهش کردم.

-یعنی تو نمی‌دونی؟

-به خدا نمی‌دونم، تعریف کن چی شده؟ تازه، به چند تا از سوال‌های من هم باید جواب بدی.

-تو واقعا خبر نداری من تشنج کردم اون هم دوبار؟
چشمانش درشت شد و هینی کشید.

-ببخشید نیومدم عیادتت، خبر نداشتم، از اولش بگو چی شده؟
فکری کرد و سوالی پرسید:

-راستی، مگه دانیال دوباره اومد خواستگاریت؟
-چطور مگه؟

-هیچی، چند روزی بود به دنیا زنگ می‌زدم جوابم رو نمی‌داد، بعدش که جواب داد گفت رفتن مسافرت تا حال و هوای دانیال عوض بشه، منم حدس زدم باز اومده خواستگاری تو و بابات دست رد به سینه‌اش زده.
قضایای پیش آمده را برای سحر تعریف کردم، چندی بعد به صورتش نگاه کردم که اکنون خیس از اشک بود، از روی صندلی گوشه‌ی اتاقش بلند شد و به سمت آمد، در یک حرکت ناگهانی محکم بغلم کرد و زیر لب نالید:

-بمیرم برات، چقدر زجر کشیدی تو، چقدر این پدربزرگت...

قبل از این که حرفش را ادامه دهد دستم را روی دهانش گذاشتم.

-هیس، پشتِ سرِ مُرده که حرف نمی‌زنن.

-خب زورم میاد، بدونِ فکر کردنِ یه حرفی زده بعد شما ها رو تو هچل انداخته.

-من که با این ازدواج مخالفم، به هیچ وجه هم تسلیم نمی‌شم.

اشک‌هایش را پاک کرد، نگاهی به صورتم کرد.

-نگران نباش، حتما پسر خاله‌ام (دانیال) یک فکری تو سرش داره و گرنه که تا الان با سپهر درگیر شده بود.

-آره، منم همین حدس رو می‌زنم، به من گفت زمانِ نامزدی رو بهش

بگم ولی می‌ترسم یک کاری کنه که آبرو ریزی بشه جلو در و همسایه.

-ولی باید بهش بگی، مطمئن باش اون قدر هم بی‌فکر نیست که خودش رو مضحک‌ی دست همه بکنه.

دستم را به سرم گرفتم و نالیدم:

-خودم هم نمی‌دونم کار درست چیه، قاطی کردم.

لبخندِ ریزی زد و با شیطنت به من نگاه کرد.

-حالا کی نامزدیته؟ من هم دعوت‌م؟

باعصبانیت به سحر نگاه کردم که دستانش را بالا برد.

-باشه- باشه غلط کردم، اصلاً من نمیام.

بی حوصله نالیدم :

-پس فردا مراسمِ نامزدیه، بیا ولی بدون که اون جا کسی حال و

حوصله‌ی مسخره بازی نداره، نه من به این وصلت راضیم نه سپهر نه

مادرِ من، فکر کنم مادرِ سپهر هم راضی نباشه. میای مثلِ آدم می‌شینی

سرِ جات، بامزه بازی هم در نمیاری.

-چشم، میام مثلِ یه خانومِ باوقار می‌شینم حرف هم نمی‌زنم، خوبه؟

-آفرین.

-راستی تو از کجا می‌دونی مادرِ سپهر راضی نیست؟

-مطمئن که نیستم ولی یه بار می‌گفت دخترِ دوستش رو واسه سپهر

درنظر داره.

-آها، که این‌طور.

فکری کرد و بعد با ذوق شروع به بشکن زدن کرد، بعضی وقت ها فکر

می‌کردم یک دخترِ بچه‌ی چهارساله در جلدِ دختری نوزده ساله است.

-راستی، منم کنکور قبول شدم.

-منم قبول شدم، چه رشته‌ای قبول شدی؟

قری به گردنش داد و با افتخار لب به سخن باز کرد:

-حسابداری، تهران.

با ذوق نگاهی به سحر کردم، چشمانم از شادی برق زد.

-منم حسابداری، تهران قبول شدم.

-وای، جدی می‌گی؟ یعنی دانشگاه با همیم؟

-فکر کنم آره، آخیش، منم دیگه تنها نیستم، چند روز مونده تا دانشگاه باز بشه؟

-الان وسطای شهریوره، خیلی نمونده، ما هم باید زودتر بریم برای ثبت نام.

گرم صحبت کردن با سحر بودم که درِ اتاق سحر به صدا درآمد.

-بفرمایید.

مادرم در را باز کرد.

-الهام جان، بریم خونه که دیر وقته.

صدای حنا خانم از هال آمد:

-رنا جون برای شام بمونید، چه عجله‌ایه آخه؟

-دیر وقته عزیزم، ارسلان هم خونه‌ست. دفعه‌ی بعد شما بیاین،

خوشحال می‌شیم.

از جا بلند شدم، گونه‌ی سحر را بوسیدم و آرام در گوشش گفتم:

-به دانیال نگی که نامزدیم کی هست!

آرام صورتش را به گوشم نزدیک کرد، صدای ملایمش در گوشم پیچید:

-خیالت تخت، نمی گم بهش.

-مرسی، پس فردا منتظرتم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه تشریف مبارکم رو میارم.

خندیدم، لپش را بین انگشت شصت و اشاره ام گرفتم و کشیدم.

-ای شیطون.

صدای مادرم بلند شد:

-شما دوتا چی پچ- پچ می کنید؟

-هیچی مامان جان، الان اومدم.

حنانه خانم گونه ام را بوسید و گفت:

-بازم بیا پیشمون عزیزم، خوشحال می شیم.

-چشم خاله جان، شما هم تشریف بیارین.

لبخندی زدم و خداحافظی کردم، از منزلشان خارج شدیم و سوار بر

ماشین مادرم شدیم .

-حالت بهتره دخترم؟

-مرسی مامان جان، شوخی های سحر حالم رو بهتر کرد.

-خداوشکر، حنا می گفت سحر دانشگاه قبول شده.

-بله، اون هم مثل من حسابداری تو تهران قبول شده.

-خب چه بهتر، تو شهر غریب تنها نیستی.

لبخندی زدم و حرفش را تایید کردم.

به منزلمان رسیدیم، مادرم در سفید رنگِ منزلمان را با ریموت باز کرد و ماشین را درون حیاط پارک کرد، با دلی پُر از درد از لابه لای درختانِ حیاط گذشتم، صدای خنده های کودکیَم در گوشم پیچید، خاطراتِ کودکیَم برایم تداعی شد، زمانی که از لابه لای درختان می دویدم و می خندیدم و باد، طره های از موهای پریشانم را به رقص در می آورد. دوباره بغضم سر باز کرد، حق - هق هایم را در گلو خفه کردم و وارد هال شدم، پدرم کلافه روی مبل نشسته بود، با وارد شدن من و مادرم به هال، از جا بلند شد.

پدرم با عصبانیت ابروهایش را در هم کشید و از لای دندان های کلیدشده اش غرید:

-شما تا الان کجا بودید؟ ساعت ده شب، تا الان بیرون چی کار

می کردید؟

مادرم همان طور که گرهِ روسری اش را شل می کرد با تعجب نگاهی به پدرم انداخت.

-خونه ی حنا به بودیم، الهام حالش خوب نبود بردمش پیشِ سحر.

مکشی کرد و باز لب به سخن گشود:

-ارسلان، تو چت شده؟ چرا اخلاقت این قدر عوض شده؟ حس می کنم دیگه نمی شناسمت.

پدرم چنگی به موهای خوش حالتش زد و مشتِ محکمی به میزِ جلوی مبل زد که لرزی به جانم افتاد.

-دیگه حق ندارید برید اون جا.

با تعجب به پدرم نگاه کردم و همان طور که با استرس لبم را می جویدم نالیدم:

-چرا؟

-از این به بعد هرچی به دانیال و خانواده اش مربوط بشه برای شما ممنوعه.

مادرم با عصبانیت دسته کلیدش را روی میزِ شکلاتی رنگِ جلوی مبل انداخت و گفت:

-ارسلان، دیگه داری شورش رو در میاری، چه ربطی به اون‌ها داره آخه؟
-اون‌ها با هم فامیلن.

مادرم با کلافگی پوفی کشید.

-حس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت.

و بعد به آشپزخانه رفت، من هم پشت سرش وارد آشپزخانه شدم. مادرم نگاهی به من کرد، وقتی نگرانی را از چشمم خواند لبخند آرامش بخشی زد.

-نگران نباش دخترم، من راضیش می‌کنم که بزاره با سحر رفت و آمد کنی.

با نگرانی لبخند کم‌جانی زدم.

-مرسی مامان، تو که می‌دونی، من جز سحر دوست دیگه‌ای ندارم، با اون هم می‌خوام برم دانشگاه، اگه باهاش قطع رابطه کنم خیلی تنها می‌شم.

مادرم همان‌طور که زیر گاز را روشن می‌کرد لبخندی زد.

-نگران نباش دخترم. خودم پدرت رو راضیش می‌کنم تا بزاره با سحر رفت و آمد کنی.

به رومیزی سبز رنگ آشپزخانه چنگی زدم.

-مامان، اگه پس فردا این نامزدی علنی بشه من چی کار کنم؟ اگر دانیال بفهمه پس فردا نامزدی منه قیامت به پا می‌کنه.

-دانیال به هیچ وجه نباید بفهمه که کی مراسم نامزدیته، آبرو ریزی می‌کنه. تو فعلا با پدرت راه بیا من هم تمام سعی خودم رو می‌کنم که منصرفش کنم، نگران نباش عزیزم.

از جا بلند شدم و گفتم:

-چشم، با اجازه تون من برم تو اتاقم.

مادرم دست از خورد کردن گوجه‌ها کشید.

-باشه ولی برای شام بیا پایین، دو سه روزه که درست و حسابی هیچی نخوردی زیر چشمت گود افتاده.

-چشم مامان جان.

لبخندی زد و مشغول خورد کردن ادامه‌ی گوجه‌ها شد.

از آشپزخانه بیرون آمدم، پدرم در راه رو با صدای آرام تلفنی با کسی حرف می‌زد که از مکالماتش فهمیدم عمو البرز است.

همان‌طور که با اضطراب در راهرو قدم می‌زد صدای آرام ولی عصبانی‌اش در گوشم پیچید.

-یعنی چی البرز؟ به همین راحتی میگی سپهر وسایلش رو جمع کرده رفته؟ اون هم وقتی که دو روز بعد نامزدیشه.

ابروهایش را در هم کشید و نالید:

-وصیت بابامونه ها، باید هر جور شده عملیش کنیم.

مکشی کرد.

-حتما تا فردا پیداش می کنی؟ آها باشه، پس فردا منتظریم، بدون سپهر نیاین، باشه- باشه، خدانگهدار.

با شنیدن صحبت های پدرم، کور سوی امیدی در دلم روشن شد، اگر سپهر را پیدا نمی کردند، نامزدی من هم برگزار نمی شد اما اگر پیدایش می کردند، باز هم باید زجر می کشیدم. پدرم تلفنش را قطع کرد و در جیبش گذاشت، گلدان طرح دار که روی میز پایه بلندی که گوشه ی راهرو بود را برداشت و به دیوار کوبید، صدای وحشتناکی در گوشم پیچید، مادرم سراسیمه از آشپزخانه به سمت پدرم رفت و با تعجب به گلدانی که اکنون به تکه های ریز و درشتی تبدیل شده بود نگاه انداخت.

-ارسلان، تو چت شده؟ این کارهای احمقانه چیه؟ چرا گلدونی که یادگارِ مادرم بود رو شکستی؟ مادرم وصیت کرده بود وقتی الهام ازدواج کرد این رو بهش بدم، فکر کردی فقط وصیتِ پدرت مهمه؟ این گلدون به اندازه‌ی وصیتِ پدرت ارزش داشت.

پدرم سکوت کرد و به ناله‌های مادرم گوش داد، مشت‌های گره شده‌اش نشانه‌ی عصبانیتِ بیش از حدش بود، چند ثانیه بعد با عصبانیت از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید، مادرم هم با گریه از جا بلند شد و به سمت اتاقِ مشترک‌شان دوید و در را بست، من هم تنها در راه‌رو ایستاده بودم و به تکه‌های گلدان خیره شده بودم، به آشپزخانه رفتم و جارو و خاک‌انداز را برداشتم و مشغول جمع کردن تکه‌های گلدان شدم، آن‌ها را در پلاستیکی ریختم و به آشپزخانه بردم، زیر گاز را خاموش کردم و مقداری املت درونِ ظرفی کشیدم خوردم، بعد از تمام شدنِ غذایم از جا بلند شدم و به سمت اتاقی که مادرم در آن بود رفتم، با نوک انگشت‌هایم آرام به در کوبیدم، اما صدایی نشنیدم، در را باز کردم و داخل شدم، مادرم در حالتِ نشسته روی صندلیِ راحتیِ اتاق، خوبش برده بود. به سمتش رفتم و گونه‌اش را بوسیدم، از اتاق خارج شدم و به سمتِ اتاقم رفتم، به اتاقم که نزدیک شدم، صدای تلفنِ همراهم در

گوشم پیچید، به سرعت در اتاقم را باز کردم و خودم را به تلفن همراهم رساندم، اسم دانیال روی صفحه‌ی تلفنم چشمک میزد، تماس را وصل کردم و تلفنم را به گوشم نزدیک کردم، صدای نفس‌های تند دانیال نشان از عصبانیتش میداد، با اضطراب لب به سخن گشودم:

-ال...

قبل از اینکه حرفم را تمام کنم صدای عصبانی و بلند دانیال در گوشم پیچید.

-الهام، از تو انتظار نداشتم این طوری دورم بزنی، من بهت گفتم زمان نامزدیت رو بهم خبر بده.

مکشی کرد و داد زد:

-نگفتم؟!

صدای بلندش باعث شد، چشمانم را محکم ببندم و چند ثانیه بعد باز کنم، با لکنت نالیدم:

-چ... چرا گف... گفتم، ولی با... باور کن...

باز هم حرفم را قطع کرد و داد زد:

-چی رو باور کنم؟ من ازت انتظار داشتم با من رو راست باشی، نکنه تو هم به این ازدواج راضی هستی و می‌خوای من رو از سَرَت باز کنی؟! روی زمین نشستم، اشک‌هایم یکی پس از دیگری از چشمانم پایین می‌آمدند، هق - هق کنان گفتم:

-تو راجع به من این‌طوری فکر می‌کنی؟ تو که می‌دونی من چقدر دوست دارم، تو که می‌دونی چقدر منتظرت بودم، تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ تو که می‌دونی چقدر فشار روم هست چرا این‌قدر اذیت می‌کنی!؟

صدایش که اکنون دیگر آرام و مهربان شده بود در گوشم پیچید:

-الهامِ من، ببخشید، من غلط کردم که این حرف رو زدم، یه لحظه کنترل رو از دست دادم، گریه نکن قربونت برم، تو که هر قطره اشک می‌ریزی انگار یک تیر تو قلبم فرو می‌ره، آروم باش عزیزم.

با صدای آرامش، من هم آرام شدم، اشک‌هایم را پاک کردم.

-دانیال.

-جانِ دانیال.

-خواهش می‌کنم کاری نکن، تو جانِ من رو قسم خوردی که کاری نکنی، اگر بیای این‌جا آبروریزی می‌شه، مامانم گفت پدرم رو راضی می‌کنه که منصرف بشه.

-هه، اگر پدرت منصرف می‌شد که پس‌فردا نامزدیت نبود.

هرچه فکر می‌کردم یاد نمی‌آمد چیزی در این مورد به او گفته باشم.
-کی بهت گفت؟

-راستش داداشم زنگ زد گفت فردا از آلمان میاد ایران، من هم مادرم و دنیا رو تو شمال پیش داییم گذاشتم و اومدم این‌جا، رفتم خونه‌ی خاله حنا، خاله رفت تو آشپزخونه، سحر هم بهش گفت پس‌فردا نامزدی الهامه. منم تا این رو شنیدم اومدم بیرون بهت زنگ بزنم.
از بی‌حواسی سحر عصبانی شدم و زیر لب نالیدم:

-سحر، بازم کار دستم دادی.

-چیزی گفتم عزیزم؟

-نه، چیزی نگفتم، دانیال، خواهش می‌کنم صبر کن، مادرم بهم قول داده پدرم رو راضی می‌کنه.

-نمی‌تونم دست رو دست بزارم که تو مالِ یکی دیگه بشی، من نمی‌زارم این مراسم برگزار بشه.

-سپهر تا فهمیده قرارِ نامزدی گذاشتن از خونه‌شون زده بیرون، الان یک امیدی دارم که این مراسم به‌هم بخوره.

-جدی می‌گی؟

-بله، ولی فکر کنم عموم می‌دونه کجاست، چون به پدرم اطمینان می‌داد که پس فردا مراسم برگزار می‌شه، خداکنه پیداش نکنن، اگه پیداش کنن هر دومون بدبخت می‌شیم.

-نگران نباش، سپهر زرنگ تر از این حرف‌هاست، مطمئن باش نمی‌زارم این مراسم برگزار بشه، من دیگه برم فرودگاه که الان داداشم می‌رسه. می‌دانستم از تکرار کردنِ جمله‌ها خوشش نمی‌آید برای همین دوباره مسئله را گوشزد نکردم.

-برو به سلامت عزیزم.

-خدا حافظ خانمم.

-خدا نگهدار.

تلفن را قطع کردم، دل شوره‌ی عجیبی داشتم، به سمتِ تخت خوابم رفتم و دراز کشیدم، چندی بعد چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

خرسی به دنبال می‌دوید، من هم سراسیمه داد می‌زدم و کمک می‌خواستم و در جنگل می‌دویدم، خرس هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، همان‌طور که می‌دویدم حس کردم زیر پاهایم خالی است، ثانیه‌ای بعد در تاریکی مطلق فرو رفتم، در چاله‌ای عمیق افتاده بودم سرم را به سمتِ بالا گرفتم، پدر و عمویم را دیدم، با قیافه‌ای که شرارت از آن می‌بارید چیزی روی چاله گذاشتند تا من نتوانم خود را نجات دهم، هرچه نعره می‌زدم و کمک می‌خواستم، گویی ناشنوا شده بودند چون بی‌خیال به کارشان ادامه می‌دادند، سرم را که چرخاندم، سپهر را در چاله، کنار خود دیدم، صدای خشنش در گوشم پیچید:

-نباید فریب می‌خوردی.

نفس - نفس زنان از خواب پریدم، دستم را روی قلبم که اکنون به تندی در سینه‌ام می‌کوبید گذاشتم و از جا بلند شدم، دلشوره امانم را بریده

بود، به ساعتِ رومیزی‌ام نگاهی انداختم، ساعت پنج صبح بود و هوا هنوز روشن نشده بود، با خوابی که دیده بودم، اطمینان داشتم اتفاقاتِ خوبی در راه نیست، از جا بلند شدم، وضو گرفتم و برای نماز قامت بستم، پس از خواندن نماز اندکی با خداوند راز و نیاز کردم و از او خواستم راهِ درست را پیش‌رویم قرار دهد و مرا یاری دهد تا در امتحانِ سختش سربلند شوم. از جا بلند شدم و از اتاقم خارج شدم.

پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتم، صدای پرانرژی پدرم در فضای خانه پیچید:

-رعنا، بیا این میزِ نهارخوری رو تمیز کن، گرد و خاک گرفته.
مادرم با لحنِ سردی که نشان از دل‌خوری می‌داد نالید:
-باشه.

به سمتِ کاناپه‌ی شکلاتی رنگ رفتم و نشستم، پدرم تا چشمش به من افتاد، پوزخندی زد، کنارم نشست و با لحنی پر از افتخار گفت:
-خوب شد که اومدی، خودم می‌خواستم پیام بالا و باهات حرف بزنم،
دیشب صدات رو شنیدم که داشتی با گریه اسم اون پسر رو پشت تلفن
صدا می‌زدی، به دانیال گفתי فردا نامزدیته؟ تا بیاد همه چیز رو به‌هم

بریزه؟ هه! کورخوندی دختر، فکر کردی من این قدر بی ملاحظه‌ام که
بزارم دوتا بچه مثل شماها من رو دور بزنین؟

با تعجب به پدرم زل زدم، پس تمام حرف‌هایم را شنیده بود، مکثی کرد
و گفت:

-امشب مراسم نامزدی تون برگزار می‌شه، گوشیت رو وقتی خواب بودی
برداشتی، حق نداری دیگه با دانیال حرف بزنی، از امشب دیگه تو نامزد
داری پس نباید اسمی از دانیال ببری.

بغض کردم، پس سپهر را هم پیدا کرده بودند، نمی‌دانم عمویم با چه
ترفندی راضیش کرده بود تا مراسم را بگیرند، اکنون تنها امیدم به سحر
بود که دانیال را از نامزدی‌ام مطلع کند. از جا بلند شدم و به سمت
مادرم که در حال تمیز کردن میز نهار خوری بود رفتم.

-مامان، بابا چی می‌گه؟ این حرف‌هایی که زد راسته؟
مادرم دست از تمیز کردن کشید، نگاهی به چهره‌ی ماتم زده‌ام کرد، آهی
کشید و نالید:

-آره، راسته، به عمه انیس و سحر هم خبر دادم.

با شنیدن این حرف از زبانِ مادرم، بازهم بغضم سر باز کرد و اشک‌هایم
یکی پس از دیگری روی گونه‌ام سرازیر می‌شد.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و به سمت اتاقم دویدم، داخل شدم و در را قفل کردم، به در تکیه دادم و به اشک‌هایم اجازه دادم شدت بگیرند، با خود فکری کردم، من نباید تسلیم می‌شدم، حداقل امید داشتم که سحر به دانیال خبر دهد، اشک‌هایم را پاک کردم و از جا بلند شدم، تا شب برایم مثل یک قرن گذشت، گوشه‌ای از اتاقم کز کرده بودم و تا عصر فقط اشک می‌ریختم و دعا می‌کردم که این مراسم برگزار نشود، هوا تقریباً تاریک شده بود و خورشید غروب کرده بود، چراغ خواب سفید رنگم را روشن کردم و نگاهی به ساعتِ رو میزی‌ام انداختم، ساعت هفت شده بود، دقایقی بعد درِ اتاقم به شدت کوبیده شد که باعث شد بیشتر در خودم جمع شوم. صدایِ عصبانیِ پدرم از پشتِ در اتاق به گوش می‌رسید:

- در رو باز کن تا نشکوندمش الهام، یک ساعت دیگه می‌رسن، زود آماده می‌شی، اخم و بدخلقی هم نمی‌کنی، و گرنه من می‌دونم و تو.

صدای عصبانیِ مادرم به گوش رسید:

- آروم باش ارسلان، تو برو تا من باهاش حرف بزنم.

- باشه، سریع‌تر آماده‌ش کن.

صدای قدم‌های پدرم که دور و دورتر می‌شد به گوش می‌رسید.

-دخترم، در رو باز می‌کنی؟

از جا بلند شدم، اتاقِ دورِ سرم می‌چرخید، به زحمت خودم را به در رساندم و در را باز کردم. مادرم تا چشمش به قیافه‌ی من افتاد هینی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت:

-خدا مرگم بده، این چه وضعیه الهام جان؟ چرا این‌طوری شدی؟ چراغ را روشن کردم و به طرفِ آینه رفتم، مادرم حق داشت از قیافه‌ام بترسد، موهایم در هم گره خورده بودند و بسیار چسبناک بودند، زیر چشمانم گود افتاده بود، بینی و لب‌هایم از شدت گریه پف کرده بود، چشمانم هم از شدت اشک می‌سوخت، روی تخت‌خوابم نشستم، مادرم وارد اتاق شد و کنارم نشست.

دستی به موهایِ درهم رفته‌ام کشید.

-دخترم غصه نخور، فقط یک نامزدی ساده‌است، پدرت فعلاً داغه، صبر کن خودم باهات حرف می‌زنم منصرفش می‌کنم.

لب‌هایم را به هم فشردم تا اشک‌هایم سرازیر نشود.

-دیگه چقدر صبر کنم مامان؟ چقدر تحمل کنم و دم نزنم، دیگه خسته شدم، خسته‌ام از تحمیل‌های بابا، دیگه نمی‌تونم!

مادرم مرا در بغلش کشید و نالید:

-بمیرم برات الهی، غصه نخور مادر، خدای ما هم بزرگه.

-به خودش توکل کردم، دیگه طاقت ندارم، خودم رو سپردم به خدا.

پیشانی‌ام را بوسید، اشک‌هایش را پاک کرد و از جا بلند شد.

-دخترم، آماده شو تا داد و هوار پدرت بلند نشده.

بی‌جان سری تکان دادم و به سمت حمام رفتم، بعد از دوش گرفتن

لباس مجلسی یشمی رنگی که مادرم از کمد بیرون آورده بود را

پوشیدم. موهایم را بافتم و شال حریری که هم‌رنگ لباسم بود را روی

سرم گذاشتم، صدای در به گوش رسید و بعد از آن مادرم وارد اتاق شد

تا چشمش به من افتاد گفت:

-مثل ماه شدی دخترم!

لبخند تلخی زدم و لبم را گزیدم تا مانع از ریختن اشک‌هایم شوم.

پدرم سراسیمه وارد اتاق شد.

-انیس و شوهرش و بچه‌هاش اومدن، البرز هم گفت ربع ساعت دیگه

می‌رسه.

نگاهش به صورتِ بی جان و رنگ پریده‌ام افتاد.

-این چرا شبیه ارواح شده؟ رعنا یک چیز به صورتش بمال، این جوری
آبرومون میره، همه می‌فهمن الهام راضی نیست.

در دلم نالیدم:

-بزار بفهمن با من چی کار کردی، بزار بدونن من رو تو ی چه منجلابی
غرق کردی.

هیچ ذوقی برای زیباتر شدن در این مراسمِ زوری نداشتم، همیشه وقتی
این روز را تصور می‌کردم و خودم را در کنار دانیال می‌دیدم در دل
ذوق زده می‌شدم و برای رسیدنِ روزِ نامزدی‌ام لحظه‌شماری می‌کردم اما
اکنون...

مادرم مرا روی چهارپایه‌ای که جلوی میزِ آرایشم قرار داشت نشاند،
کِرمی به صورتم مالید و رژلبِ صورتی به لب‌هایم زد، رژگونه را برداشت
و اندکی به گونه‌ام کشید، به آینه‌ی جلویم نگاه کردم، این همان الهامِ
سرسخت بود؟ چه به روزم آمده بود، دیگر از خودم و ضعیف بودنم نیز
خجالت می‌کشیدم، رویم را از خودم گرفتم و از جا بلند شدم، مادرم
گونه‌ام را بوسید.

-هرچی خیره خدا جلوی راحت می‌گذاره، نگران نباش دخترکم.

-مامان، واسم دعا کن.

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دوباره باز کرد، دستان لرزانم را در دستانش گرفت.

-چرا این قدر دست‌ها سرد شده؟ آرامشِ خودت رو حفظ کن تا حالت بد نشه که پدرت قیامت به پا می‌کنه.

باز هم لبخند تلخی بر لب‌هایم نشست، پدرم فقط هدفی که داشت برایش مهم بود، من هیچ اهمیتی برایش نداشتم، انگار نه انگار که من فرزندش بودم. به همراه مادرم از اتاق خارج شدم و در را بستم، تازه نگاهم به لباس‌های مادرم افتاد، کت و دامن طوسی رنگی پوشیده بود که زیباترش کرده بود، با ضعف پله‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر می‌گذاشتم، عمه انیس، شوهرش محمودخان و فرزندانش سیما و ساغر روی مبل‌های زرشکی رنگی که کنار مبل‌های شکلاتی برای مهمان‌ها چیده شده بود نشسته بودند، محمود خان گرم صحبت با پدرم بود که صدای آیفون در فضای خانه پیچید، ضربان قلبم دوبرابر شد، پدرم از جا بلند شد و به سمت آیفون رفت.

-البرز و خانواده‌اش هستن.

دکمه‌ای که عکس کلید رویش حک شده بود را فشار داد و در با صدای تیکی باز شد، دو پله‌ی باقی‌مانده را پایین آمدم، عمه انیس از جا بلند شد و به سمتم آمد، با یک حرکت ناگهانی طوری بغلم کرد که حس کردم استخوان‌های پهلویم در حال شکستن است و در لابه لای قربان صدقه‌هایش با ذوق گفت:

-مثل ماه شدی عروس خانوم!

گونه‌اش را بوسیدم و از بغلش بیرون آمدم.

سیما و ساغر که چند سالی از من کوچک‌تر و دوقلو بودند به سمتم آمدند و هردو با هم مرا در آغوش گرفتند، ساغر دستش را دور گردنم انداخت و گونه‌ام را بوسید و گفت:

-خوشبخت بشی الهام جون!

در دل نالیدم:

-هه! خوشبختی بدون دانیال برای من محاله، فعلا که تو بدبختی

دست و پا می‌زنم

اما در ظاهر لبخندی زدم و تشکر کردم. پدرم در را باز کرد و به پیشواز عمویم و خانواده‌اش رفت.

روی مبلِ زرشکی رنگ جای گرفتم، دستانم را در هم قفل کرده بودم و از استرس با پاهایم پارکت ها را ضرب گرفته بودم، دستی به پیشانی‌ام کشیدم، درِ هال باز شد، عمو البرز با انرژی وارد شد و پشت سرش زن عمویم با حالتی بسیار آشفته واردِ هال شد، موهای رنگ شده‌اش بسیار پریشان از روسریِ قرمز رنگش بیرون آمده بود، چشمانش پف کرده بود، گویی چند روز است خواب به چشمانش نیامده است، لحظه‌ای حس کردم او از من هم آشفته‌تر است، این وضعیتِ زن عمویم برایم تعجب‌آور بود، بعد از او سپهر وارد شد، کت و شلوارِ آبی نفتی پوشیده بود و ریش‌هایش را کوتاه کرده بود که صورتش را خشن‌تر از قبل نشان می‌داد، رویِ مبلِ سه نفره نشستند، مادرم برای ریختن چای به آشپزخانه رفت، پدرم، محمود خان و عمو البرز گرم صحبت شدند، عمه انیس هم زن عمو را بخاطر حالی که داشت سوال پیچ می‌کرد. ساغر و سارا زیر لب باهم چیزی می‌گفتند و آرام می‌خندیدند، عمو البرز دگمه‌ی کتِ قهوه‌ای رنگش را باز کرد و لب به سخن گشود:

-حتما همگی می‌دونید ما به چه منظوری این جا هستیم، امشب نامزدیه

سپهر و الهام جان هست و ما خوشحالیم که با شما وصلت می‌کنیم
ارسلان جان.

پدرم هم که در تعارف کردن چیزی کم نداشت گفت:

-نفرمایید داداش جان، باعث افتخارِ ماست وصلت با شما.

عمه انیس که معلوم بود از این تعارف تکه پاره کردن ها کلافه شده
است.

-سپهر جان، پاشو برو پیش الهام بشین قربونت برم.

عمو البرز هم حرفش را تایید کرد.

-بله بابا جان، برو بشین پیش عروسِ گلم.

سپهر با اکراه از جا بلند شد، به سمت آمد و کنارم جا خوش کرد، خودم

را جمع و جور کردم، صدای آیفون در فضای خانه پیچید، مادرم در را

باز کرد و سحر و حنانه وارد هال شدند، و بعد از سلام و احوال پرسی

کنار سارا و ساغر نشستند، تمام مدت فکرم پیشِ دانیال بود، اگر خبردار

می‌شد قطعاً قیامت بر پا می‌کرد، صدای تلفن همراه مادرم تمام افکارم را

به هم ریخت، تلفن را از روی میز برداشتم، نام حمیده خانم روی

صفحه‌ی گوشی نمایان شد و دلهره را یک‌دفعه در دلم ریخت، مادرم به

سرعت از آشپزخانه خارج شد و تلفنش را از دستم گرفت، با ببخشیدی

به آشپزخانه رفت تا با حمیده خانم صحبت کند، دقیقه‌ای بعد به هال آمد اما چهره‌اش بسیار پریشان شده بود، به من اشاره کرد، با اجازه‌ای گفتم و به سمتش رفتم.

-تو به دانیال خبر دادی زمانِ نامزدیت عوض شده؟
با تعجب نگاهی به مادرم کردم.

-نه، مگه چی شده؟

-حمیده زنگ زد گفت انگار دانیال خبردار شده امشب نامزدیِ توئه،
گفت خودش و دنیا اومدن تهران این داداشِ دانیال اسمش چی بود؟
-دایان.

-آها آره، این‌ها که اومدن از فرودگاه یکی به دانیال زنگ زده خبر داده
که نامزدیت امشب، اون هم عصبانی شده خواسته بیاد این‌جا دعوا راه
بندازه که داداشش کنترلش کرده، حمیده می‌گفت اعصابش خیلی
خورده، همش می‌گه سپهر رو میکشم.

لبم را گاز گرفتم و نالیدم:

-وای خدا، بازم یه نگرانیِ دیگه.

مادرم روسریش را مرتب کرد.

-حالا برو بشین تا شک نکنن.

-باشه مامان جان.

دوباره کنارِ سپهر نشستم، یعنی چه کسی به دانیال خبر داده بود؟
ناخودآگاه فکرم به سمتِ سحر رفت، نگاهی به سحر انداختم که گرمِ صحبت با ساغر بود، اما کارِ او نبود، او قسم خورده بود که به دانیال

چیزی نگوید، پس کارِ چه کسی بود؟

با صدای عمو البرز به خودم آمدم.

-خب، با اجازه تون داداش.

پدرم فنجانِ چایش را روی میز گذاشت.

-بفرمایید.

جعبه‌ی مخملی دودی رنگی از جیبش بیرون آورد، کنارمان آمد و درِ جعبه را باز کرد، درونِ جعبه دو حلقه نمایان بود، هر دو حلقه نقره بود، یکی از حلقه ها یک نگینِ سفید داشت و دو ردیف نگین‌های ریز زیرش کار شده بود، یکی از حلقه ها هم ساده بود بدون هیچ نگینی.

عمو البرز حلقه‌ای که نگین داشت را برداشت.

-الهام، عمو جون دستت رو بیار جلو.

دستِ لرزانم را جلو بردم، عمویم حلقه را در انگشتم کرد، سپس حلقه‌ی

ساده را در دستِ سپهر کرد، همه دست زدند، سحر جوگیر شد و

سوتی بلند کشید، انگار نه انگار که من راضی به این وصلت نیستم و پسرخاله‌اش اکنون تا حد مرگ برای این موضوع عصبانی است.

نگاهی به زن عمویم انداختم، با بی‌حالی به گوشه‌ای زل زده بود، برایم تعجب‌آور بود که زن عمویم چرا این قدر پریشان است که حتی برای نشان هم جلو نیامد و عمویم این کار را انجام داد، زن عمویم از ابتدای مراسم بسیار کلافه بود، آرام به سپهر گفتم:

-زن عمو مریض؟!

سپهر پوفی کشید.

-نه، اون هم به این وصلت راضی نیست برای همین حالش بده.

مشکوک نگاهش کردم.

-مطمئنی برای همینه؟ آخه به نظرم مسئله‌ی دیگه‌ای هم هست!

-نمی‌دونم، شاید.

-راستی، چطور پیدات کردن؟ اصلا چطور راضی شدی بیای واسه

مراسم.

چهره‌اش خشن تر شد و گفت:

-رفته بودم خونه‌ی مجردی دوستم، پدرم اومد اون جا گفت اگه نیام من

رو عاقم می‌کنن، گفت اگه نیام دیگه حق ندارم مادرم رو ببینم، نه که

فکر کنی کشته مرده‌ات هستما، نه، فقط مجبور شدم.
اعصابم از حرفِ آخرش به هم ریخت و با عصبانیت نالیدم:
-من هم اصلاً ازت خوشم نمیاد، من رو هم مجبور کردن.
سکوت کرد، حتماً او مرا درک می‌کرد، بالاخره من دختر بودم و توانم
کمتر بود.

عمو البرز رو به پدرم گفت:

-مراسم عقد و عروسی رو بعد از اینکه درسِ بچه‌ها تموم شد بگیریم
خوبه؟

-بله، این طوری بهتره، این مراسم هم صرفاً برای این بود که اسمشون
روی هم باشه.

بی‌توجه به حرف‌هایشان تمامِ مدت به این فکر می‌کردم که چه کسی
خبرِ مراسم را به دانیال رسانده است، اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم
کمتر به نتیجه می‌رسیدم، ساعت نزدیک دوازده شده بود، چشمانم دیگر
توان باز ماندن نداشتند، عمه انیس از جا بلند شد، کیفش را برداشت و
به سمتم آمد، بوسه‌ای روی گونه‌ام گذاشت و گفت:

-مبارک باشه الهام جان، خوشبخت بشین عزیزای من.

زهرخندی روی لبم نشست و با بغض تشکر کردم، سپس به سمت سپهر

رفت و گونه‌ی او را نیز بوسید و تبریک گفت.

-ما دیگه بریم داداش جان، دیر وقته.

مادرم از جا بلند شد.

-انیس جان، حالا چه عجله‌ایه؟! شب رو همین جا بمونید.

-نه رعنا جان، باید بریم که سیما و ساغر فردا کلاس زبان دارن، با

اجازه‌تون.

خانواده‌ی عمه انیس برای رفتن آماده شدند و پدر و مادرم به

پیشوازشان رفتند، پس از آنها عمویم از جا بلند شد.

-ما هم بریم، دیر وقته، فردا هم صبح زود باید برم سرِ ساختمون.

پدرم لبخندی زد و گفت:

-خوش آمدید.

زن عمویم از جا بلند شد، معلوم بود توانِ ایستادن ندارد چون دستش را

به دیوار گرفت و بی‌حال راه می‌رفت، مادرم با تعجب نگاهش کرد و

گفت:

-ایران جان، حالت خوبه؟

زن عمو با صدایی گرفته نالید:

-خوبم.

سپهر از جا بلند شد و بعد خداحافظی به همراه عمو البرز و زن عمو از منزلمان خارج شد. بدون هیچ حرفی به سمتِ اتاقم رفتم و در را به هم کوبیدم، لباس‌هایم را عوض کردم، هوای اتاق برایم نفس‌گیر بود برای همین به سمتِ بالکن رفتم و دمی عمیق گرفتم، نگاهم به حلقه‌ی درونِ انگشتم افتاد، حلقه را به سرعت از انگشتم خارج کردم و در مشتم گرفتم، نگاهی به آسمانِ تیره‌ی شب انداختم، قطرات باران نم- نم از آسمان پایین می‌آمدند، باران؟ آن هم در فصل تابستان بسیار عجیب بود، انگار دلِ آسمان هم مانند دلِ من ابری بود، بغضم را فرو فرستادم و به اتاقم رفتم، حلقه را روی میز آرایشم رها کردم و روی تخت‌خواب دراز کشیدم، صبح از خواب پریدم، در طول خواب لحظاتِ دیشب تکرار می‌شد. از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم، حدودا هشت بود، پله‌ها را یکی پس از دیگری طی کردم و به هال رفتم، پدرم روی صندلیِ چوبی‌اش مشغولِ خواندن روزنامه بود، تا مرا دید با مهربانی سلامی کرد که جوابش را بسیار خشک دادم، هه! کارش را کرده بود خیالش راحت بود برای همین مهربان شده بود، پوزخندی زدم و به طرف آشپزخانه رفتم، مادرم در حال شستن ظرف‌ها بود، سلامی کردم.

-سلام دختر گلم.

دست از شستن ظرف‌ها کشید و روی صندلی نشست، نگاهی به من انداخت و نالید:

-دخترم، روم پیشِ سیاهه، نتونستم پدرت رو راضی کنم نامزدی رو برگزار نکنه.

-نمی‌خواد ناراحت باشی مامان، به هر حال بابا کار خودش رو می‌کرد. بلند شد و ظرف نان را روی میز گذاشت.

-غصه نخوری‌ها دخترم، هرچی خیره پیش میاد، الان هم صبحانه‌ت رو بخور که چند روزه درست حسابی چیزی نخوردی. چشم.

چند لقمه‌ای خوردم و از جا بلند شدم، پدرم وارد آشپزخانه شد و تلفنم را روی میز گذاشت.

-این تلفن‌ته، این رو بهت میدم که شاید سپهر بخواد بهت زنگ بزنه، در ضمن حق نداری به دانیال زنگ بزنی، پرینت تماس‌هات رو از مخابرات می‌گیرم، بخوای من رو دور بزنی کاری می‌کنم که پشیمون بشی.

تلفنم را برداشتم و به اتاقم رفتم، در اتاق را بستم و به بالکن رفتم تا پدرم صدایم را نشنود، تلفن همراهم را روشن کردم، با دانیال

نمی‌توانستم تماس بگیرم، فکری به ذهنم رسید، به دنیا زنگ زدم، بعد از دو بوق تلفنش را پاسخ داد.

-الو سلام الهام جان خوبی؟

-خوبم مرسی دنیا جون، تو خوبی؟

-من خوبم ولی حال دانیال خیلی بده، از وقتی خبر نامزدیت رو فهمیده خودش رو تو اتاق حبس کرده.

-تو نمی‌دونی کی بهش خبر داده؟

-نه والا، هر کی بوده آشنای شما بوده چون از همه چیز خبر داشته.

-می‌شه گوشی رو بدی به دانیال، می‌خوام باهاش حرف بزنم.

-باشه عزیزم.

صدای دنیا از پشت تلفن در گوشم پیچید:

-دانیال، داداشی؟

صدای عصبانی دانیال بلند شد:

-برو دنیا، حال و حوصله ندارم، عشقم رو ازم گرفتن، دلم می‌خواد بمیرم.

اشک‌هایم یکی پس از دیگری روی گونه‌هایم روان شدند، زیر لب گفتم:
-خدانکنه

-داداش، الهام زنگ زده، با تو کار داره.

صدای دانیال درونِ تلفن پیچید:

-الو، الهامم! حالت خوبه؟

با صدای گریانم نالیدم:

-الو دانیال، خوبی؟

-چطور انتظار داری خوب باشم وقتی زندگیم رو این‌طوری ازم گرفتن؟

الهام، مطمئن باش کاری می‌کنم پدر و عموت پشیمون بشن.

-دانیال، دعوا راه نندازی‌ها، اگر پدرم بفهمه با تو حرف زدم من رو

می‌کشه، بهم گفته حق ندارم حتی اسمت رو بیارم.

-می‌بینی چطوری تو رو از من گرفتن؟ الهام، اگر تو با سپهر ازدواج کنی
من می‌میرم ها، منتظرم می‌مونی؟

-خدانکنه دیوونه، منتظرت می‌مونم حتی اگر صد سال طول بکشه.

-باور کن وقتی فهمیدم مراسم رو جلو انداختن می‌خواستم پیام در
خونتون اما دایان نداشت.

-شانس آوردی که نیومدی وگرنه پدرم زنده نمی‌زاشتت، راستی دانیال!
-جانِ دلم.

لبخندِ کم‌جانی روی لب‌هایم نشست.

-کی بهت خبر داد زمانِ نامزدیم تغییر کرده؟

-شماره ناشناس بود، یه زن بود همه چیز رو گفت بعدش هرچی ازش
پرسیدم شما کی هستید گفت من ناشناس بمونم بهتره.

-صداش واست آشنا نبود؟

-نه، صداش رو نشناختم.

یعنی چه کسی پشتِ این نقاب ناشناس بود؟

زمان حال

به تابلوی دانشگاه خیره شدم، دستم توسط آرام کشیده شد.

-الهام جان، تو که ماتت برده، بریم که دیر شد.

به همراه آرام و ماندانا وارد کلاس شدیم، روی صندلی‌ام نشستم و

مشغول مطالعه‌ی کتاب درسی‌ام شدم، سنگینی نگاهی را روی خودم

حس کردم، سرم را بالا آوردم که یکی از پسرها که خیلی وقت بود

پایچم شده بود را دیدم که به من زل زده، اخمی کردم، سرم را

برگرداندم، حلقه‌ام را از جیبم بیرون آوردم و درون انگشتم کردم، استاد

داخل شد و مشغول تدریس شد، بعد از دقایقی کلاس تمام شد و همراه

آرام به حیاط رفتیم، با آرام درمورد درس‌ها صحبت می‌کردیم که

صدایی درون گوشم پیچید.

-سلام خانوم مقدم، حالتون خوبه؟

با لحن سردی گفتم:

-سلام جناب جاوید، امرتون؟

گویی از لحن سردم تعجب کرده بود، خود را جمع و جور کرد.

-بخشید، می‌خواستم اگه می‌شه بیشتر با هم آشنا بشیم.

پوزخندی زدم و نالیدم:

-من نامزد دارم آقای جاوید، لطفا دیگه حرف‌تون رو تکرار نکنید چون

اگر نامزدم بفهمه همچین حرفی زدید دعوا راه می‌ندازه.

آرام با تعجب نگاهی به قیافه‌ی جدی‌ام انداخت و با لکنت گفت:

-ال...الهام...ت...تو نامزد داری؟

چیز عجیبی نبود، چون هیچ‌کس به جز سحر از زندگی‌ام اطلاعی

نداشت، خودم از سحر خواسته بودم به کسی حرفی نزند.

-می‌خواهی بگی نمی‌دونستی؟

موهایش را داخل مقنعه فرو کرد.

-نه والا، تا حالا درموردش حرف نزده بودی، این حلقه رو هم اولین باره

تو دستت می‌بینم، حالا نامزدت کی هست؟

-اونی که چند بار اومد دم در خوابگاه.

-ا، جدی؟! من فکر می کردم ایشون داداشت هستن!

-نه، سپهر نامزدمه.

پسر پوزخندی زد و گفت:

-هه! وقتی دوستت باورش نمی شه انتظار داری من باور کنم؟

با لحن خشنی گفتم:

-آقای جاوید، دارم می گم دوساله نامزد دارم، چرا حرف به گوشتون

نمی ره؟

دوباره پوزخندی زد که آتش خشم درونم را شعله ور کرد.

-اگه این طوره که شما می گید پس زنگ بزنید بهش، اگر خودش بگه

نامزدتونه من کنار می کشم.

با عصبانیت تلفنم را از کیفم خارج کردم و با سپر تماس گرفتم، علامت

بلندگو را فشردم تا صدای سپهر را بشنوند، بعد از دو بوق صدای سپهر

درون گوشم پیچید.

-سلام عزیزم.

از لحنش بسیار تعجب کردم، چرا اینگونه صحبت می کرد؟ از وقتی

نامزد شده بودیم سپهر خشک تر از قبل رفتار می کرد، با هم قرار گذاشته بودیم که مثل یک دخترعمو و پسرعمو با هم رفتار کنیم تا راهی یابیم که از بند این وصیت آزاد شویم.

-سلام، حالت خوبه؟

-خوبم گلم، تو خوبی؟

در دل گفتم حتما سرش به جایی خورده بود که اخلاقش عوض شده، می خواستم سریع سوال را از او بپرسم و قطع کنم برای همین سر اصل مطلب رفتم.

-خوبم ممنون، سپهر، مگه من نامزدت نیستم!؟

خدا- خدا می کردم جلوی این پسر ضایع نکند.

-این چه حرفیه عزیزم! معلومه که نامزدمی.

-خب پس کاری نداری؟

-نه، مواظب خودت باش.

-همچنین، خداحافظ.

-خدانگهدار.

این رفتارِ سپهر جلوی این پسر لجباز برایم فایده داشت، چون دست از سرم بر می داشت، اما برایم سوال بود که چرا این گونه رفتار کرد، آن هم

سپهری که خشونت همیشه از صدایش بی داد می کرد!
تلفن همراه را قطع کردم و در کیفم انداختم.

-حالا باورتون شد؟!

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بله، ببخشید مزاحمتون شدم.

و سپس راهش را در پیش گرفت و به سمت کلاس رفت. به همراه آرام
به کلاس رفتیم و پس از اتمام امتحان به سمت بیمارستان قدم
برداشتیم، دقایقی بعد به بیمارستان رسیدیم و وارد محوطه شدیم، مریم
با کمک سحر به سمت راه خروجی می آمدند، به سمتشان رفتیم و سلام
کردیم.

-ببخشید دیر شد، حالت خوبه مریم جان؟

مریم لبخند کم جانی زد و نالید:

-مرسی بهترم.

سحر تلفنش را در کیفش رها کرد و گفت:

-چرا این قدر دیر کردید؟ همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم.

-امتحان سخت بود، تا تمومش کردیم طول کشید.

آرام پوفی سر داد و گفت:

-اون پسر سمجه، شایان جاوید، باز پاپیچ الهام شد، الهام هم بهش گفت
نامزد داره، شما خبر داشتید الهام نامزد داره؟

سحر شال گردنش را مرتب کرد و با بی خیالی گفت:

-معلومه که می دونستم، اون نامزد بی عرضه ی الهام هم جای پسر خال...
قبل از این که حرف دیگری بزند و مشکلات زندگیم را جار بزند چشم
غره ای برایش کردم و جلوی دهانش را گرفتم، گفتم:

-حرف زدن بسه، حال مریم خوب نیست، سحر جان سریع تر یه تاکسی
بگیر بریم خوابگاه.

-باشه.

سحر با تاکسی تلفنی تماس گرفت، دقایقی بعد ماشین زرد رنگی جلوی
در بیمارستان توقف کرد، همگی سوار شدیم و به سمت خوابگاه حرکت
کردیم.

وارد خوابگاه شدیم، خانم محبی به سمتمان آمد.

-کجا بودید شماها؟ می دونید چقدر از تعطیلی دانشگاه گذشته؟ ساعت
دو بعد از ظهره. چرا دیر کردید؟

آرام جلوتر آمد و گفت:

-بخشید خانم محبی، رفتیم بیمارستان.

محبی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-باشه، این دفعه اشکالی نداره اما دیگه تکرار نشه.

مکشی کرد و نگاهی به مریم انداخت.

-تو خوبی دختر جان؟

-ممنون خانوم محبی.

-می‌تونید برید.

به سمت اتاق پا تند کردیم، آرام در اتاق را باز کرد، به مریم کمک کردم روی تخت خواب دراز بکشد، سحر پارچ آب را از یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق بیرون آورد و لیوان را پر از آب کرد و یک نفس سر کشید.

-آروم تر بخور، چه خبرته؟

لیوان را روی میز گذاشت و نالید:

-الی، حال و حوصله ندارما، دیشب خواب به چشم نیومد، می‌خوام

بخوابم.

شال گردنم را آویزان کردم و گفتم:

-باشه، اول برو دوش بگیر.

مریم نگاهی به سحر انداخت و گفت:

-بخشید سحرجان، بخاطر من به زحمت افتادی.

-زحمتی نیست عزیزم، تو هم مثل خواهر نداشته‌امی.

سحر به سمت حمام رفت، مریم هم آرنجش را روی چشمانش گذاشت و دراز کشید، آرام صدایم زد.

-الهام!

-جانم؟

-یه دقیقه میای بیرون؟!

-باشه.

آرام از اتاق خارج شد و من پشت سرش به راه افتادم، چند قدمی از اتاق دور شدیم، آرام ایستاد من هم کنارش ایستادم.

-چیزی شده آرام جان؟

دست‌هایش را در هم قفل کرد و گفت:

-میگم الهام، چطور به مریم بگیم پدرش سخته کرده؟! !

دستم را به پیشانی‌ام کوبیدم و نالیدم:

-وای آره، اصلاً یادم نبود، صبر کن بعد از نهار بهش می‌گیم.

-باشه، بریم تو اتاق؟

-بریم.

دوباره وارد اتاق شدیم و روی تخت‌خواب نشستیم، بعد از خارج شدن
سحر از حمام، مریم به حمام رفت، نهار را آماده کردیم و خوردیم، آرام
سفره را جمع کرد، کمی این دست و آن دست کردم، مریم لبخندی زد
و نالید:

-الی، چیزی می‌خوای بگی؟

-امم، آره، یعنی چیزه.

لبخندی زد و گفت:

-راحت باش عزیزم.

-باشه الان میگم، ببین مریم جان، تو که حالت بد شد مادرت تماس گرفت، گفت، گفتش به مریم بگید بیاد شیراز.

نگاهش رنگ نگرانی گرفت:

-چرا؟ چیزی شده؟ داداشم دوباره قلبش درد گرفته؟

-نه عزیزم، آروم باش الان بهت می‌گم.

-بگو- بگو، من آرومم.

-مثل اینکه پدرت سخته کرده.

اشک‌هایش یکی پس از دیگری از دیدگانش فرد می‌آمدند، از جا بلند شد و گفت:

-من باید برم، نمی‌تونم تنهاشون بزارم.

-باشه عزیزم ولی الان که نمی‌شه، باید از دانشگاه مرخصی بگیری، عصر برو مرخصی بگیر بعد فردا حرکت کن.

صدای گریه‌اش بلند شد، آرام به سمتش رفت و بغلش کرد و گفت:

-نگران نباش، مامانت گفت الان حال پدرت خوبه.

-من عصر میرم مرخصی می گیرم بعدش بلیط اتوبوس می گیرم میرم شیراز.

-باشه گلم.

هر طور بود مریم را راضی کردیم تا عصر صبر کند، عصر مریم برای مرخصی به دانشگاه رفت و شب برای رفتن به شیراز بلیط اتوبوس گرفت، ساعت هشت زمان حرکت اتوبوس بود، مریم به دیارش رفت. تنها من و سحر و آرام ماندیم، مشغول خواندن کتاب های درسی ام بودم، صدای پیچ- پیچ های آرام و سحر تمرکز را به هم می ریخت، کتابم را کنار گذاشتم و رو به آن دو نالیدم:

-مگه فردا امتحان آمار نداریم؟!

سحر لیوان چایش را روی زمین گذاشت و گفت:

-امم، چرا داریم.

-خب پس به جای حرف زدن بلند بشید یک نگاهی به کتاب بندازید.

-ولش کن بابا، صبح یک نگاهی بهش می ندازیم

سحر مکثی کرد و گفت:

-بینم الی، این حرفایی که آرام می‌زنه راسته؟ اون یخچال خان قربون صدقات رفته پشت تلفن؟ نکنه سرش به جایی خورده پسرهای بی‌عرضه. عادتش بود به سپهر بخاطر سردی کلامش یخچال خان می‌گفت.

چشم غره‌ای به آنها رفتم و رو به آرام گفتم:

-آرام، تو چرا نخود تو دهنهت خیس نمی‌خوره؟!

خنده‌ای کرد.

-چی کار کنم، این اخلاقم رو هیچوقت نتونستم درستش کنم.

سحر پشت گردن آرام زد و گفت:

-خودم درست می‌کنم.

بعد هر دو خندیدند.

-بی‌مزه‌ها، به چی می‌خندید؟!

آرام از جا بلند شد و گفت:

-هیچی، می‌گم، من چند تا کتاب لازم دارم می‌خوام برم کتاب فروشی

نزدیک خوابگاه، نمیايد؟

-نه، کتاب لازم نداریم، بینم، مگه محبی میزازه ساعت هشت شب بری

بیرون؟

-الان یک نگاه انداختم داشت چرت می‌زد، می‌رم قبل از این که بیدار می‌شه برمی‌گردم.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-این شیطونیا از اثرات همنشینی با سحره‌ها، برو زود برگرد.
-باشه.

پالتویش را پوشید، شالش را سر کرد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن آرام، سحر شروع کرد به حرف زدن.

-می‌گم الهام، تو فهمیدی چرا این جوری باهات حرف زد؟ آخه از این بشر بعیده این‌طور حرف زدن.
-نمی‌دونم والا، فکر خودم هم درگیره.

به سرعت از روی تخت بلند شد که باعث شد سرش به تخت بالا برخورد کند، دستش را به سرش گرفت و آخی گفت، دوباره نالید:

-الهام، می‌گم همین الان که آرام نیست یه زنگ بهش بزن بین این دفعه چی می‌گه؟

مدادم را روی میز رها کردم و گفتم:

-امم، فکر خوبیه.

تلفنم را از روی میز برداشتم و اسم سپهر را لمس کردم، سحر هم سریع

انگشتش را روی علامت بلندگو فشرد، بعد از چند بوق صدای خشک و
همیشگی‌اش درون گوشمان پیچید:

-سلام الهام.

-سلام سپهر، خوبی؟

-خوبم ممنون.

-بخشید، عصر زنگ زدم چرا اون طوری حرف زدی؟

-هه! فکر نکن کشته مرده‌ات شدم ها، بابام کنارم بود سمت رو دید که
روی گوشیم افتاده مجبور شدم اون طوری صحبت کنم، تو که می‌دونی،
اگر این طوری باهات حرف می‌زدم پاپیچم می‌شد.
با عصبانیت گفتم:

-بله آقا سپهر می‌دونم، فکر نکن منم خیلی محتاجتم ها، اصلا هم ازت
خوشم نمیاد، درضمن، مگه تو رفتی اصفهان؟ مگه دانشگاهت تهران
نیست؟

-اومدم مرخصی، حال مامانم خوب نبود واسه این یک هفته مرخصی
گرفتم پیام این‌جا، ببین الهام، واسم مهم نیست چی راجع به من فکر
می‌کنی، من ازت خوشم نمیاد، فکر نکن اون طور حرف زدم یعنی
می‌خوامت، هوا برت نداره یه وقت.

تا سرحد مرگ عصبانی شدم، سحر که دید سپهر چه حرف‌هایی می‌زند
اعصابش به هم ریخت و گفت:

-هووی، آقا پسر، فکر نکن الهام هم تو رو می‌خواد ها، اتفاقا هر دفعه
میگه ازت متنفره، تو هم لازم نکرده دور ورداری، لیاقت الهام بهتر از
این هاست، تو لیاقت الهام رو نداری یخچال خان.

از حواس پرتی سحر حرصم گرفت، هر چه می‌گفتم ساکت باش حرف به
گوشش نمی‌رفت، سپهر که نمی‌دانست تلفن بر روی بلندگو است و
سحر صدایمان را می‌شنود، با عصبانیت و تعجب گفت:

-الهام، این دختره از اولش صدام رو می‌شنید؟
تا خواستم حرفی بزنم سحر گفت:

-آره آقای باعرضه، صدات رو می‌شنیدم، واقعا عرضه نداشتی که نزاری
اون مراسم برگزار بشه، هم خودت هم الهام رو انداختی تو هچل.
-تو دیگه چی می‌گی دختره ی لوس؟ به تو چه ربطی داره که دخالت
می‌کنی؟

صدای جیغ مانند سحر در فضای اتاق پیچید:

-به من می‌گی لوس؟! پسره ی بی‌ادب خجالت نمی‌کشی؟

صدای خشن سپهر در گوشم پیچید:

-الهام، این جفجغه رو ساکت کن حوصله بحث ندارم.

با صدای آرامی گفتم:

-سحر، آروم باش ببینم، الان همه بیدار می‌شن ها.

نگاهی به چهره‌ی قرمز شده از عصبانیت سحر انداختم، سحر داد زد:

-به من می‌گی جفجغه؟! جفجغه عمته دیوانه، مثلاً اگه ساکت نشم چه

غلطی می‌کنی یخچال خان!؟

صدای عصبانی سپهر بلند شد:

-دختره‌ی خل چی کار به عمه‌ی انیس من داری؟ اصلاً تو چرا به من

می‌گی یخچال؟

-چون بی‌احساسی مثل یخچال سردی.

لبم را گاز گرفتم، تا حالا هیچ‌کس جرئت گفتن همچین چیزی به سپهر

را نداشت. از بحث‌شان خسته شده بودم، اگر باز هم ادامه می‌دادند قطعاً

همه بیدار می‌شدند، داد زدم:

-بس کنید دیگه، خسته‌ام کردید.

مکشی کردم و تلفن را از حالت بلندگو برداشتم و گفتم:

-خدا حافظ .

سپس تلفنم را قطع کردم و روی میز گذاشتم، نگاهی به چهره‌ی قرمز
سحر کردم، لیوانی آب به سمتش گرفتم، بعد از خوردن آب، زیر لب با
عصبانیت چیزهایی می‌گفت.

-بس کن دیگه سحر، چرا دعوا شروع کردی؟

-این پسر دیگه شورش رو در آورده، شیطونه میگه به دانیال بگم این
چه حرفایی بهت می‌زنه.

-شیطونه غلط میکنه، دانیال رو تو اون سر دنیا زابراه نکنی ها، بزار
درسش رو بخونه دل نگرانی واسش درست نکن.

-نمی‌خواست بره ها، دایان مجبورش کرد، گفت بره اونجا یکم آروم‌تر
بشه، اینجا که باشه دعوا جور میشه.

-خب بزار درسش رو بخونه، دایان راست میگه اینجا که باشه بدتر دعوا
جور میشه، خداکنه یک راهی پیدا کنیم تا از این وصیت نجات پیدا
کنیم، الان هم برو بخواب اینقدر حرص نخور.

از جا بلند شد و از پله‌های تخت‌خواب بالا رفت.

-میگما الهام، پس آرام کجا موند؟ دیر کرده ها، چهل دقیقه از رفتنش
گذشته.

پارچ را در یخچال قرار دادم و روی تخت‌خوابم نشستم.

-اوهوم، شاید بچه‌های دانشگاه رو اونجا دیده گرم صحبت شده.

-آره، ولی اگه این خانوم محبی بیدار بشه دعوای حسابی راه میوفته .
از جا بلند شدم و پالتویم را از روی جالباسی برداشتم.

-میرم ببینم آرام کجا مونده!؟

-کجا میری دختر؟ اگه محبی بیدار بشه واسه هردوتون بد میشه ها!

-خب نگرانشم میگی چیکار کنم!؟

خمیازه‌ای کشید و نالید:

-اصلا هرکاری میخوای بکن، من با اون یخچال کل - کل کردم انرژی
ته کشیده، میخوام بخوابم، شب بخیر.

پالتوی مشکی‌ام را به تن کردم و شالم را روی سرم مرتب کردم، سلانه -

سلانه به سمت خروجی خوابگاه قدم برداشتم، خانم محبی باز هم در

حال چرت زدن بود، از خوابگاه خارج شدم و به سمت کتاب فروشی

آن طرف خیابان قدم برداشتم، همانطور که حدس زده بودم آرام در

کتاب فروشی با پریا، یکی از بچه‌های دانشگاه گرم صحبت بود، سریع

داخل شدم و به سمتشان رفتم.

-سلام دخترا.

پریا نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

-سلام الهام جان خوبی؟

-خوبم ممنون، آرام، تو کجا موندی دختر؟!

آرام کتابی که در دستش بود را بست.

-پریا رو دیدم مشغول صحبت شدیم.

-وای دختر، الان خانوم محبی بیدار میشه فاتحه‌مون خونده است!

کف دستش را به پیشانی‌اش زد و نالید:

-وای فراموش کردم، بریم بریم که اگر بیدار شد تیکه بزرگه‌مون گوشمونه.

سریع با پریا خداحافظی کردیم، آرام پول کتاب را حساب کرد و از

کتابفروشی خارج شدیم، از خیابان گذشتیم و سلانه - سلانه وارد

خوابگاه شدیم، نیمه‌ی راه را نرفته بودیم که صدای تلفنم بلند شد، قبل

از اینکه خانم محبی سرش را بالا بیاورد و ما را ببیند زمزمه کردم:

-بدو آرام.

دستش را کشیدم و به سرعت در راهرو دویدیم و خود را درون اتاقمان

انداختیم.

نفس - نفس زنان کلید برق را زدم و چراغ را روشن کردم. صدای ناله

های سحر بلند شد:

-اووف، چرا نمی‌زاری این یه خواب راحت داشته باشم؟! چی شد؟ محبی
شما رو دید؟!!

آرام روی صندلی ولو شد و نالید:

-خطر از بیخ گوشمون گذشت، بین راه تلفن الهام زنگ خورد قبل از
اینکه محبی ببینتمون به سرعت باد اومدیم تو اتاق.

تلفن همراهم را از کیفم بیرون آوردم، نام مادرم روی صفحه‌اش
خودنمایی می‌کرد.

مجدد با مادرم تماس گرفتم، بعد از دو بوق صدای گرفته‌اش در گوشم
پیچید.

-سلام دخترم.

-سلام مامان جان، خوبی؟ چرا صداتون گرفته است؟

صدایش ملایم‌تر شد.

-آره، نمی‌دونم چطور بهت بگم آخه.

با لحن کنجکاوی گفتم:

-چی شده مامان؟

نفس عمیقی کشید و نالید:

-عصر یکی بهم زنگ زد، نفهمیدم کی بود، شماره‌اش هم ناشناس بود

گفتش یه مسئله‌ای هست که فقط یکی از اطرافیان‌تون می‌دونه و جز اون هیچ‌کس از اطرافیان‌تون از این قضیه‌ی مهم خبر نداره، باید قبل از برگزاری عقد تو و سپهر قضیه رو بهمون بگه، گفت فردا زنگ می‌زنه که بهم بگه قضیه از چه قراره، هرچی هم پرسیدم تو کی هستی خودش رو معرفی نکرد.

روی زمین نشستیم و لب به سخن گشودم:

- زن بود یا مرد؟

- زن بود.

یعنی خودش بود؟ همان زن ناشناس که دوسال پیش خبر نامزدی من را به دانیال داد، شاید هم اون نبود، اما حدس می‌زدم خودش باشد.

- چرا ساکت شدی مادر؟! چی کار کنم؟ فردا که زنگ زد جوابش رو بدم یا نه؟ به پدرت هیچی نگفتم.

- نمی‌دونم مامان، فعلا به بابا چیزی نگو، به نظرت اونی که تو اطرافمون قضیه رو می‌دونه کیه؟

- پدرت که قطعاً نیست!

- ولی من به همه مشکوکم، حالا چی کار می‌کنی؟ به حرف‌هاش گوش می‌کنی یا نه؟!

-اگر زنگ زد جواب میدم چون گفت قضیه مربوط به الهام و سپهره،

مثل این که هردو تون رو میشناخت!

-شاید از آشنای خانوادگیه.

-نه، صداش رو تا حالا نشنیده بودم.

-باشه، نگران نباش، کاری نداری؟

-نه خدانگهدار.

-خداحافظ مامان.

تلفنم را قطع کردم و از جا بلند شدم، نگاهی به سحر و آرام انداختم، هر دو به من زل زده بودند.

-هان، چتونه شما؟

سحر همانطور که موهای درهم رفته‌اش را می‌بافت گفت:

-مامانت چی می‌گفت؟

-هیچی، بگیر بخواب فردا امتحان داریم.

سرش را روی بالش گذاشت و نالید:

-خب نمی‌خوای بگی، بگو نمی‌خوام بگم، الان فهمیدم بهم اعتماد

نداری.

مکشی کرد و با حرص گفت:

-شب بخیر.

آرام هم روی تختش خوابید و شب بخیر گفت.

لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت زهوار در رفته‌ام دراز کشیدم،
دقایقی بعد چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

صحنه‌های مبهمی بود، زنی با نقابی سیاه رنگ جلویم ایستاده بود و
می‌خواست چیزی به من بفهماند، اما من متوجه نمی‌شدم، زن عمویم
هم گوشه‌ای نشسته بود و زار می‌زد، به سمتش رفتم، از چشمانش خون
می‌بارید، جیغی زدم و از خواب پریدم.
باز هم کابوس دیده بودم، این دفعه آرام با لیوانی آب کنارم نشسته بود و
تکانم میداد.

-پاشو الی جان، الهی بمیرم، چقدر عرق کردی؟

در جایم نشستم و لیوان آب را یک نفس سر کشیدم، نفس‌هایم آرام‌تر
شد.

-چرا این‌قدر کابوس می‌بینی؟ برو دکتر شاید مشکلی داشته باشی.

عرق‌هایی که از سر و صورتم پایین می‌ریخت را با آستین لباسم پاک
کردم.

-چیزی نیست، نترس آرام جان.

احساس کردم از درون می‌سوزم، به سمت پنجره رفتم و بازش کردم، باد سردی به صورتم خورد که باعث شد چشمانم را ببندم. آرام به سمتم آمد و پنجره را بست.

-این چه کاریه الهام؟ هوا خیلی سرده سرما می‌خوری‌ها، الهام، می‌گم اگه حالت خوب نیست امروز نیا دانشگاه.

موهای صافم را پشت‌گوش انداختم و نالیدم:

-نه میام، امتحان داریم، درضمن مشغول می‌شم بهتره.
شانه‌ای بالا انداخت.

-نظر خودته .

تلفن همراهم را برداشتم و به ساعتش نگاهی انداختم، ساعت شش را نشان می‌داد، رو به آرام کردم.

-سحر کجاست؟

همان‌طور که سعی می‌کرد مقنعه‌اش کج نشود گفت:

-نیم ساعته تو حمامه، چقدر این دختر وسواسیه، من برم یا منتظرتون بمونم؟

به سمت در حمام رفتم.

-تو برو آرام جان.

همان طور که لقمه‌اش را می‌جوید گفت:

-امم، باشه، با ماندانا میرم، خداحافظ.

-به سلامت.

دو ضربه به در حمام زدم، صدای داد سحر در فضا پیچید:

-ها، چیه آرام؟ بار سر آوردی؟ حالا که اون الهام که مثل خرس

خوابیده تو ولکن نیستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-چشمم روشن سحر خانوم، کی مثل خرس خوابیده؟

صدای هولش در فضای بسته‌ی حمام اکو شد:

-هیچی - هیچی، می‌گم آرام مثل خرس خوابیده بیدار نمی‌شه.

-شنیدم گفתי الهام، نمی‌خواد ماست مالیش کنی، چقدر خودت رو

می‌سابی؟ بیا بیرون دانشگاه دیر شد.

-چشم، الان میام بیرون.

مانتوی سورمه‌ای ساده‌ام را با شلوار جین پوشیدم و مقنعه‌ی سورمه‌ایم

را به سر کردم، در حال خوردن صبحانه‌ای که آرام آماده کرده بود بودم

که در حمام باز شد، و سحر از آن خارج شد، هجومی از بخار در فضای

اتاق پیچید. سرفه‌ای کردم و نالیدم:

-پول آب زیاد می‌ره این محبی هم سرت رو بیخ تا بیخ می‌بره ها.

همان‌طور که موهایش را خشک می‌کرد بی‌خیال گفت:

- حالا از کجا می‌خواد بفهمه من این قدر آب مصرف کردم.

از جا بلند شدم و پالتوی مشکی رنگم را پوشیدم.

-خانومِ پرنسس، زود باش آماده شو، ساعت شش و نیم شد ها، استاد

جعفری رو که می‌شناسی، یک دقیقه هم از زمان شروع کلاس بگذره

دیگه فاتحه‌ات خونده ست.

به ساعت نگاه کرد و وایی گفت، همان‌طور که به سرعت مانتوی بافتش

را می‌پوشید نالید:

-اوهوم، می‌شناسمش مردک بداخلاق رو.

بعد سریع صبحانه را خورد و سفره را جمع کرد، با هم از خوابگاه خارج

شدیم و به سمت دانشگاه قدم برداشتیم.

سحر با فکی که از سرما می‌لرزید گفت:

-الهام، من هیچی نخوندم‌ها، این امتحانه رو بیوفتم باید دوباره این ترم

رو برم، برسون بهم.

دست‌هایم را به هم مالیدم تا گرم شوم:

-بابا من خودم هم هیچی نخوندم، دیروز این قدر اتفاق پشت هم افتاد

که وقت نکردم بخونم، اون آرام که دیر کرد، بعدش هم حرفای مامانم که فکرم رو درگیر کرد نشد درس بخونم.

با کنجکاوای نگاهی به من انداخت.

-حالا رعنا خانوم چی گفت شیطون؟!

ضربه‌ای آرام به پشتش زدم.

-ای سوءاستفاده گر، خواستی با این حرفا بفهمی مامانم چی گفت؟! -نه والا.

وارد دانشگاه شدیم و به سمت کلاس مان رفتیم، پس از امتحانی نسبتاً سخت از کلاس خارج شدیم، سحر و آرام پشت سرم حرکت می کردند، از دانشگاه خارج شدیم و به سمت خوابگاه پا تند کردیم.

وارد خوابگاه شدیم، خانم محبی مثل همیشه روی صندلی زنگ زده اش نشسته بود و به رادیو گوش می داد، سلام کردیم و به سمت اتاق رفتیم، آرام بین راه ایستاد و گفت:

-بچه ها.

سحر کیفش را روی دوشش جابه جا کرد.

-هوم؟

-ماندانا می گفت حال سودابه خوب نیست، میاید بریم پیشش؟ اونا دوتا

اتاق اونور ترن.

-آره من که میام.

شال گردنم را باز کردم.

-من حوصله ندارم، شب می‌رم پیشش، شما اگه دوست دارید برید.

-باشه.

هر سه وارد اتاقمان شدیم، سحر و آرام بعد از تعویض لباس‌هایشان به سمت اتاق سودابه رفتند، لباس‌هایم را با لباس‌های راحتی عوض کردم و با مادرم تماس گرفتم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است؟

نام مادرم را لمس کردم و تلفن همراهم را به گوشم نزدیک کردم، چند بوق خورد اما کسی پاسخگو نبود، کم-کم ناامید شده بودم که صدای مادرم در گوشم پیچید:

-سلام دخترم.

-سلام مامان، چی شد؟ زنه زنگ زد؟

-نه، بهم گفت صبح ساعت هشت زنگ می‌زنه، الان که ساعت ده شده ولی هنوز زنگ نزده، نگرانم شاید به‌خاطر همین موضوع براش اتفاقی افتاده.

-چه عجیب، حالا شما نگران نباش مامان، بهش زنگ زدی؟

-آره، دوبار زنگ زدم جواب نداد.

-باشه، فعلا چیزی به کسی نگو تا ببینیم چی می‌شه؟ شاید کاری براش پیش اومده نتونسته زنگ بزنه.

-آها باشه، میگم الهام جان.

-جانم.

-بین امتحاناتتون تعطیلی ندارید؟ دل‌مون واست تنگ شده، یه سر بیا اصفهان.

پوزخندی زدم و گفتم:

-دلتون؟ تو و کی؟

آهی کشید و نالید:

-خب من و پدرت دیگه.

-اون هم مگه دلش واسه‌ی من تنگ می‌شه؟ اون فقط پیگیر اینه که حرف‌هاش رو به همه تحمیل کنه.

-هی مادر، غصه نخور حالا، ان‌شالله پدرت راضی می‌شه.

خواستم بحث را عوض کنم، او خودش دلتنگی‌هایی داشت، نمی‌خواستم بدتر غمگینش کنم.

-فعلا که تعطیلات نداریم، نوروز تعطیلاته، دوماه صبر کنی میام پیشت

مامان جون.

-من منتظرتم‌ها دخترم.

لبخندی زدم و گفتم:

-کاری ندارید؟

-نه مادر، خدانگهدار.

-خداحافظ.

تلفن همراهم را قطع کردم و روی تخت خواب رها کردم، دل‌شوره امانم را بریده بود. یعنی واقعا به‌خاطر این مسئله اتفاقی برای آن زن افتاده بود؟ برای این که افکار ریز و درشتم دست از سرم بردارند تصمیم گرفتم بخوابم، تلفنم را از روی تخت خواب برداشتم و سرم را روی بالش گذاشتم، پتوی سورمه‌ای رنگ را دورم پیچیدم که صدای آهنگ شاد گوشی سحر بلند شد، زیر لب نالیدم:

-این سحر گیج هم تلفنش رو جا گذاشته.

تلفنش را از روی تخت‌خوابش برداشتم، تماس تصویری بود، آن هم از دانیال! شالم را روی سرم مرتب کردم، پرده‌ای از اشک چشمانم را پوشاندند، انگشتم را روی دوربین تلفن همراهش گذاشتم، علامت تلفن سبز را فشردم و تماس برقرار شد.

صدای آرامش در گوشت پیچید:

-آتش پاره، من تصویرت رو ندارم، الهام اون جا هست؟ دلم واسش تنگ شده، کاش می شد پیام ایران ولی الان زمان امتحاناتمه.
اشک هایی که از چشمانم پایین می آمدند را با پشت دست پاک کردم و دستم را از روی دوربین تلفن همراهش برداشتم تا دانیال تصویرم را ببیند.

صدای متعجبش درون فضای اتاق پیچید:

-الهام! الهامم، خودتی عزیزم؟

گریه کنان نالیدم:

-آره، خودمم بی معرفت.

لبخندی زد

-گریه نکن فدات شم، گریه که می کنی شبیه قورباغه ی له شده

می شی!

و باز هم خندید، می دانستم به خاطر عوض کردن حاله این حرف ها را

می زند، پس من هم لبم را به خنده گشودم.

-آفرین، بخند خوشگل من، راستی سحر کجاست؟

-رفتن اتاق بغلی، فقط من این جام، چرا یک زنگ بهم نمی زنی؟ خیلی

ازت دلخورم.

چشمان با احساسش را به من دوخت

-آخه قربونت بشم، قبل از این که برم آلمان پدرت گفت اگر بهت زنگ
بزنم یا حتی ازت خبر بگیرم کاری می‌کنه که هر دومون پشیمون بشیم،
تهدیدم کرد، من هم به‌خاطر این که طوری نشه دورادور از سحر خبر
می‌گرفتم.

با صدای گرفته‌ای نالیدم:

-جدی می‌گی؟ پدرم گفت؟

لبخند تلخی زد.

-بله.

خواست بحث را عوض کند برای همین گفت:

-عزیزم، درست کی تموم می‌شه؟

-امسال کارشناسیم تموم می‌شه، ولی می‌خوام واسه کارشناسی ارشد
کنکور بدم، چون اگه درسم تموم بشه مراسم عروسی رو راه می‌ندازن.
-مگر از رو جنازه‌ی من رد بشن که عروسی تو و سپهر رو برگزار کنن.
مکشی کرد و حرفش را عوض کرد:

-من هم سالِ دیگه درسم تموم می‌شه برمی‌گردم ایران، دلم واست

خیلی تنگ شده.

-من هم دلم واست تنگ شده، دانیال.

-جانم؟

-اگه، اگه پدرم به زور عروسی ما رو برگذار کن...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم، با لحنی جدی گفت:

-مطمئن باش نمی‌زارم همچین چیزی اتفاق بیوفته، نگران هیچی نباش

عزیزم.

لبخند محوی روی لبانم نشست.

-تو که می‌گی نگران نباش قلبم آرامش می‌گیره، من رو حرف‌های تو

حساب کردم.

-خیالت راحت باشه.

تا خواستم لب به سخن بگشایم چراغ‌ها خاموش شدند و اتاق تاریک

شد، با اینکه ظهر بود اما پرده‌های قهوه‌ای رنگ و ضخیم اتاق اجازه‌ی

ورود نور را به آن نمی‌دادند و اتاق هم جایی بنا شده بود که هیچ نوری

به آن اطراف نمی‌تابید، به همین خاطر روزها هم چراغ را روشن

می‌کردیم، اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت، از جا بلند شدم.

-دانیال، فکر کنم برق‌ها رفت.

دستی به کراوات خوش‌رنگش کشید.

-ا، جدی؟ الان که اون‌جا روزه؟ چطور اتاق این‌قدر تاریک شده؟
به سمت میز رفتم و دکمه‌ی چراغ مطالعه را فشردم تا اتاق اندکی روشن‌تر شود.

-این‌طرفا زیاد نور نمی‌تابه، الان هم که زمستونه اصلاً خورشید رو به چشم نمی‌بینیم.

-آها، خب نگران نباش، شاید چند دقیقه دیگه برق‌ها اومد.

-باشه، سحر اومد می‌گم بهت زنگ بزنه عزیزم، کاری نداری؟
چشمان آبی‌رنگش شیطنت را به خود گرفت.

-یعنی می‌خوای به همین زودی بری؟

باز هم لبخند زدم و با لحن ملایمی گفتم:

-مگه می‌تونم ازت دل بکنم؟ ولی تو به تلفن سحر زنگ زدی اینترنت
سحر تموم می‌شه بعدش دیگه پدرم رو در میاره.

قبل از اینکه حرفی بزند صدای آهنگی فضای اتاق را پر کرد و بعد از آن
نور کوچک و زرد رنگی از طرف در اتاق به چشم می‌خورد.

با پاهای لرزان از روی صندلی بلند شدم، اولین چیزی که به دستم
رسید قیچی‌ای بود که در لیوانِ مدادها روی میز مطالعه بود، با صدای

لرزان به تلفن سحر نگاه کردم و با لکنت نالیدم:

-دا... دانیال... ف... فکر کنم ی...یکی تو اتا...اتاقمه.

با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نگران نباش، شاید سحره.

دسته‌ی قیچی را محکم‌تر در دستم فشار دادم و به عقب رفتم.

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

-نه اگر سحر بود یه سر و صدایی می‌کرد، این سحر نیست.

-نترس!

همان‌طور که عقب-عقب می‌رفتم پشتم به چیزی برخورد کرد، دیوار پشت سرم بود، فکم غیرارادی می‌لرزید، شخص از در داخل آمد، ناگاه چراغ‌ها همگی روشن شدند و چهره‌ی سحر نمایان شد، آهنگ تولدت مبارک پلی شد، به کیک تولدی که در دست سحر بود نگاهی انداختم و بهت‌زده به وی نگاه کردم، هیچ صدایی نمی‌شنیدم، حتی صدای دانیال که تولدم را تبریک می‌گفت به طرز مبهمی در گوشم می‌پیچید، ناگاه صدای بلند گریه‌هایم هر دو را به تعجب وا داشت، سحر کیک تولد را روی میز گذاشت و به سمتم آمد، مرا در آغوشش فشرد و نالید:

-چی شده الهام؟

با لکنت و بغض گفتم:

-م...من فک...فکر کردم دزد او...اوآمده، من رو خیلی ت...ترسوندین.
بیشتر در آغوشش فشرده شدم.

-بخشید، اصلا غلط کردیم! آروم باش آبجی!

صدای عصبانیِ دانیال از تلفن سحر که روی زمین رهايش کرده بودم در فضای اتاق پیچید:

-سحر، بهت گفتم این کار رو نکن، می خواستی الهام رو به کشتن بدی؟
دیدي که چطور ترسیده بود!

اندکی آرام تر شده بودم، از جا بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم،
تلفن سحر را از روی زمین برداشتم و رو به دانیال گفتم:

-چشمم روشن دانیال خان، تو هم با این ها همکاری داشتی!

همان طور که سعی در مهار لبخندش داشت لب به سخن گشود:

-به خدا همه چیز برنامه ی سحر بود، من فقط عضوی از این برنامه بودم
که سرِ تو رو گرم کنم.

و بعد لبخندِ ریزی زد، مکثی کرد و باز گفت:

-تولدت مبارک خانوم خوشگلم.

با چشمانی به اشک نشسته زیر لب نالیدم:

کاش این طور بشه

و بلند گفتم:

-ممنون عزیزم.

-من دیگه برم، دانشگاه دارم.

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

-همچنین، خدانگهدار.

و سپس تلفن را قطع کرد، به شمع روی کیک که در حال آب شدن بود نگاهی انداختم، به شکل علامت سوال بود، می دانستم باز هم شیرین کاری های سحر است، به سمت کیک رفتم و خواستم شمع را فوت کنم که صدای نفس - نفس زدن های کسی نظرم را جلب کرد، آرام به حالت دو به در اتاق رسید و وارد شد.

-وای الهام، مگه من بهت نگفتم صبر کن تا من پیام، طول کشید تا غذاها رو آماده کنن.

سحر شالِ خردلی رنگش را از سر در آورد.

-همون بهتر که نبودی، الهام رو بدجور ترسوندم.

سپس رو به من کرد و با شرمندگی گفت:

-بخشید الهام جان.

بین گریه خنده‌ام گرفت، سحر و معذرت‌خواهی؟ چیز بسیار عجیبی بود.
-بی‌خیال سحر جان، حالا که گذشت.

آرام وارد اتاق شد.

-الهام، بدو شمع رو فوت کن که آب می‌شه.

هر سه از جا بلند شدیم و به سمت کیک رفتیم، سحر آهنگ را پلی کرد.

-آرزو کن بعد شمع رو فوت کن.

چشمانم را بستم و در دل آرزو کردم هرچه به صلاحم هست پیش آید، سپس چشمانم را گشودم و تک شمع روی کیک را با بازدمی کوتاه خاموش کردم.

بعد از خوردن کیک و نهارى که آرام از رستوران خریده بود دور هم نشستیم و مشغول درس خواندن شدیم، آرام همان‌طور که ته مدادش را می‌جوید گفت:

-امم، الهام، مریم تولدت رو تبریک گفت.

سرم را از کتاب خارج کردم.

-بهش زنگ زدی؟

-بله، گفت پدرش بهتر شده، هفته‌ی دیگه میاد تهران.

سری تکان دادم و نگاهی به سحر که سرش را روی کتاب گذاشته و خوابش برده بود انداختم.

سری از تاسف تکان دادم و مشغول حل کردن مسئله‌ها شدم، سحر برعکس من به درس‌هایش اهمیتی نمی‌داد.

-الهام جونم.

نگاهی به آرام انداختم و خنده‌ی ریزی کردم.

-برو سر اصل مطلب، چی می‌خوای ازم؟

با حالت قهر نگاهی به من انداخت.

-یعنی می‌گی من ازت چیزی می‌خوام که این‌طوری حرف می‌زنم؟

کتابم را بستم و روی میز گذاشتم.

-صد در صد!

قیافه‌اش را مظلوم کرد.

-می‌شه این مسئله رو برام توضیح بدی؟

دوباره کتابم را باز کردم.

-مسئله‌ی کدوم صفحه؟

-صفحه‌ی شصت و پنج، مسئله‌ی دومی.

-آها منظورت رو فهمیدم، باشه، بیا این‌جا بهت یاد بدم.

با ذوق از جایش برخاست و به سمتم آمد، نوک مدادم را روی ابتدای مسئله گذاشتم.

-بین این جا...

قبل از اینکه ادامه‌ی حرفم را بزنم در اتاق به شدت باز شد که باعث شد مداد از دستم بر روی زمین رها شود، سحر از شدت صدای کوبش در به دیوار مقابلش از خواب پرید و داد زد:

-زلزله- زلزله اومده، به دادم برسید، فرار کنید.

و به سمت در اتاق دوید، من و آرام با بهت نگاهش کردیم. خانم محبی که در را باز کرده بود فکر کرد حتما زلزله است، او هم پشت سر سحر دوید و داد زد زلزله. کم و بیش بچه‌ها از اتاق‌هایشان خارج شده بودند و به دویدن سحر با آن موهای پریشان و لباس‌های راحتی و محبی که با صدای تقریبا زمختش داد می‌زد زلزله و به طرز بسیار خنده‌داری می‌دوید نگاه می‌کردند، همه از خنده روده‌بر شده بودند، قبل از این که هر دو با آن وضعیت از خوابگاه بیرون بروند ماندانا با خنده داد زد:

-خانوم محبی، سحر، زلزله نیست، وایستید.

ناگاه هر دو در جایشان توقف کردند و نگاهی به هم انداختند و با هم گفتند:

-پس چی بود؟

آرام اشک‌هایی که بر اثر خنده روی صورتش ظاهر شده بودند را پاک کرد.

-مثل اینکه خانم محبی کاری با ما داشتن، اومدن در اتاق رو باز کردن، در خورد به دیوار صدا داد، بعد سحر فکر کرد زلزله شده داد زد، خانم محبی هم با طناب سحر رفت تو چاه.

دقایقی بعد از کلام آرام، صدای خنده‌های کل دانشجویان خوابگاه بلند شد، سحر با شرمندگی سرش را پایین انداخت، چهره‌ی خانم محبی از عصبانیت سرخ شده بود، دستش را بلند کرد و یک پس‌گردنی نثار سحر کرد و غرید:

-ای بی‌پوسه اون طنابت که من رو باهاش کشوندی تو چاه خودت دختره‌ی خل و چل.

سحر همان‌طور که سعی می‌کرد لبخندش را پنهان کند، گردنش را مالید و گفت:

-آخ، خب تقصیر خودتون بود، یه دفعه در رو باز کردید زهره ترک شدم.

محبی دستش را به کمرش گرفت.

-خُبّه خُبّه، واسه من زبون دراز هم که شدی، برو تو اتاقت ببینم.

همه بچه‌ها به اتاقشان رفتند، سحر و آرام هم به اتاقمان آمدند، سحر با غر-غر شانه‌اش را برداشت و مشغول مرتب کردن موهای پریشانش شد. من و آرام هم روی زمین نشستیم و کتاب‌هایمان را باز کردیم. آرام به ساعتش نگاهی انداخت.

-می‌گم الی، این محبی حتما کار مهمی داشت که این‌طوری سراسیمه اومد تو اتاقمون، آخرش هم نگفت چرا اومده بود این‌جا!
-اوهوم، بعدا ازش می‌پرسیم.

از جا بلند شد و موهای قهوه‌ای رنگش را پشت گوش انداخت.
-نه من طاقت ندارم، بیا همین الان بریم.
-آخه الان که...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم، دستم را کشید و چهره‌اش را مظلوم کرد.
-جان آرام پاشو.

از جا بلند شدم و شال مشکی‌ام را روی سرم انداختم، به همراه آرام از اتاق خارج شدم، دقایقی بعد به خانم محبی که زیر لب حرف‌هایی می‌زد که احتمالا به سحر بد و بی‌راه می‌گفت رسیدیم.
-سلام خانم محبی.

عینک ته استکانی‌اش را روی صورتش جابه‌جا کرد.

-سلام، کاری داری؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم.

-بله، راستش اومده بودیم بپرسم کار مهمی داشتید که اون‌طور وارد

اتاق شدید؟

دقیقه‌ای فکر کرد، بعد گویی چیز مهمی به ذهنش رسیده باشد از جا بلند شد و گفت:

-آها، یک دقیقه همین‌جا بمانید الان میام.

اندکی صبر کردیم، خانم محبی با پاکت نامه‌ای در دستش نزدمان آمد، پاکت را به سمتم گرفت.

-الهام جان، ظهر یه پستی اومد گفت این برای الهام مقدمه، چون تو نبودی من به جات امضا کردم.

با تعجب پاکت نامه را برداشتم، به پشتش نگاهی انداختم، قسمت نام فرستنده خالی از هر کلمه‌ای بود، تعجبم بیشتر شد، از خانم محبی تشکر کردم و به سمت اتاق رفتم.

اکنون نمی‌توانستم نامه را بخوانم، چون سحر و آرام در اتاق بودند، ترجیح می‌دادم نامه را در تنهایی بخوانم، اندکی صبر کردم، بیشتر از این

نمی‌توانستم صبر کنم، چون کنجکاو شده بودم نامه از طرف چه کسی است و متن درون نامه چیست؟ از جا بلند شدم، به ساعت روی میز نگاهی انداختم، حدودا پنج عصر بود، مانتوی ضخیم استخوانی رنگم را به تن کردم و شال مشکی‌ام را روی سرم مرتب کردم، بهترین بهانه برای تنها شدن این بود که برای خرید از خوابگاه خارج شوم، نامه را در کوله پشتی گلدارم انداختم و رو به آرام و سحر که مشغول خواندن کتاب بودند کردم.

-بچه‌ها، من می‌خوام برم خرید، چیزی لازم ندارید؟

سحر طره‌ای از موهای صافش را که در صورتش افتاده بود، کنار زد.

-امم، واسم آبنبات چوبی بگیر.

آرام خندید و با سرخوشی رو به سحر گفت:

-تو مثل این که بزرگ بشو نیستی، بعضی وقت‌ها حس می‌کنم تو

چهارسالگی موندی.

سحر، لب‌هایش را به حالت اخم به جلو هدایت کرد و با لحن بچگانه‌ای گفت:

-خب آبنبات چوبی دوش دالم.

چهره‌ام را در هم کشیدم.

-ایی، لوس نشو، باشه واست می‌خرم.

مانند کودکی چهارساله با ذوق دستانش را به هم کوبید.

-آخ جون، پس زودتر برو تا فروشگاه رو نبستن.

خنده‌ای کردم و پس از خداحافظی از راهرو گذشتم، از خوابگاه خارج

میشدم که صدای خانم محبی در فضای خوابگاه پیچید:

-کجا شال و کلاه کردی الهام خانوم؟

حال و حوصله‌ی سوال پیچ شدن را نداشتم، چشمانم را به هم فشردم و

به سمت خانم محبی برگشتم.

-می‌رم خرید.

به ساعتی که بر دیوارِ راه رو متصل بود نگاهی انداخت.

-باشه، تا نیم ساعت دیگه برگرد، راستی، اون نامه‌هه چی بود؟

-چشم، هنوز نخوندمش.

ابروهایش را بالا انداخت و چشمانش را ریز کرد.

-نمی‌خوای بگی بگو نمی‌خوام بگم، دروغ نگو که نخوندیش.

حوصله‌ی جروبخت نداشتم، بدون هیچ حرفی از خوابگاه خارج شدم،
راهم را در پیش گرفتم و به سمت فروشگاه رفتم، بعد از خریدهای لازم
که فقط به اندازه‌ی یک پلاستیک کوچک بود از فروشگاه خارج شدم،
پلاستیک را در کیفم جا دادم و به کافه‌ی دنجی که زیاد از خوابگاه دور
نبود رفتم و در خلوت‌ترین جای ممکن نشستم، گارسون به سمتم آمد.

-چی میل دارید خانم؟

اندکی فکر کردم.

-یک نسکافه با کیک شکلاتی لطفا.

بعد از یادداشت سفارشات، از میز دور شد، فرصت را مناسب دیدم و نامه
را از کیفم خارج کردم، با دستان لرزان پاکت را باز کردم و کاغذ آچاری
که سه تا خورده بود را باز کردم و زیر لب مشغول به خواندن شدم:

{سلام.

امیدوارم حالت خوب باشد الهام جان، یک مسئله‌ی مهم وجود دارد که شما از آن اطلاعی ندارید، این مسئله خیلی مهم است و من وظیفه‌ی خودم دانستم که با شما مطرحش کنم اما این میان مشکلاتی وجود دارد که مانع از این می‌شود که من مسئله را برایتان شرح دهم، اما چون مربوط به تو و نامزدت سپهر است زودتر باید از اصل ماجرا خبردار شوید، حتماً برایت سوال پیش آمده است که من از کجا شما را می‌شناسم و از این موضوع مهمی که درموردش حرف می‌زنم چطور مطلعم، جواب سوال‌هایت را به مرور زمان می‌فهمی. من از وقتی تو و سپهر بچه بودید گهگاهی از دور پیگیر احوالتان بودم شاید هم گاهی من را از دور دیده باشی، من کار بدی در حق شما و خانواده‌تان کردم، از شما می‌خواهم که من را ببخشید و حلالم کنید، اکنون نمی‌توانم بگویم چه خطای کردم چون امکان دارد برایم گران تمام شود، خودت باید پیگیر باشی و از قضایا خبردار شوی، من را ببخش که نمی‌توانم بگویم قضیه از چه قرار است، این را هم بدان که فقط یک نفر در اطرافیانست از این قضایا اطلاع دارد، باید از طریق او پیگیر شوی، تمام حرف‌هایی که زدم را به سپهر هم بگو. مواظب خودت باش، خدانگهدار!}

متن نامه تمام شد، دستی به صورت خیسم کشیدم، یعنی او همان زنی بود که در کودکی و نوجوانی‌ام چندین بار متوجه تعقیبش شده بودم، همیشه ماسکی در صورتش داشت که مانع از فاش هویتش می‌شد، یعنی خودش بود؟ با ما چه کرده بود که طلب بخشش داشت؟ برای فاش حقیقت از چه می‌ترسید؟ هزاران سوال بی‌جواب در ذهنم تکرار می‌شد که باعث میشد بیشتر پریشان شوم، با صدای گارسون به خودم آمدم.

-خانم، مشکلی پیش اومده؟

اشک‌هایم را پاک کردم

-خیر، مشکلی نیست.

-کیک و نسکافه‌تون رو آوردم، ببخشید دیر شد.

-مشکلی نیست.

گارسون از میز دور شد، جرعه‌ای از نسکافه‌ام را نوشیدم، نامه را مانند قبل تا کردم، خواستم آن را در پاکتش بگذارم که جمله‌ای پشت کاغذ نظرم را جلب کرد، {یک نگاه به داخل پاکت بینداز}

چشمانم از تعجب تا آخرین حد ممکن باز شدند، سریع پاکت را به دست گرفتم و دستم را درونش فرو کردم، چیز مقوایی ماندی به دستم خورد، حدس زدم عکس باشد.

آن را از پاکت خارج کردم، به پشتش نگاه انداختم، نوشته شده بود(این عکس رو بین تا باور کنی از بچگی حواسم بهتون بوده).

نگاهی به عکس در دستم انداختم، تصویری از من و سپهر و مادرش بود که در کوچه ایستاده بودیم، درعکس من حدودا پنج ساله و سپهر نه ساله بود، زن عمویم کنارمان ایستاده بود، آن روز را خوب به یاد دارم، می خواستیم به همراه زن عمو به پارک برویم، قبل از این که در گذشته غرق شوم عکس را در پاکت گذاشتم، نامه را کنارش جای دادم و در کیفم انداختم، پول نسکافه و کیک را حساب کردم و از کافی شاپ خارج شدم، انگار دل آسمان هم گرفته بود چون قطرات باران به سرعت روی زمین می ریختند، کسانی که در خیابان بودند خود را به سرعت به جایی می رساندند تا از باران در امان باشند، اما برای من خیس شدن زیر باران مهم نبود، زیر باران قدم می زدم و به حال خودم اشک می ریختم،

دقایقی بعد مقابل در خوابگاه ایستادم، آرام و سحر و خانم محبی زیر سایه بان خوابگاه ایستاده بودند، گویی در انتظار آمدن من بودند، قدمی

نزدیک تر شدم که آرام متوجه حضور من شد و به سرعت به سمتم آمد،
شانه‌هایم را گرفت.

-اله‌هام - اله‌هام، حالت خوبه؟

با تنی که از سرما می‌لرزید و چشم‌های به اشک نشسته‌ام نالیدم:
-آره، خوبم.

خانم محبی و سحر را صدا زد، نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم، چشمانم
را که از هم گشودم، در تخت‌خوابم بودم و خانم محبی کنارم نشسته
بود، دستی بر پیشانی‌ام کشید.

-اله‌هام، چی شده دختر؟ چرا این قدر تب داری؟

با صدایی که به دلیل سرما گرفته شده بود گفتم:

-هیچی، کارم طول کشید، دیر شد بعدش که دیگه بارون گرفت.

نگران چشم به من دوخت.

-الان استراحت کن بعدا حرف می‌زنیم.

پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم.

-چشم.

لبخند محوی روی لبش نشست، از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت،
این رفتارش برایم تعجب‌آور بود، او هیچ‌وقت مهربان نبود، همیشه در

حال دعوا کردن بود. از جا بلند شدم، دردی در سرم پیچید، دستم را به میله‌ی تخت‌خواب گرفتم و سلانه-سلانه به سمت توالت رفتم، آبی به صورتم زدم و نگاهی به چهره‌ام در آینه انداختم، زیر چشمانم گود شده بود، چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام بخاطر تب زیاد قرمز شده بود، صورتم را با حوله‌ی کوچک قهوه‌ای رنگ خشک کردم و از توالت خارج شدم، نگاهی به ساعت کردم، حدوداً دوازده ظهر بود، پس آرام و سحر دانشگاه بودند، چشمم به کوله‌پشتی خاکستری رنگم افتاد، به سمتش رفتم و بازش کردم، نامه را از کیف خارج کردم، هنوز نم داشت، نامه را در کمدم گذاشتم تا وقتی سپهر از اصفهان آمد به او نیز نشان دهم تا شاید چاره‌ای یابیم، سرم به شدت درد می‌کرد، مسکنی از یخچال برداشتم و خوردم، دقیقه‌ای بعد مسکن اثر کرد و درد را کاهش داد، کاش مسکنی برای ذهن پر از سوالم هم بود، اما تنها چاره‌ی یافتن جواب، پیگیری بود، باید زن ناشناس را پیدا می‌کردم، اما چگونه؟ آدرس فرستنده پشت نامه نبود، هیچ آدرس یا نشانی‌ای نداشتم، به سمت کمد رفتم و نامه را برداشتم، باید دوباره آن را می‌خواندم، تمام کلمات را زیر لب خواندم، اما چرا من این جمله را ندیده بودم؟ نوشته شده بود از طرف ش.م. که می‌توانست پشت این قضایا باشد؟ غرق در سوالات بی‌جوابم بودم که

سحر و آرام به سرعت وارد اتاق شدند، هر دو نفس- نفس زنان ایستادند،
حس می کردم قصد گفتن چیزی را داشتند.

-چیزی شده بچه‌ها؟

کیف‌هایشان را روی موکت نارنجی‌رنگ اتاق انداختند. آرام مقنعه‌اش را
از سرش خارج کرد و لیوانی آب خورد، سحر به سمتم آمد و با صدای
تحلیل رفته‌ای نالید:

-ما که از دانشگاه اومدیم، محبی رو دیدیم داشت گریه می کرد، تو
اتاقکش نشسته بود، زیر لب ناله می کرد، می گفت دخترم- دخترم، اون
متوجه ما نشد ما هم سریع اومدیم این جا.
با تعجب به سحر نگاه کردم.

-جدی می.گی؟ الان حال خانم محبی خوبه؟

شال گردنش را روی تخت خواب رها کرد.

-منی دونم، من که دیدمش حالش زیاد تعریفی نداشت.
آرام به سمتم آمد.

-بریم پیشش ببینیم چی شده؟

با سردرگمی نگاهش کردم.

-اگر بریم عصبانی نمی.شه؟

- با حالی که من ازش دیدم فکر نکنم نایی برای عصبانیت داشته باشه.
- پس بریم.

هر سه از جا بلند شدیم و به سمت اتاق خانم محبی حرکت کردیم.

از راهرو گذشتیم، به در اتاق رسیدیم، سحر ایستاد.

- بچه‌ها، من از این مجبی می‌ترسم، این باز یک جیغ فرابنفش می‌زنه
پرده‌ی گوشمون پاره می‌شه‌ها.

آرام نگاهی به سحر انداخت.

- سحر، الان وقت مسخره بازی نیست، می‌بینی حال محبی خوب
نیست، بریم تو ببینیم چشه!
سحر شانه‌ای بالا انداخت.

- از من گفتن بود، عواقبش پای خودتون، بریم تو.

آرام ناخن‌هاش نسبتا بلندش را به در زد، صدای گرفته‌ی محبی بلند شد
- بیا تو.

هر سه داخل اتاق شدیم، روی موکت رنگ و رو رفته‌ی اتاقش نشستیم،
محبی دستی به چشمان قرمزش کشید و گفت:

- کاری دارید؟!

لبانم را با زبان تر کردم.

-خانم محبی حالتون خوبه؟

لبخندی به لبهایش آمد که هر سه‌مان را متعجب کرد، کم پیش می‌آمد که خانم محبی لبخند بزند، به سمت کتری کوچکش رفت و لیوان‌ها را از چای پر کرد و جلویمان گذاشت، رو به من کرد.

-یک زمانی دختری داشتم که خیلی شبیه به الهام بود، هر وقت الهام رو می‌بینم یادش می‌افتم.

هیچکس نمی‌دانست خانم محبی بچه دارد، همه فکر می‌کردند خانم محبی مجرد است، سحر مشکوک به خانم محبی نگاه کرد.

-خانم محبی، شما بچه دارید؟

هاله‌ای از اشک در چشمانش نمایان شد.

-داشتم، دیگه ندارم.

آرام که اکنون دیگر کنجکاو شده بود نگاهی به خانم محبی کرد و گفت:

-چه اتفاقی برای دخترتون افتاده؟

باز لبخندی زد و نالید:

-من هم یه زمانی زندگی خوبی داشتم، شوهر داشتم، دختر داشتم،

اسمش ریحانه بود، اما با یک چشم به هم زدن همه چیز خراب شد.

-چی شده خانم محبی؟

جرعه‌ای از چایش را نوشید و گفت:

-اون زمان دخترم حدودا شونزده سالش بود، من کارمند بودم، شوهرم هم راننده‌ی قطار بود، شب کار بود و روز استراحت می‌کرد، زندگی‌مون خیلی خوب بود، همیشه یک ترسی تو وجودم بود که نکنه زندگیم نابود بشه که ترسم به حقیقت رسید، راست می‌گن به هرچی فکر کنی اتفاق می‌افته، من هم تمام فکر و ذکرم این بود که خوشبختیم از بین بره. مکشی کرد و اشک‌هایی که از دیدگانش فرو می‌ریخت را پاک کرد، سحر بیش از این طاقت نداشت، گفت:

-خانم محبی، چطور زندگیتون نابود شد؟ چی شد؟

-یک روز از خواب بیدار شدم، دخترم خواب بود، چون پنجشنبه بود مدرسه نداشت، شوهرم هم تازه از سر کار برگشته بود خوابید، من هم رفتم سر کار، تو محل کارم بودم که همسایه‌مون زنگ زد، وقتی جواب دادم دخترش برداشت گفت رفته در خونه‌مون تا با ریحانه درس بخونه هر چی در زده کسی در رو باز نکرده، گفت بوی گاز از خونمون کل ساختمون رو برداشته، همون موقع سریع از اداره زدم بیرون و به خونه رفتم، تا رسیدم اورژانس در خونه بود، دیر رسیده بودم، هر دوشون بر اثر گاز گرفتی فوت شده بودن، از اون روز دیگه لبخند نزدm، تمام ترس‌هام

به حقیقت تبدیل شد.

چشمان همه به اشک نشسته بود. سحر به سمت خانم محبی رفت و بغلش کرد.

-مهلا جون، غصه نخور، من خودم دختری می‌شم .

خانم محبی نگاهی به سحر انداخت و چشمانش را ریز کرد.

-تو اسم من رو از کجا می‌دونی نفله؟

سحر همان‌طور که هول شده بود گفت:

-خب- خب، امم، از یکی از بچه‌ها شنیدم.

خانم محبی لبخندی زد و گفت:

-الان داری چاپلوسی می‌کنی پیش من؟ می‌خواهی سوء استفاده کنی از فرصت پیش آمده؟

-نه به خدا، فقط خواستم یک کم حال و هوای تو رو عوض کنم.

خانم محبی چشمانش را در حدقه چرخاند.

-آره تو راست می‌گی.

با این حرفش روی لب‌های همه لبخند محوی نمایان شد .

استکان چایش را در نعلبکی گذاشت و رو به سحر گفت:

-راستش رو بگو، اسم من رو از کجا فهمیدی؟

سحر آب دهانش را قورت داد و گفت:

-امم، راستش از یکی از بچه‌ها پرسیدم.

آرام لبخندی زد.

-خانوم محبی، با اجازه‌تون ما دیگه بریم اتاقمون، نهار نخوردیم هنوز.

-برید نهار بخورید که گرسنه‌اید، بعد هم استراحت کنید، راستی، مریم

زنگ زد گفت غروب می‌رسه.

-جدی؟ پدرش خوب شده؟

-گفت پدرش بهتر شده اونم حرکت می‌کنه فردا صبح می‌رسه این‌جا.

از جا بلند شدیم.

-خب خداوشکر، با اجازه‌تون.

خانم محبی لبخندی زد.

-به سلامت.

به سمت اتاقمان حرکت کردیم، داخل اتاق شدیم و پس از خوردن نهار

چرتی زدیم، از جا بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت پنج بعد

از ظهر بود، از جا بلند شدم و آبی به صورتم زدم، آرام و سحر هم بیدار

شده بودند و مثل همیشه داشتند غیبت یکی از بچه‌های دانشگاه را

می‌کردند، سحر موهای قهوه‌ای اش را پشت گوشش زد و گفت:

-آرام، این دختره هست هزار قلم آرایش می کنه مانتوشم همیشه کوتاهه.

آرام با شوق گفت:

-آره، همون که هی خودش رو می گیره، خب چی شده؟

-دیروز اخراجش کردن.

-چرا، پس من چرا نفهمیدم؟

قبل از اینکه سحر حرفی بزند گفتم:

-دختر غیبت کردن دیگه بسه، پاشید اتاق رو جمع و جور کنید مریم

بیاد باز غر می زنه ها.

تکه کیکی که آرام برایم در بشقاب گذاشته بود را برداشتم مریم پوفی

کشید و آرام گویی چیزی به یاد آورده باشد دستش را بالا برد و گفت:

-الی، خانم محبی اومد گفت نامزدت اومده کارت داره.

ناگاه دوباره فکرِ نامه و زن ناشناس و همه ی این ها در ذهنم تداعی شد،

دستپاچه شدم، کیک از دستم رها شد و روی زمین افتاد، خم شدم تا

تکه های کیک را جمع کنم که آرام با طعنه گفت:

-نمی خواد جمعش کنی، خانوم عاشق برو نامزدت اومده، سحر ببین

اسم نامزدش اومد چه جور هول شد؟ خدا شانس بده.

لبخند تلخی بر لبانم نشست، سحر که از همه چیز خبر داشت گفت:
-چه عاشقی بابا دلت خوشه ها اینا...

قبل از این که حرفی بزند چشم غره‌ای رفتم و نامش را با تشر صدا زدم
که گفت:

-خب بابا، برو ببین یخچال خان چی کارت داره.

رو سری بنفش رنگم را به سر کردم.

-سحر، اگر بفهمه باز بهش گفתי یخچال پدرمون رو در میاره،
می‌شناسیش که چقدر خشنه.
چشمانش را در حدقه چرخاند.

-آره می‌شناسمش، فقط موندم چطور این زو تحملش می‌کنی؟

چیزی نگفتم و مانتو را از روی جالباسی برداشتم و لباس‌هایم را عوض
کردم، به سمت کمد رفتم و نامه را برداشتم و در جیب مانتوئم گذاشتم.
-بچه‌ها، من برم دیگه، چند دقیقه دیگه برمی‌گردم.

سری تکان دادند، دستانم که اکنون می‌لرزیدند را در هم قفل کردم و به
سمت راه خروج خوابگاه رفتم، از واکنش سپهر با خواندن این نامه
می‌ترسیدم اما دل را به دریا زدم و به سمت ماشینش که کنار خوابگاه
پارک شده بود حرکت کردم.

به ماشین مشکی رنگ سپهر رسیدم، دستم را به دستگیره بردم و داخل شدم، روی صندلی جا خوش کردم و نگاهی به سپهر انداختم، کم پیش می‌آمد این اطراف بیاید، دستی به ته ریشش کشید و نگاهی به من انداخت، دستش را به سمت صندلی عقب برد و کیف نسبتاً بزرگی را برداشت و به سمتم گرفت.

-دخترعمو، این رو زن‌عمو داد گفت بدم بهت، گفت یخورده وسیله و خوراکیه.

پلاستیک را برداشتم و تشکر کردم، خواستم بحث نامه را بازش کنم که گفت:

-الهام، عمو ارسلان گفت که بهت بگم دوماه دیگه که نوروزه می‌خوان عقدمون رو بگیرن، زودتر باید دست به کار بشیم یه کاری کنیم که این‌ها از تصمیمشون منصرف بشن.

با حیرت نگاهی به صورت سپهر انداختم، بسیار جدی بود پس شوخی‌ای در کار نبود، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را به هم فشردم.

-سپهر، باید آخریش تلاشمون رو بکنیم که این اتفاق نیوفته.

لبانش را با زبان خیس کرد و دستش را مشت کرد، معلوم بود به سختی عصبانیتش را کنترل می‌کند.

-هرچقدر بهانه آوردم که درسم سنگینه و می‌خوام اولش تخصصم رو بگیرم، هرچقدر گفتم صبر کنید درسمون تموم بشه گوش نکردن، مامانم هم به شدت مخالفه بابام رو تهدید کرده اگر من و تو با هم ازدواج کنیم ره‌اش می‌کنه و می‌ره، پدرم هم الان دودله نمی‌دونه به حرف کدوم گوش کنه، مامانم یا عمو ارسلان، الان ما باید چیکار کنیم؟ موهایم را پشت گوش زدم و با استرس گفتم:

-نباید به هیچ وجه این مراسم عقد برگزار بشه، باید قبل از عقدمون خیلی چیزها رو بفهمیم.

با تعجب نگاهی به من انداخت و خنده‌ای عصبی کرد، رگ پیشانی‌اش متورم شده بود، از چهره‌اش که سرشار از خشم بود وحشتی در دلم افتاد، از لای دندان های کلید شده‌اش غرید:

-الهام، دیوونه شدی؟ از چی حرف می‌زنی؟ چیزی هست که من نمی‌دونم؟ ما فقط دو ماه وقت داریم نظرشون رو عوض کنیم بعد تو از معما و حقیقت و این چرت و پرت‌ها حرف می‌زنی؟ منظورت چیه؟ آب دهانم را فرو فرستادم و گفتم:

-یک چیزهایی هست که تو ازشون اطلاع نداری.

حالت چهره‌اش تعجب زده شده، گفت:

-چی می‌دونی؟

دستم را در جیب مانتوئم فرو کردم و نامه را از جیبم خارج کردم.

-سپهر، یه زن ناشناس افتاده دنبالمون، این زنه می‌گه یه حقیقت‌هایی

می‌دونه که باید قبل از عقد بهمون بگه، می‌گه این حرف‌هایی که

می‌خواد بزنه خیلی مهمه و حتما باید بدونیم و با فهمیدنشون همه چیز عوض می‌وشه.

نامه را به سمتش گرفتم، دستش را جلو آورد و نامه را برداشت، عکس از

بین نامه روی پای سپهر افتاد، نگاهی به عکس انداخت و مشغول

خواندن نامه شد، با خواندن کلمه به کلمه‌اش چشمانش درشت‌تر

می‌شد، نگاهی به من انداخت و گفت:

-این زنه کیه الهام؟ چه کار بدی در حق ما کرده؟ اون یک نفر که از

همه چیز خبر داره کیه؟

دستم را به سرم گرفتم.

-به خدا نمی‌دونم، واسه خودم هم سواله، اسمش هم دیدی که ننوشته

فقط نوشته از طرف ش.م. این زنه به مامانم هم زنگ زده و گفته

می‌خواد باهاش حرف بزنه ولی سر قرار نیومده، از یک نفر می‌ترسه تو

نامه هم گفته ممکنه واسش گرون تموم شه.

نامه را در پاکت گذاشت.

-شاید کسی می‌خواد سر کارت بزاره؟ کسی که آشناست یا...

نگاه مشکوکی به من انداخت، با استرس به چشمان مشکینش نگاهی انداختم:

-یا کی؟

-هیچی، ولی قضیه عجیبه، باید به عمو ارسلان و بابا بگیم تا عقدمون رو فعلا منتفی کنن.
با ترس نالیدم:

-نه، یه وقت نگی بهشون ها، واسه این زنه مشکلی پیش میاد بعد اینم غیب میپشه و ما نمی‌فهمیم حقیقت چیه، هیچ کس نباید از این قضیه بویی ببره تا ما بفهمیم کی بین فامیل از قضیه خبر داره.
-بله راست می‌گی، باید پرس‌وجو کنیم، اگر این زنه باهات تماس گرفت حتما بهم بگو، یکی از دوستانم پلیسه می‌تونه کمکمون کنه.
-باشه ولی پای پلیس رو وسط نکش که واسه همه بد میشه.

قبل از اینکه جوابی دهد تلفنش شروع به زنگ خوردن کرد، ببخشیدی گفت، تماس را وصل کرد و تلفنش را به گوشش نزدیک کرد.

-سلام، چی می‌گی؟ شما؟ بگو کی هستی؟ بگو چی می‌دونی که بهمون

نمی‌گی؟

با تعجب نگاهش کردم، مکشی کرد و صدایش بالا رفت:

-جواب بده، خانوم! خانوم!

تلفن را از گوشش فاصله داد و نگاهی به صفحه‌ی تلفن انداخت، زیر لب گفت:

-ای بخشکه این شانس.

با تعجب نگاهش کردم و نالیدم:

-کی بود؟

-بین الهام، فکر کنم این زن بود همین زن که نامه رو نوشته، احتمالا همین نزدیکیه که گفت الان حتما قضیه رو میدونی پیش نامزدتی، حتما همین دور و اطرافه که ما رو دیده.

هر دو به سرعت از ماشین پیاده شدیم و به اطراف نگاهی انداختیم، چیز مشکوکی به نظر نمی‌آمد، بین نفس نفس زدن هایم نالیدم:

-سپهر، بین شماره‌اش چنده؟

-نگاه کردم، تلفن عمومی بود.

لبم را گاز گرفتم و در دل به بدشانسی‌مان لعنت کردم.

-دقیقا چی گفت؟

-گفت حتما قضیه رو فهمیدی چون الان کنار نامزدت نشستی، گفت خوب آدمای دور و برت رو نگاه کن یکی از همه چی خبر داره و گفت تا قبل از فهمیدن این موضوع شما نمی‌تونید عقد کند و از این حرفا، صبر نکرد حرف بزنم فوراً قطع کرد.

مکشی کرد و با صدای خش دارش گفت:

-الهام، تنها جایی نرو چون قضیه مشکوکه ممکنه آدمای خلاف‌کاری پشت این قضیه باشن.

نگاه بی‌خیالی به سپهر انداختم.

-یک حرفایی میزنی ها، مگه ما چیکاره‌ایم که کسی دنبالمون باشه؟ ما دوتا آدم معمولی هستیم الکی قضیه رو جنایی نکن.

پوف کلافه‌ای کشید و دوباره عصبانی شد.

-الهام، گفتم تنها نرو بیرون لازمه بحث کنی؟

با ترس نگاهی به چشمان قرمز شده اش کردم و سری به معنای تایید تکان دادم، سعی کردم کیف بزرگی که مادرم فرستاده بود را بلند کنم اما سنگین بود.

-الهام من میارمش واست.

نگاه قدرشناسانه‌ای به سپهر کردم.

-ممنون، نمی‌دونم چی توش کرده که این قدر سنگینه.

حرفی نزد و کیف را به دست گرفت و به سمت خوابگاه قدم برداشتیم، قدم‌هایش دوبرابر قدم‌های من بود، سعی کردم خود را به او برسانم برای همین اندکی تندتر حرکت کردم، به ورودی خوابگاه رسیدیم، خانم محبی از آن روز که سفره‌ی دلش را نزدمان باز کرده بود اندکی مهربان‌تر رفتار می‌کرد.

-سلام، الهام جان کارت تموم شد؟ بیا که عصر کلاس داری عزیزم.

-سلام خانوم محبی، بله فقط این کیف یکم سنگین بود نامزدم بیاره داخل مشکلی نیست؟

-مشکل که هست ولی می‌گم بچه‌ها ملاحظه کنن، فقط سریع کیف رو بگذار و بیا بیرون که مشکلی پیش نیاد.

-چشم، با اجازه‌تون.

ابتدا خانم محبی داخل راهرو شد و گفت:

-بچه‌ها لطفا چند دقیقه از اتاقتون بیرون نیاین.

همه جا در سکوت مطلق بود چون بیشتر بچه‌ها کلاس داشتند و در خوابگاه نبودند و خانم محبی محض اطلاع این حرف را زد، سپهر سرش را پایین انداخت و پشت سرم حرکت کرد، انگشتم را آرام به در اتاقمان

کوبیدم، صدایی از آرام و سحر نیامد، با تعجب در اتاق را باز کردم و داخل شدم.

در کمال تعجب هیچکس در اتاق نبود، سپهر کیف را روی موکت گذاشت و با همان صدای خشنش گفت:

-دخترعمو، من دیگه برم کلاس دارم، مشکلی پیش اومد حتماً با من تماس بگیر، تنها هم نرو بیرون، خدانگهدار.

من که هنوز به خاطر آن تماس بهت زده بودم تنها سری تکان دادم، سپهر به سمت در خروجی رفت، وارد اتاق شدم و روی زمین نشستم، سرم به شدت درد می کرد، اگر موفق به منتفی کردن مراسم عقدمان نمی شدیم دیگر شانس برایمان وجود نداشت، حتماً باید قبل از عقد موضوع را می فهمیدیم، اما چه کسی از این موضوع اطلاع داشت؟ افکار زیادی به ذهنم هجوم آوردند و سردردم را افزایش دادند، به سمت میز تحریر رفتم و کشویش را باز کردم، مسکنی را از رو کشش بیرون آوردم و با لیوانی آب خوردم، با وجود سردرد نمی توانستم حتی یک کلمه درس بخوانم برای همین ترجیح دادم استراحت کنم، لیوان را روی میز گذاشتم، از جا بلند شدم که در اتاق باز شد، سحر و آرام وارد اتاق شدند، ناله‌ای از سردرد کردم و گفتم:

- شما دوتا کجا بودید؟

آرام کتابی که در دستش بود را روی میز گذاشت.

- یک بخشی از این درس رو بلد نبودم رفتم پیش ماندانا تا بهم یاد بده،
سحر هم همراهم اومد.

سری تکان دادم و به سحر که مثل برج زهرمار بود نگاهی انداختم.

- تو چته دیگه؟ با یک مَن عسل هم نمی‌شه تو رو خورد.

- آقا سپهرتون تو خوابگاه چی کار داشت؟

به کیفی که سپهر آورده بود اشاره کردم.

- مامانم اینا رو داده بوده دست سپهر که بیاره واسه من، سنگین بود
نتونستم بیارم داخل اون آورد برام.

روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمانم را به هم فشردم، صدای طعنه
مانند سحر در گوشم طنین انداخت:

- ولی من که این‌طور فکر نمی‌کنم، بی‌چاره پسر خاله‌ام، فکر می‌کنه تو
هم مثل اونی نمی‌دونه دل به چه هفت خطی بس...

قبل از این که حرفش را تمام کند از جا بلند شدم و سیلی محکمی در
گوشش زدم، از این کارم تعجب کرد، با عصبانیت گفتم:

- سحر مواظب حرف‌هایی که می‌زنی باش، قضاوت بیجا نکن، یکم

خجالت بکش این حرفا چیه؟ تو که می‌دونی همش اجبار بوده، تو که
من رو می‌شناسی پس این حرفت چیه هان؟ این وسط می‌خوای نمک
رو زخم‌های من بشی؟

سحر لبش را گاز گرفت، اشک‌هایش از چشمانش پایین می‌آمدند، از کار
غیر عاقلانه‌ام پشیمان شدم ولی او هم حرف‌های بدی به من زد و من
کنترل‌م را از دست دادم، دستم را بالا بردم و روی گونه‌ی قرمز سحر
گذاشتم و نوازش کردم، زیر لب نالیدم:

-بخشید، شرمنده‌ات شدم، یه لحظه کنترل‌م رو از دست دادم، معذرت
می‌خوام.

اشک‌هایش شدت گرفت، در حرکتی ناگهانی بغلم کرد و در گوشم
گفت:

-بخشید، به خدا منظوری نداشتم، دلم از جای دیگه پر بود سر تو
خالی کردم.

موهایش را نوازش کردم و گفتم:

-اشکالی نداره بیا بشین ببینم.

با هم روی زمین نشستیم، یاد بچگی‌هایمان افتادم، هر وقت قهر
می‌کردیم طاقت نمی‌آوردیم و سریع از هم عذرخواهی می‌کردیم، نگاهم

به سمت آرام که مبهوت به ما نگاه می کرد رفت، از چیزی خبر نداشت
ولی با حرف هایی که سحر زد قطعاً بوهایی برده بود.

-آرام بیا بشین.

به آرامی کنارمان نشست.

-بچه ها، موضوع چیه؟

سکوتی در اتاق حاکم شد، دقیقه ای بعد آرام دوباره گفت:

-اگر دوست ندارید نگید ولی یخورده کنجکاو شدم.

لب هایم را با زبان خیس کردم.

-می شه بعدا بگم؟ الان شرایطش نیست.

سری تکان داد، به سحر نگاه کردم، چهره ی گرفته اش نشان میداد
اتفاقی افتاده است.

-سحر جونم، بگو ببینم چی شده؟

اشک هایش را پاک کرد و با استرس نگاهم کرد:

-هیچی نشده.

به آرام نگاه کردم.

-آرام جان، سحر که نمی گه چشه، تو می دونی چرا حالش بده؟

به سحر که داشت برای آرام چشم و ابرو می‌آمد که موضوع را نگوید نگاه کردم.

ولی آرام با استرس گفت:

-امم، انگاری یکی از فامیلشون حالش خوب نیست.

با تعجب به سحر نگاه کردم.

-سحر، کی حالش بده؟ خاله حنا؟

سحر نگاه خشمگینی به آرام کرد بعد رو به من گفت:

-نه مامانم طوریش نیست، هیچی نیست نترس چیزی نشده.

-کم - کم داری نگرانم می‌کنی، کی حالش بده؟ بگو دیگه.

سکوتی فضای اتاق را دربرگرفت، از جا بلند شدم.

-نه، این جووری نمی‌شه، زنگ می‌زنم از خاله حنا می‌پرسم.

-نه خواهش می‌کنم این کار رو نکن، مامانم از قضیه خبر نداره.

با انگشت شصت و اشاره‌ام شقیقه‌ام را مالیدم و گفتم:

-چرا معما طرح می‌کنی؟ بگو دیگه.

با استرس از جا بلند شد.

-الهام آروم باش، بیا بشین رو این صندلی که میگم.

به سمت صندلی رفتم و رویش نشستم.

-من آرومم بگو.

-حتما خبر داری که پدرت و عموت می‌خوان عقد تو و سپهر رو دوماه دیگه بگیرن؟

-بله خبر دارم، ما هم داریم سعی می‌کنیم منصرفشون کنیم.

-خب یکی به دانیال خبر داده، اون هم فوری یک بلیط گرفته که بیاد ایران و تو رو از دست نده، با سرعت زیاد رانندگی می‌کرده که برسه به فرودگاه، تو راه تصادف کرده.

چشمانم تا آخرین حد باز شد، اشک‌هایم راه‌شان را روی صورتم پیدا کردند، با لکنت نالیدم:

-چ...چی می..گی؟ دا... دانیال چطوره ح...حالش؟
سحر گریه کنان گفت:

-دایان خبر رو بهمون داد، گفت که بی‌خبر بلیط گرفته بوده، نگران نباش، فقط چند جا شکستگی داشته مشکل خاصی پیش نیومده براش.
-کی بهش خبر داده.

-دایان که می‌گه یکی بهش زنگ زده خبر داده، می‌گه صدای یک زن بوده، صدای همون زنی که خبر نامزدیتون رو به دانیال داده.
از جا بلند شدم، سرم به شدت گیج می‌رفت.

-سحر، زنگ بزن به دانیال، زنگ بزن به دا...-

حرفم تمام نشده بود که حس کردم جانی در بدن ندارم، پاهایم سست شد و بر زمین افتادم، صداهای مبهمی در گوشم می‌پیچید، سحر و آرام به سمتم آمدند، اسمم را صدا می‌زدند ولی نمی‌توانستم جواب دهم، گویی صدایی در گلویم وجود نداشت، چشم‌هایم سنگین شدند دیگر چیزی ندیدم.

چشمانم را که باز کردم روی تخت‌خوابم بودم، به پنجره‌ی اتاق نگاهی انداختم، هوا تاریک شده بود، سحر کنارم نشسته بود، چشمانِ بازم را که دید گفت:

-الهام، بهتری آبجی؟

لبخند تلخی زدم.

-بله خوبم، دانیال زنگ نزد؟

-نه عزیزم، اون الان بیمارستانه، هنوز مرخص نشده.

به سرعت در جایم نشستم که سرم تیر کشید، انگشتم رادبه شقیقه‌ام چسباندم و ناله‌ای کردم، سحر با نگرانی نگاهی به چهره‌ی درهم انداخت.

-الهام، خوبی؟ می‌خوای بریم دکتر؟

-نه، لازم نیست فقط تلفنت رو بیار یه زنگ به دانیال بزن.

از جا بلند شد و تلفنش را از روی میز برداشت و به سمتم آمد.

-گوشی دانیال که تو تصادف داغون شده، الان دایان کنارشه به دایان زنگ می‌زنم میگم گوشی رو بده به دانیال، خوبه؟

سری تکان دادم، انگشتش را به سرعت روی صفحه‌ی تلفن همراهش به حرکت در آوردم، دقیقه‌ای بعد گفت:

-الو، سلام دایان، خوبم شما خوبید؟ دانیال خوبه؟

مکشی کرد و دوباره گفت:

-می‌شه گوشی رو بدی بهش؟ سلام دانیال، بهتری؟ الهام می‌خواد باهات حرف بزنه، گوشی.

تلفن را به سمتم گرفت، با دستان لرزانم تلفن همراهش را کنار گوشم بردم، صدای ضعیفی درون گوشم پیچید.

-سلام الهام من، خوبی؟

دوباره سیل اشک‌هایم به راه افتاد.

-الو دانیال، خوبم تو حالت خوبه؟

سرفه‌ای کرد و نالید:

-بله منم خوبه فقط یکی از دستام با یکی از پاهام شکسته، می‌خوام

زودی پیام اون جا، نمی زارم عشقم مال یکی دیگه بشه، تو مال منی باید
از روی جنازه ام رد بشی که یکی دیگه صاحب بشه.
-دانیال، زود بیا نجاتم بده، نزار این عقد سر بگیره.
مکشی کرد و گفت:

-دایان نمی زاره پیام ولی خیالت راحت، من هر جور شده پیام اون جا
نمی زارم عقد برپا بشه، بعدش هم اگر به احتمال پنجاه درصد نتونستم
پیام مطمئن باش کاری می کنم که اون خطبه خونده نشه.
-چطوری آخه؟

-تو به اونش کاری نداشته باش فقط خیالت راحت باشه.
چشمانم را به هم فشردم و نالیدم:

-دانیال، کی بهت خبر داد؟

-همون زنِ ناشناسی که در پی اثبات حقیقته، فقط نمی دونم چرا جلو
نمیاد خودشو معرفی کنه!

-تو از کجا می دونی؟

-خودش گفت هدفش از این کارا اینه که یک حقیقتی رو به همه ثابت
کنه.

سرفه ای کرد و سپس گفت:

- عزیزم، دکتر می‌خواد معاینه‌ام کنه باید قطع کنم، مواظب خودت باش،
بعدا خودم زنگ می‌زنم به سحر.

- تو هم مراقب خودت باش، خداحافظ.

- خدانگهدار.

صدای بوق تلفن در گوشم پیچید، تلفن سحر را به دستش دادم و از جا بلند شدم، لیوانی آب ریختم و یک نفس سرکشیدم، نفس عمیقی کشیدم و مشغول خواندن درس‌هایم شدم، تا صبح از فکر و خیال نتوانستم پلک روی هم بگذارم، نمی‌دانستم دانیال چه فکری در سر دارد ولی مطمئن بودم سر قولی که داده بود می‌ماند، نگاهی به خودم در آینه انداختم، چشمانم قرمز شده بودند و رنگم پریده بود، به ساعت نگاهی انداختم، حدودا پنج صبح بود، آرام و سحر هردو خواب بودند، دوساعت وقت داشتم باید کمی می‌خوابیدم تا سردردم کمتر شود، سرم را روی میز گذاشتم و چشمانم را بستم، دقیقه‌ای نکشید که به خوابی عمیق فرو رفتم، با صدای در به خودم آمدم، بعد هم صدای کشیده شدن چمدان روی زمین، سحر و آرام با صدای کمی صحبت می‌کردند تا مبادا من بیدار شوم، چشمانم را باز کردم مریم را دیدم که به سمتم می‌آمد، سریع چشمانم را بستم، صدای سحر در گوشم پیچید:

-مریم، بیدارش نکن شب بیدار مونده بزار بخوابه.

مریم با لجبازی گفت:

-خب کارش دارم.

به آرامی انگشتش را روی بازویم زد، چشمانم را باز کردم و با صدای

خش دار نالیدم:

-چی شده؟

صدای پر انرژی مریم در فضای اتاق پیچید:

-سلام الی جون.

چشمانم را مالیدم و از قصد گفتم:

-تو کی اومدی؟

-الان رسیدم، داداشت دم در خوابگاه منتظرته کارت داره.

با تعجب از جا بلند شدم.

-داداشم؟ من که داداش ندارم!

-همون آقای که گاهی میاد در خوابگاه با تو کار داره رو می گم، بهم

گفت مقدم هستم، به الهام بگید بیاد کارش دارم.

صدای سحر بلند شد:

-اون یخچال خان نامزدشه نه برادرش.

رنگ از صورت مریم پرید، با لکنت گفت:

-چ...چی؟ نا...نامزد...الهامه؟

سحر با تعجب مریم را نگاه کرد:

-آره، نمی‌دونستی؟

در کمال تعجب دستان مریم می‌لرزید و سعی داشت لرزش دستش را از

ما مخفی کند، دستانش را در جیبش پنهان کرد و گفت:

-نه نمی‌دونستم (نگاهی به من انداخت) الهام جان برو نامزدت کارت

داره.

رفتار مریم برایم بسیار تعجب آور بود، مانتویم را پوشیدم و به سمت در

خروجی خوابگاه رفتم، سپهر با استایل همیشگی‌اش به در ماشین تکیه

زده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد، به سمتش رفتم.

-سلام پسرعمو.

صاف ایستاد و گفت:

-سلام دخترعمو، بشین داخل.

هر دو سوار بر ماشین مدل بالای سپهر شدیم، سپهر لب به سخن باز

کرد

-الهام، یکی داره تعقیبم می‌کنه، فکر کنم همین زنه باشه، انگار

می‌خواد یک چیزی رو بهم بفهمونه، یک پیام هم گذاشته بود زیر برف
پاک کن ماشینم.

-چه پیامی؟

کاغذ کوچکی از جیبش خارج کرد و به سمتم گرفت، کاغذ را برداشتم و
نگاهی به آن انداختم، نوشته شده بود: (به زودی حقیقت آشکار می‌شه
، منتظر باش...)

-مثل این که قضیه خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست، تو خواستی بری
دانشگاه مواظب باش، تنهایی نرو خطرناکه.

سری تکان دادم و در فکر فرو رفتم، سپهر مکشی کرد، گویی قصد داشت
چیزی را بازگو کند اما دودل بود، بالاخره لب به سخن باز کرد:

-می‌گم الهام، این دختره کی بود؟

-کدوم دختره؟

-همین دختره که بهت خبر داد من منتظرتم.

-آها مریم رو می‌گی، چطور مگه؟

کمی دستپاچه شد ولی زود آرامش خود را به دست آورد.

-هیچی، آخه تو رو می‌شناخت.

-خب هم اتاقی منه تو خوابگاه، کاری نداری؟ برم؟

-نه، راستی مامانت بهت زنگ نزد؟

-نه خودم هم تعجب کردم که خبر جلو افتادن عقدم رو نداد!

-خب به من گفت بهت بگم چون خودشون یکم کسالت داشتن بیمارستان بودن.

-چی؟ مامانم بیمارستانه؟

-نگران نباش قلبشون درد گرفته الان مرخص شدن.

-من باید برم اصفهان اون الان به من نیاز داره!

-نمی‌شه الان درس داری، خودش گفت به الهام بگو نیاد فعلا اون جا چون اوضاع خوب نیست.
اندکی فکر کردم و گفتم:

-باشه من بهش زنگ می‌زنم، خدانگهدار.

از ماشین پیاده شدم و وارد خوابگاه شدم، از راهرو عبور کردم و به اتاق رسیدم، سحر به سمتم آمد و به آرامی گفت:

-نمی‌دونم مریم یک دفعه چطور شد؟ تو که رفتی اونم رفت تو توالت ،
مثل این که داره گریه می‌کنه چون صدای هق - هق‌هاش می‌اومد.
شانه‌ای بالا انداختم.

-سحر جان، شاید مسئله خانوادگیه، شاید خواد ما بدونیم به هرحال اگر دوست داشته باشه بفهمیم بهمون میگه.

سحر پوزخندی زد و نگاهی به من انداخت.

-الهام، داری خودت رو گول می‌زنی، هم من هم تو می‌دونیم اون وقتی خبر نامزدی تو رو شنید این‌جوری شد.

چیزی نگفتم و شالم را با مقنعه عوض کردم، کیفم را برداشتم.

-سحر، آرام، مریم، زود آماده بشید ساعت اول با استاد جعفری داریم، خودتون که می‌دونید رو تایم حساسه، ده دقیقه فقط وقت دارید سریع باشید.

سحر آخرین لقمه صبحانه‌اش را در دهان گذاشت و با دهان پر گفت:
-من آماده‌ام.

آرام هم آماده بود، مریم با چهره‌ای رنگ پریده به دیوار زل زده بود، سحر به سمتش رفت و دستش را جلوی صورت مریم تکان داد.

-هوی مریم، تو هیروتی؟ بلند شو بریم که دیر شد.

مریم پلکی زد و از جا بلند شد، سریع کیفش را برداشت و دمپایی جلوی در را به پا کرد و بدون توجه به ما به سمت در خروجی حرکت کرد، آرام داد زد:

-مریم وایستا، با دمپایی می‌خواهی ببری دانشگاه؟

سپس سحر و آرام خنده‌ای کردند ولی من به شدت نگران حال مریم بودم، چشمانش را محکم به هم فشرد و به سمت اتاق آمد، نالید:

-بچه‌ها شما برید من ساعت بعد میام الان حالم خوش نیست.

سری تکان دادیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم، چند دقیقه بعد جلوی در دانشگاه بودیم، وارد شدیم و به سمت کلاس حرکت کردیم، پس از تمام شدن آزمونی سخت و کلاس‌ها به سمت خوابگاه رفتیم، مریم که در هیچ کدام از کلاس‌ها نیامده بود، آرام جلوتر از ما حرکت کرد و وارد اتاق شد، سحر کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت:

-به نظرت مریم چش شده؟

-نمی‌دو...

حرفم تمام نشده بود که صدای جیغ آرام در گوشم پیچید.

-مریم، مریم بلند شو آبجی، مریم چت شده؟ مریم!

سحر دستش را بر سر کوبید و گفت:

-یا خدا، چی شده!؟

هر دو به سرعت وارد اتاق شدیم، مریم کف اتاق افتاده بود.

سحر با دستان لرزانش تلفن را از کیفش خارج کرد و به سرعت با اورژانس تماس گرفت، دقیقه‌ای بعد صدای آژیر درون گوشمان پیچید، آرام همراه با مریم در آمبولانش بود و من و سحر با تاکسی پشت سرشان حرکت می‌کردیم، به بیمارستان رسیدیم، پرستار با سرعت به سمت آمبولانس دوید، از تاکسی پیاده شدیم و به سمت محوطه‌ی بیمارستان رفتیم، مریم را برای معاینه به اتاقی بردند، من و سحر هم روی صندلی‌ها جا خوش کردیم، آرام با استرس طول راه رو را طی می‌کرد و پایش را مضطرب به زمین می‌کوبید، سحر به آرام نگاه کرد و گفت:

-آرام یک جا بند شو دیگه، سرم گیج رفت، نگران نباش دختر هیچی نیست.

آرام همان طور که لبش را می جوید با صدای لرزانش نالید:

-خب نگرانشم، مامانش مریم رو به من سپرده بهم گفت مواظبش باشم
بعد من حواسم بهش نبوده.

-نگران نباش حتما برای خستگی این جوری شده.

-نه واسه خستگی نیست، نبضش خیلی کند میزد.

-نترس ان شاء الله که هیچی نیست، بد به دلت را...

حرفش تمام نشده بود که تلفن همراهم به صدا درآمد، با دیدن نامی
که روی صفحه ی تلفنم چشمک می زد تعجبم چند برابر شد.

نگاهم روی کلمه "بابا" خشک شد، سه ماه از آخرین تماسش گذشته
بود، یادی از من هم نمی کرد فراموش کرده بود دختری بخت برگشته
دارد، الان هم حتما می خواست خبر جلو افتادم عقدم را بدهد، چشمانم
را محکم به هم فشردم و از سحر و آرام دور شدم، تماس را وصل کردم،
تلفن را به گوشم نزدیک کردم، صدای پدرم درون گوشم پیچید:
-سلام دخترم.

سعی کردم سرد برخورد کنم.

-سلام.

شرمم می آمد کلمه ی پدر را در وصف این مرد بیاورم.

-خوبی الهام جان.

-ممنون.

-زنگ زدم بگم بهت که من و عموت تصمیم گرفتیم که عقد تو و سپهر
رو بندازیم جلو چون خوبیت نداره نامزدی تون زیاد طولانی بشه.

-نظر مامان و زن عمو چیه؟

از سوال نامربوطم جا خورده بود و این از صدایش هویدا بود:

-چرا این رو می پرسی دخترم؟

-واسم مهمه، لطفا جواب بدید!

-مامانت که مثل خودت لجبازه زن عموت هم البرز رو تهدید کرده که
اگه عقد شما برگزار بشه ترکش میکنه، اون هم که زن زلیله الان بین
دوراهی گیر کرده که چی کار کنه، ولی مطمئن باش عقدتون حتما سر
می گیره.

صدای دانیال در سرم تکرار شد که گفته بود:

-بهت قول می دم کاری کنم که عقدتون سرنگیره.

به حرف های دانیال ایمان داشتم، به همین خاطر پوزخندی زدم و گفتم:

-زنگ زده بودی همین رو بگی؟ متاسفم آقای مقدم، خبرهات دسته دوم بود، با همین زخم زبون‌ها مامان رو راهی بیمارستان کردی آره؟
-من زخم زبون می‌زنم یا تو؟ مادرت هم قلبش مشکل داره ربطی به من نداره، الان هم خوبه از بیمارستان مرخص شده، درضمن، الان شدم آقای مقدم؟ من پدرتم این طرز حرف زدن اصلاً شایسته تو نیست.
-عارم میاد بهت بگم بابا، همون آقای مقدم باشی سنگین تری، طرز حرف زدنم هم با کارهای شما تغییر کرده وگرنه اگر یادتون باشه من از گل نازکتر با شما حرف نمی‌زدم خودتون کاری کردید که این‌طور بشه، خداحافظ.

مجال حرف زدن به پدرم را ندادم و به سرعت تماس را قطع کردم، تلفن را در کیفم انداختم و به سمت آرام که روی صندلی نشسته بود و سرش را روی پاهایش گذاشته بود و سحر که کنارش بود و با او حرف می‌زد رفتم.

-چی شد؟ با دکتر حرف زدید؟

آرام سرش را از روی پاهایش بلند کرد و با صدایی لرزان گفت:

-بله، دکتر گفت حمله‌ی عصبی بهش وارد شده، حالا جواب مامانِ مریم

رو چی بدم؟

اشک‌های آرام از چشمانش پایین می‌آمدند، دستمالی از جیبم بیرون آوردم و در دستان آرام گذاشتم.

-اشک‌ها رو پاک کن دختر، نترس چیزی نشده نگران نباش، فعلا به مامانِ مریم نگو تا ببینیم چی کار باید کرد؟

اشک‌هایش را پاک کرد و نالید:

-چطور چیزی نشده؟ مامانش بفهمه سخته می‌کنه، آخه این که خوب بود یهوپی حمله‌ی عصبی از کجا اومد؟
سحر از جا بلند شد و گفت:

-نمی‌دونم والا، الان بیا بریم اتاقش، نزار تنها بمونه، باید بفهمیم واسه چی حمله‌ی عصبی بهش وارد شده.

آرام سرش را تکان داد و از جا بلند شد، هرسه به سمت اتاق مریم حرکت کردیم.

بین راه سحر ایستاد و گفت:

-شما برین من می‌رم یک جایی و سریع میام.

به سمت سحر چرخیدم و گفتم:

-کجا می‌ری؟

چشمانش را برهم گذاشت و دوباره باز کرد.

-کاریت نباشه.

به سمت در خروجی حرکت کرد، دست آرام را گرفتم و وارد اتاق شدم
هر دو به سمت مریم رفتیم، آرام دست مریم را درون دستانش گرفت و
گفت:

-مریم جونم، یک دفعه چی شد؟ چرا حالت بد شد آخه؟

مریم با صدایی گرفته گفت:

-هیچی نیست نگران نشو، به مامانم گفتم؟

-نه نگفتم بهشون، قلبشون مشکل داره ترسیدم حالشون بد بشه.

-خوب کاری کردی، نمی‌خوام نگران بشه.

کنار تخت خواب ایستادم و گفتم:

-مریم جان اتفاقی افتاده؟ مسئله‌ای پیش اومده که تو حالت این‌قدر بد

شده؟

با سردترین لحن ممکن به دشواری تنها جمله‌ای گفت:

-خوبم نگران نشو، هیچی نیست.

از لحن سردش تعجب کردم، دوباره پرسیدم:

-از من دل‌خوری مریم؟ کاری کردم که ناراحت شدی؟

پوزخندی زد و رویش را از من برگرداند با لحن مسخره‌ای گفت:

-نه الهام جان، تو که کاری نکردی.

بیشتر از این پاپیچش نشدم، روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشستم و کیفم را کنارم گذاشتم، سحر با سر و صدا وارد اتاق شد.

-من اومدم، سلام بر خسته‌ها و دل شکسته‌های گرامی، حالتون خوبه؟
دستم را روی بینی‌ام گذاشتم و گفتم:

-سحر، آروم‌تر، این‌جا بیمارستانه‌ها.

پشت چشمی نازک کرد و به پلاستیک در دستش اشاره کرد و گفت:

-خب حالا تو هم، ببینید چی گرفتم براتون.

چند آب‌میوه از پلاستیک در دستش خارج کرد و به دستان داد، برای

نهار در بیمارستان ماندیم، سحر از رستوران غذا گرفت و نهار را در

بیمارستان خوردیم، ولی طعنه‌ها و زخم زبان‌های مریم به من، گذشت

زمان را غیرقابل تحمل می‌کرد، دلیل این کارهایش را نمی‌فهمیدم،

فضای اتاق برایم سنگین شده بود، گوشه‌ی‌ام را از کیف خارج کردم و

نگاهی به ساعتش انداختم، ساعت چهار بعدازظهر بود، از جا بلند شدم.

-بچه‌ها من می‌رم خوابگاه یخورده سرم درد می‌کنه.

مریم سرش را بلند کرد و گفت:

-کجا هنوز زوده که الهام خانوم، بودید حالا.

دلیل رسمی حرف زدنش را نمی‌فهمیدم، زخم زبان‌هایش کنترل کردن اعصابم را دشوار می‌کرد، مطمئن بودم که اگر بیشتر آن‌جا بمانم جر و بحثی بینمان اتفاق می‌افتد، نمی‌خواستم احترام میانمان از بین برود برای همین گفتم:

-سحر جان تو نمی‌ای؟

سحر کیفش را به دست گرفت و گفت:

-چرا میام، تحقیق فردا رو انجام ندادم باید فردا کنفرانس بدم، بچه‌ها من با الهام برم، فعلا.

از جا بلند شد و با من هم‌قدم شد، از محوطه‌ی بیمارستان خارج شدیم، سحر لب به سخن گشود:

-الی، می‌گم ها مریم ازت کدورتی داشت؟ چرا این‌طوری حرف می‌زد؟

-نمی‌دونم بخدا، من که هیچ کاری نکردم که ناراحتش کنم.

به دستش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-شاید وقتی فهمید که تو...

حرفش را قطع کرد، رد نگاهش را گرفتم و با دیدن جاوید که از خیابان رد می‌شد و به سمتمان می‌آمد چشمانم تا آخرین حد گشاد شد، سحر آرام نالید:

-الهام، اگه این باز بگه بهت علاقه داره و از این چرت و پرتا کاری می‌کنم دیگه از ارتفاع صد متریت رد نشه.

-یک دقیقه آروم بگیر ببینم چی می‌خواد؟
جاوید به سمتمان آمد و جلویمان ایستاد.

سحر دستش را مشت کرده بود و صورتش رفته-رفته قرمز تر می‌شد،
جاوید بدون توجه به سحر لب به سخن گشود:

-سلام خانوم‌ها!

مقنعه‌ام را درست کردم و گفتم:

-سلام آقای جاوید.

سحر هم از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

-جناب آقای شایانِ جاوید، اگر باز اومدی به الهام بگی بهش علاقه

داری و از این حرف‌ها باید بگم الهام همون‌طور که خودش گفت نامزد
داره، دفعه‌ی دیگه هم مزاحمش بشی می‌گم نامزدش حقت رو بزاره کف
دس...

حرفش تمام نشده بود که شایان دستانش را به حالت تسلیم بالابرد و
چهره‌ای متعجب را به خودش گرفت.

-اوه- اوه، سوءتفاهم نشه خانوم زینالی، اون روز که ایشون گفتن نامزد

دارن من دیگه به حرفی که زده بودم فکر هم نکردم، الان هم خوب شد دیدمتون.

مکشی کرد، دستش را در کیف روی دوشش کرد و دو کارت از کیفش بیرون آورد و به طرفمان گرفت.

سحر با تعجب پلک زد و گفت:

-این چیه!؟

شایان لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

-کارت دعوت، برای عروسی من و یگانه.

کارت را به دست گرفتیم و بازش کردیم، سحر با صدای بلند خط اول کارت دعوت را خواند:

-به نام خداوندگار عشق، آقای شایان جاوید و دوشیزه یگانه مهدوی.

مکشی کرد و باز لب به سخن گشود:

-یگانه خودمون؟ همکلاسی مون؟!

شایان سرش را با شرم پایین انداخت:

-بله، یگانه خانوم همکلاسی مون.

لبخندی زدم و گفتم:

-مبارک باشه، خوشبخت بشید، به پای هم پیر بشید آقای جاوید.

کیفش را روی دوشش جابه‌جا کرد.

-خیلی ممنون، خوشحال می‌شیم تشریف بیارید خانوم‌ها.

-اگر بتونیم حتما میایم.

سحر سرش را پایین انداخت و رو به شایان گفت:

-مبارک باشه آقای جاوید، خوشبخت بشید، ببخشید من زود قضاوت کردم عذرخواهم ازتون.

-ممنون، اشکالی نداره من هم بدجایی مزاحمتون شدم، من برم که دیرم پیشه، فعلا.

دستی تکان داد و از پیاده‌رو عبور کرد، سحر همچنان مبهوت به کارت دعوت نگاه می‌کرد، دستی جلوی صورتش تکان داد.

-سحر خانوم، کجا سیر می‌کنی؟!

از هیروت بیرون آمد و دستش را به پیشانی‌اش کوبید و با لحن لجبازی گفت:

-وای، عجب سوتی‌ای دادم، همش تقصیر تو بود الهام خانوم!

خنده‌ام را کنترل کردم تا بیشتر عصبانی نشود.

-به من چه؟ من که بهت گفتم آروم باش، حالا هم طوری نشده.

دستانش را به حالت قهر در هم قفل کرد و نالید:

-طوری نشده؟ آبروم رفت الی، الان می‌ره می‌گه این دختره وحشیه.

دیگر نمی‌توانستم خنده‌ام را کنترل کنم، ناگاه خندیدم و سحر را

عصبانی‌تر کردم، پایش را به زمین کوبید و گفت:

-زهرمار، ساکت شو تو خیابون نخند زشته! تقصیر تو شد، من به‌خاطر

تو اون جور با این حرف زدم.

-باشه باشه، اصلاً ببخشید، حالا بیا بریم که خانوم محبی هزار بار زنگ

زد، حوصله ندارم این باز زنگ بزنه به بابام جر و بحث میشه، بیا سریع

بریم.

سری تکان داد و با اخم کارت دعوت را در جیب پالتوی بلندش جا داد،

با هم به سمت خوابگاه حرکت کردیم، دقایقی بعد وارد خوابگاه شدیم و

با سوالات متعدد خانم محبی رو به رو شدیم، با سرعت به سمتمان آمد

و گفت:

-این مریم چشه چرا باز غش کرده؟ دکتر چی گفت؟ به دکتر گفتید ده

روز پیش هم بستری شده؟ آرام کجاست مونده پیشش؟ کی مرخصش

می‌کنن.

با چهره‌ای بلا تکلیف به خانم محبی زل زدیم، سحر خمیازه‌ای کشید و

درگوشم گفت:

-الهام جون قربونِ دستت، به سوالای این جواب بده من خیلی خسته‌م
تحقیق های فردا هم مونده، فقط از همین الان بهت تسلیت می‌گم که
باید زیر سوالای این له بشی.

سپس بلند با اجازه‌ای گفت و من را با خانم محبی تنها گذاشت.

پس از پاسخ گفتن تمام سوالات خانم محبی با خستگی به سمت اتاقم
رفتم و در را باز کردم، وارد اتاق شدم. صدای خروپف سحر بلند شده
بود، کیفم را روی موکتِ رنگ و رو رفته‌ی اتاق رها کردم و لیوان را پر از
آب خنک کردم و یک نفس سر کشیدم، لیوان را روی میز گذاشتم و
موهای صافم را باز کردم، صدای تلفن سحر بلند شد، اندکی که دقت
کردم متوجه شدم تلفن روی میز مطالعه است، چراغ مطالعه‌ی آبی رنگ
روی میز را روشن کردم و به صفحه‌ی تلفن سحر نگاهی انداختم، میم
مالکیت کلمه‌ی "دایانم" و قلب کنارش مرا به تعجب وا داشت، مگر
سحر نمی‌گفت دایان برایش مانند برادر است؟ ناگاه چه شد؟ چرا به من
چیزی نمی‌گفت؟ به سوالات بی‌پایانم اهمیتی ندادم و تماس را وصل
کردم، حدس می‌زدم دایان از علاقه‌ی سحر نسبت به خودش بی‌اطلاع
باشد ولی با اولین کلمه‌ای که دایان به زبان آورد تمام فرضیه‌هایم اشتباه
از آب در آمد، صدای مردانه و مهربانش در گوشم پیچید:

-سلام عزیزدلم، خوبی خانوم قشنگه؟!

از لحن لوسی که به هیچ عنوان به دایان نمی آمد خنده ام گرفته بود اما نخندیدم تا شرمنده نشود، آرام حرف می زدم تا سحر بیدار نشود.

-سلام آقا دایان، حالتون خوبه؟

سرفه ای کرد و دستپاچه گفت:

-امم، شما یید الهام خانوم؟! سلام.

-بله خودم هستم، با سحر کار دارید؟

نفس عمیقی از پشت تلفن کشید و گفت:

-بله، لطفا به کسی نگید حرف اولم رو، من فکر می کردم سحره، ببخشید.

خنده ای کردم و گفتم:

-باشه به شرط اینکه بگید بین شما و سحر چیه؟! واقعا از سحر انتظار نداشتم پنهان کاری کنه.

-راستش چند ماهی میشه که بهش ابراز علاقه کردم و اون هم گفت که من رو دوست داره، گفتیم اول قضیه ی شما و داداش دانیال راست و ریست بشه بعد من اقدام کنم و سحر رو از خاله خواستگاری کنم، اینکه به شما نگفت هم من گفتم به هیچکس نگه تقصیر من بود ببخشید.

با گفتن راست و ریست شدن قضیه‌ی من و دانیال لرزی در تنم افتاد،
منظورش از این حرف چه بود؟ باید می‌فهمیدم، به همین خاطر بدون
هیچ خجالتی گفتم:

-بخشید دایان خان، منظورتون از راست و ریست شدن قضیه‌ی من و
دانیال چیه؟

-اینکه پدرتون راضی بشه که ازدواج شما و پسرعموتون رو منتفی کنه
و ما دوباره اقدام کنیم که شما با دانیال مزدوج بشید و به هم برسید.
از حرف‌هایش و تصوراتش لبخند پهنی برلبم نشست، نفس راحتی
کشیدم و گفتم:

-خداکنه این‌طور بشه، ولی پدرم حتی تاریخ عقد رو هم جلو انداخته
من دیگه نمی‌دونم چیکار کنم به هر دری زدم نتونستم راضیش کنم.
صدای بم و آرامش درون گوشم پیچید:

-اون رو به من بسپارید، مطمئن باشید نمیزارم اون عقد برگزار بشه قول
میدم، حتما دانیال هم بهتون گفته نمیزاریم عقدتون برپا بشه آره؟
-بله دانیال هم گفت، اما چطوری؟ شما نقشه‌ای دارید؟

-اون رو دیگه بسپارید به من و دانیال.

نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-امیدوارم همه چیز به خوبی تموم بشه.

-مطمئن باشید همین‌طور میشه.

دلم برای دانیال تنگ شده بود، با لحنی که اندکی خجالت در آن نمایان بود گفتم:

-بخشید آقا دایان، میشه گوشی رو بدید دانیال؟

خنده‌ای کرد و گفت:

-دانیال الان خوابه، فردا مرخص میشه، فردا زنگ میزنم مشکلی نیست زن داداش؟

از کلمه‌ی آخرش تعجب‌زده شدم، به من می‌گفت زن داداش؟ ته دلم از خوشحالی ذوق‌زده شدم اما سعی کردم خانمانه رفتار کنم، دلم اندکی شیطانی می‌خواست برای همین گفتم:

-مشکلی نیست، کاری ندارید شوهرخواهر؟

از خواهر اشاره به سحر داشتم چون از بچگی با هم بزرگ شده بودیم و همه می‌دانستند مانند دو خواهر هم‌دیگر را دوست داریم، خنده‌ای کرد و گفت:

-خوب بلدید تلافی کنید‌ها.

من هم خنده‌ای کردم.

-اختیار دارید، دایان خان سحر الان خوابه، بیدار شد من بهش بگم شما کارش داشتید؟

-ممنون میشم بیدار شد بهش بگید با من تماس بگیره.

-حتما میگم بهش، شما هم لطفا سلام دانیال رو برسونید.

-ممنونم، چشم، خدانگهدار تون.

-خداحافظ.

تلفن سحر را قطع کردم و روی میز گذاشتم، منتظر بودم تا سحر بیدار شود و به‌خاطر پنهان کاری‌اش توضیح دهد، با این‌که دایان گفته بود که تقصیر سحر نیست ولی دلم اندکی هیجان می‌خواست، دوست داشتم واکنش سحر هنگامی که بفهمد من از رابطه‌ی او و دایان اطلاع دارم را ببینم، نگاهی به سحر انداختم، مانند کودکان پنج ساله آرام و مظلوم خوابیده بود و بالش را بغل کرده بود، لبخندی زدم، لباس‌هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و فوراً به خواب رفتم، صبح با سر و

صدای سشوار بیدار شدم، سحر جلوی آینه موهایش را سرشوار میکرد و زیر لب آهنگی را زمزمه می کرد، چشمانم را با دست مالیدم از جا بلند شدم، به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به صورتم زدم، دوباره به اتاق برگشتم. سحر متوجه حضورم نشده بود، نگاهی به چهره ی بی خیالش انداختم و نالیدم:

-سحر جان.

صدایم را نشنید، هنوز مشغول سشوار کردن موهایش بود، بلندتر صدایش زدم، باز هم نشنید، به سمتش رفتم و سیم سشوار را از برق در آوردم، نگاهی به من انداخت و سشوار را روی میز گذاشت، دستش را به کمرش زد و با لحن طلبکاری گفت:

-چرا سشوار رو از برق کشیدی الی؟! مگه نمی بینی موهام نم داره؟

لب هایم را با زبان خیس کردم.

-صدبار صدات کردم نشنیدی.

چشمانش را در حدقه چرخاند و با لحن بیخیالی گفت:

-خب حالا چی کارم داری؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هه! سحر خانم بی خبر، دیشب دایان خانم زنگ زد باهات کار داشت،
گفت بیدار شدی بهت بگم بهش زنگ بزنی خانوم عاشق پیشه.

از چهره‌ی رنگ پریده‌اش معلوم بود بسیار متعجب است، با لکنت نالید:
-ت... تو از ک... کجا فهمی... دی؟!

موهایم را پشت گوشم انداختم و اخم‌هایم را در هم کشیدم.

-سحر خانوم، ازت انتظار نداشتم ازم پنهان کاری کنی، من هر اتفاقی
افتاد اول از همه اومدم گذاشتم کف دست تو، بعد توی بی‌معرفت چند
ماه گذشت باز هم نگفتی دایان خان رو دوست داری!

چهره‌اش را مظلوم کرد و نگاهی به چهره‌ی در هم رفته‌ام انداخت.

-الهام، به خدا دایان گفت فعلا کسی نفهمه و گرنه من که می‌خواستم
بهت بگم، بعدش هم تو درگیر خودت و مشکلات بودی نمی‌خواستم
مشغولیت‌ها رو بیشتر کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا اشکالی نداره، زودتر آماده شو که دیر نرسیم دانشگاه.

سری تکان داد و موهایش را شانه زد، آماده شدیم و به سمت دانشگاه حرکت کردیم، سحر تلفن همراهش را از کیف خارج کرد که با آرام تماس بگیرد، دقیقه‌ای بعد هنگامی که به صفحه‌ی تلفنش نگاه کرد، مردمک چشمانش از تعجب بزرگ شده بود، با تعجب گفت:

-الی، بین آرام پانزده بار زنگ زده از دیشب، وای یعنی چه اتفاقی افتاده؟

دستم را در جیبم فرو بردم تلفن همراهم که اکنون در جیبم می‌لرزید را به دست گرفتم، آرام تماس گرفته بود، با من هم هفده تماس بی پاسخ گرفته بود، مطمئن شدم اتفاقی افتاده است، با صدای سحر از فکر بیرون آمدم:

-وای الهام، چرا رفتی تو فکر، زود جوابش رو بده احتمالاً اتفاق مهمی افتاده.

دکمه‌ی پاسخ را فشردم و تلفن همراهم را به گوشم نزدیک کردم، صدای گریانِ آرام در گوشم پیچید که با لکنت می‌گفت:

-ال... الهام... مر...یم...می‌خواد...خودکشی...کنه... این... این‌جا...خ...خیلی شلوغ شده، م...مریم می...خواد خودش رو پرت ک...کنه پایین.
با صدایی مملو از تعجب داد زدم:

-چی! خدا رحم کنه، ما سریع خودمون رو می‌رسونیم.

-ن... نمی‌دونم چی کار... کنم، سریع... بیاین بیمارست...ان

-باشه نگران نباش، ما خودمون رو می‌رسونیم.

سحر که شاهد مکالمه‌هایمان بود چنگی به صورتش زد و زیر لب چیزی گفت، با یکی از همکلاسی‌هایم تماس گرفتم و اطلاع دادم که نمی‌آیم، کنار خیابان ایستاده بودیم، دستی تکان دادم و ماشین زرد رنگی کنارمان توقف کرد، مقصدمان را گفتیم، دقیقه‌ای بعد روبه‌روی بیمارستان پیاده شدیم و به سرعت خودمان را به بیمارستان رساندیم، همه‌های بزرگ در بیمارستان به پا بود و پرسنل بیمارستان و مردم در راهروهای بیمارستان با هم راجع به خودکشی مریم صحبت می‌کردند، آسانسورها و پله‌ها بسیار شلوغ بود، با هر زحمتی بود خود را به طبقه‌ی سوم رساندیم، در اتاقی که مریم در آن بستری شده بود باز بود پزشک‌ها و پرستاران داشتند با مریم حرف می‌زدند که صدای جیغ مریم در اتاق پیچید:

-ساکت شید، نمی‌خوام صدای هیچ‌کدومتون رو بشنوم.

همه جا در سکوتی مطلق فرو رفت، آرام را دیدم که با چشمان قرمز و صورتی خیس از اشک، با دستان لرزان کنار در اتاق ایستاده بود، سحر

که از دادِ مریم بهت زده بود را نگاه کردم، به سحر حق می‌دادم متعجب شود. مریم تا کنون مشکلی نداشت و به زندگی‌اش بسیار امیدوار بود باور کردن این‌که به یک دفعه چنین کاری کند برای همه غیر ممکن بود، دست سحر را کشیدم و به سمت آرام رفتیم و کنارش ایستادیم، آرام با صدایی گریان می‌گفت:

-مریم توروخدا بیا پایین، سرت گیج می‌ره میوفتی ها! ببین همه دارن از پایین ازت فیلم می‌گیرن، می‌خوای همه جا رسوا شی؟ پس خانواده‌ت چی؟ می‌خوای تنه‌اشون بزاری؟ فکر مادرِ پیر و پدرِ از پا افتاده و داداشِ مریضت نیستی؟ تو نباشی کی به فکرشون باشه؟ فکر کردی اگر نباشی چه بلایی سرشون میاد؟

صدای هق - هق‌های مریم بلند شد، و بعد از آن صدای گرفته‌اش همانند خنجری بر دلمان شکاف انداخت، مریم پنجره‌ی بزرگِ اتاق را باز کرده بود و لبه‌ی آن ایستاده بود، به پشتِ سرِ نگاهی انداخت و من و سحر را دید، پوزخندی زد و گفت:

-بزار سرم گیج بره بیوفتم بمیرم از این زندگی نکبتی راحت بشم، من نباشم همه راحت‌ترن به خصوص الهام!

چشمانم از حدقه بیرون زدند، دلیل این حجم از کینه‌اش از خودم را

نمی دانستم، لب به سخن گشودم:

-مریم، من دلیل این حجم از تیکه پرونی هات رو نمی دونم، دست از کارای احمقانه بکش اگر با من مشکلی داری مشکلِت رو بهم بگو شاید تونستم حلش کنم، خودکشی راه درستی نیست! بیا پایین با هم حرف می زنیم اگر کدورتی بود حلش می کنیم، من واقعاً دلیل این همه کینه رو نمی فهمم!

مریم با حرص گفت:

-هه! الهام خانوم من دیگه پایین بیا نیستم، مگر این که از پنجره خودم رو بندازم پایین. می خوام همین جا حرف هام رو بزنم بعد خودم رو بندازم پایین.

صدای پزشکی که کنار در اتاق بود، میان حرف های بغض آلود مریم طنین انداخت.

-خانم ها! شما با چه اجازه ای وارد این اتاق شدید؟ من زنگ زدم به آتش نشانی خودشون میان مشکل رو حل می کنن و این خانوم رو متقاعد می کنن که خودکشی راه درستی برای فرار از مشکلات نیست!

تکه‌ی آخر حرفش را با صدای بلند، طوری که مریم نیز بشنود گفت، پرستارها با هم آرام پیچ- پیچ می‌کردند و صدای همه‌ی مردم و افرادی که از پایین درحال فیلم گرفتن بودند کل فضای بیمارستان را در بر گرفته بود، آرام به سمت پزشک رفت و چیزی به او گفت. پزشک به آرامی گفت:

-باشه، ولی اگر تا ربع ساعت دیگه نتونسید راضیش کنید که بیاد پایین، باید برید .

همگی سری تکان دادند و پزشک کمی دورتر از ما ایستاد، مریم اندکی بیشتر به لبه‌ی پنجره نزدیک شد. سحر داد زد:

-مریم داری چه غلطی می‌کنی؟ دیوونه شدی؟! به لبه‌ی پنجره نزدیک نشو.

مریم پوزخند مضحکی زد.

-می‌خوام آخرین حرف‌هام رو خطاب به الهام بگم، بعد هم از شما و دنیاتون خداحافظی کنم.

سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم، نفس عمیقی کشیدم.

-مریم بیا پایین حرف بزنیم، قول میدم هرچی بگی گوش کنم. اصلاً بیا
دق و دلیت رو سر من خالی کن.

مریم بغضش را قورت داد و با صدایی گریان نالید:

-پایین نیام. از همین جا حرف‌هام رو می‌زنم، الهام، من نامزدت رو
دوست دارم! قبل از این که تو بگی سپهر نامزدته، عاشقش شده بودم. من
فکر می‌کردم اون برادرته، فکر نمی‌کردم اون. ...

مکشی کرد و ادامه داد:

-نامزدت باشه، الان هم می‌خوام خودم رو پرت کنم پایین تا نه من زجر
بکشم و نه رابطه‌ی تو با نامزدت خراب بشه. (لبخند تلخی زد) براتون
آرزوی خوشبختی می‌کنم، خداحافظ.

به لبه‌ی پنجره نزدیک‌تر شد، همه در شوک بزرگی فرو رفته بودند. آرام
دستش را به دیوار گرفته بود و اشک می‌ریخت، سحر زبانش بند آمده
بود و به چشمان اشک‌آلود مریم نگاه می‌کرد. دستان مریم که داشت
اندک- اندک از پنجره رها می‌شد را حس می‌کردم، سرم سنگین بود، اما
با تمام صدایی که در حنجره داشتم داد زدم:

-مریم، نه! این کار رو نکن، سپهر هم دوست داره.

لحظه‌ای درنگ کرد، با صدای بغض‌آلودش گفت:

-چی میگی الهام؟! تو و سپهر همدیگه رو دوست دارید و عاشق همید، این رو میترا بهم گفت. گفت خودم رو عذاب ندَم، خودش گفت که چند وقت دیگه قراره تو و پسرعموت ازدواج کنید.

سحر که گویی از بهت حرف‌های مریم بیرون آمده بود، گفت:

-مریم مگه تو نمی‌دونی میترا از الهام بدش میاد؟ اون همه‌ی این کارها و دروغ‌ها رو به هم بافته که رابطه‌ی دوستی شما رو به هم بریزه. یک لحظه با خودت فکر نکردی که ممکنه حقه‌ای در کار باشه؟ مریم بیا پایین، هیچی اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست! بیا پایین الهام همه چیز رو تعریف می‌کنه.

مریم به آرامی پای لرزانش را پایین گذاشت و از پنجره پایین آمد، پزشک خواست به او نزدیک شود که داد زد:

-من فقط پایین اومدم که حرف‌های الهام رو بشنوم، به من نزدیک نشید و گرنه ...

قبل از این که حرفش پایان یابد صدای چیزی توجه همگان را به سمت خود جلب کرد، آرام که تا آن لحظه هیچ نگفته بود و تنها اشک می ریخت، وسط اتاق بی هوش افتاده بود. مریم با سرعت به سمت آرام رفت و او را در آغوش گرفت، آن دو رابطه‌ی صمیمانه‌ای مانند من و سحر داشتند. مریم با دست لرزانش به صورت آرام ضربه زد و با بغض نالید:

-آرام عزیزم، غلط کردم دیگه این کار رو نمی کنم تو فقط بلندشو. بلندشو بین من زنده‌ام، آرام چشم‌هات رو باز کن.

اشک مجال حرف بیشتر را به او نداد، پزشک‌ها و پرستاران همه در اتاق بودند و بیمارستان اندکی خلوت‌تر شده بود. سحر به سمت مریم رفت و دستش را به سمت خود کشید، دو پرستار به سمت آرام رفتند و او را بر روی تخت گذاشتند. چند ساعت بعد بیمارستان به حالت عادی قبل بازگشته بود، اما هنوز پرستاران در راهرو در رابطه با خودکشی مریم پیچ می کردند و ما بی توجه به آن‌ها می گذشتیم. هنوز هم در شوک حرف‌های مریم بودم. من و سحر کنار تخت آرام نشسته بودیم و منتظر به هوش آمدنش بودیم و مریم در اتاق پزشک بود، پزشک می خواست

اندکی راجع به خودکشی‌اش از او سؤالاتی بپرسد تا دلیل این کارش را بفهمد. آرام چشمانش را باز کرد، به یک باره از روی تخت نشست و مقنعه‌ی سحر را کشید، با گریه گفت:

-سحر، مریم چی شد؟ مریم حالش خوبه؟ خودش رو انداخت پایین؟
سحر دستش را روی دست آرام گذاشت.

-نترس عزیزم، مریم زنده و سالمه. الان اتاق پزشک.

آرام نفس راحتی کشید، دقیقه‌ای بعد مریم به جمع‌مان پیوست، آرام و مریم به شدت یک‌دیگر را در آغوش فشردند و در آغوش هم گریستند. وقتی از هم جدا شدند آرام سیلی‌ای به صورت مریم زد.

همه با تعجب به آرام نگاه کردیم، مریم دستش را بر صورتش گذاشت. آرام با لحن غمگینی گفت:

-این رو زدم که بدونی دیگه هیچ‌وقت نباید به خودکشی فکر کنی! این حماقت نباید هیچ‌وقت یادت بره. می‌دونی اگر خودت رو کشته بودی چی به سر خانوادت و دوست‌هات می‌اومد؟ می‌دونی چی به سر من می‌اومد؟

مریم دستش را از صورتش برداشت و لبخند بی‌جانی زد:

-خوب کاری کردی زدی، من توی حال خود نبودم اون حماقت رو کردم و حرف‌های میترا رو باور کردم. قربونت برم من الان سالمم، چیزی نشده که تو بغض می‌کنی.

-داشتی خودت رو به کشتن می‌دادی مریم! الهام نجات داد و از حماقت بیرون کشید.

مریم نگاه قدر شناسانه‌ای به من انداخت، اما در ته چشمانش می‌توانستم هنوز هم بی‌اعتمادی را ببینم. گویی هنوز اطمینان کامل نداشت و منتظر بود که داستان پر ماجرای زندگی‌ام را بشنود، لب‌هایم را با زبان خیس کردم و آماده‌ی شرح دادن زندگی‌ام شدم تا بلکه همه باور کنند بین من و سپهر هیچ وجود ندارد. پس از تمام شدن داستانِ زندگی‌ام به همه نگاهی انداختم، چشمانِ آرام و مریم خیس از اشک بود و تنها سحر که از قبل همه چیز را می‌فهمید، روی صندلی در بی‌خیالی کامل چرت می‌زد. مریم چشمانِ خیسش را پاک کرد.

-الهام، پدرت چه قدر خرافاتی هست. حتی به آینده‌ی تو و پسرعموت فکر نکرده و خرافات و وصیت احمقانه چشم‌هاش رو روی همه چیز بسته. امیدوارم هرچه زودتر مشکل‌ت حل بشه.

چشمانم را با غم بر هم گذاشتم، دقیقه‌ای بعد شیطنت جایش را با غم

عوض کرد.

-مریم خانوم، حالا فهمیدم چرا سپهر اون جووری نگاهت می‌کرد، پس بگو اون هم دوستت داره.

چشمان مریم از شادی برقی زدند.

-واقعاً؟!

-بله و من هم سعی می‌کنم شما رو بیشتر با هم آشنا کنم تا شاید همین باعث بشه پدرم و عموم از ازدواج من و سپهر منصرف بشن.
مریم با خوشحالی محکم من را در بغلش فشرد و درگوشم قربان صدقه‌ام رفت، از رفتارهای بچگانه‌اش خنده‌ام گرفته بود، مانند کودکی پنج ساله که با آبنباتی ذوق می‌کرد شده بود. آرام حرفی نزد و تنها از من بابت نجات مریم تشکر کرد و برایم حل شدن مشکلات را آرزو کرد. سحر هم همچنان در بی‌خیالی به سر می‌برد، اما با زنگ تلفن همراهش از جا پرید، به صفحه‌ی تلفنش نگاهی انداخت و لبخند پررنگی بر لبش نقش بست. حدس زدم دایان باشد، سحر از اتاق بیرون رفت. آرام از بیمارستان مرخص شد و مریم پس از سؤال و جواب‌های بسیار از طرف پرستاران و پزشکان و مردمی که در بیمارستان بودند به سمت خوابگاه برگشتیم. قبل از این که وارد اتاق شویم سحر آستین پالتویم را به سمت

خود کشید به من اشاره کرد که به سمتش بروم، به سحر نزدیک شدم.
-جانم سحر، کاری داشتی؟

موهای پریشانش را به درون شال فرستاد و با لحنی مرموز گفت:
-دایان و دانیال اومدن ایران!

لحظه‌ای حس کردم زمین از زیر پاهایم کنار رفت و پاهایم سست شدند.
دستم را به دیوار گرفتم تا از افتادنم بر زمین جلوگیری کنم. صدای
نگران سحر در گوشم طنین انداخت:

-الی، حالت خوبه؟ چی شدی تو یک دفعه؟
آن دستم را به سرم گرفتم.

-چیزی نیست نگران نشو، احتمالاً فشارم افتاده. سحر اگر دانیال اومده
که دعوای حسابی راه می‌افته. الآن که فهمیده پدرم برنامه ریزی کرده
برای عقد، حسابی عصبانیه!

سحر شکلاتی از جیبش خارج کرد و به سمتم گرفت.

-بیا بخور قندت بیاد سر جاش که داری هزیون میگی، آخه دانیال با
یک دست شکسته و یک پای شکسته چه جوری می‌تونه دعوا کنه؟
شکلات را در دهانم گذاشتم و با دست به پیشانیم کوبیدم.

-آره، فراموش کرده بودم. آقا دایان هم گفت فعلاً صبر می کنن، انگار یه نقشه‌هایی دارن.

سحر آهی کشید و گفت:

-اگر این مسئله‌ی شما دوتا حل بشه ها، من یه نفس راحت می کشم.
نگاه پرمنظوری به او انداختم که سرش را به دو طرف تکان داد. لبخند تلخی زدم و گفتم:

-دیگه هیچی نمونده تا مراسم عقدم، فقط دوهفته.

سحر دستان سردم را در دست گرمش فشرد و لبخند دلگرم کننده‌ای زد.

-نگران نباش الی، دایان گفت همه چی حله.

طره‌ای از موهای پریشانم را که در صورتم افتاده بود کنار زدم.
-امیدوارم!

وارد اتاق شدیم و پس از مزه‌پرانی‌ها و شوخی‌های سحر و آرام مشغول درس خواندن شدیم.

در طول این دو هفته سپهر بسیار به دنبال آن زن ناشناس گشت اما چیزی به جز یک اسم پیدا نکرد، شراره!

یعنی شراره چه کسی بود؟ خودش هم همانند نامش شراره‌های کنجکاوی را در وجودمان شعله‌ور ساخته بود. من و سپهر دگر آینده‌ی مان را به دست تقدیر سپرده بودیم، هرچه تلاش کردیم نتیجه‌ای نداد. همه چیز را سپردیم به خدا، مادرم در تمام این مدتی که به اصفهان رفته بودم در تلاش بود که پدرم را راضی کند اما گوش شنوایی برایش وجود نداشت.

این دو هفته در چشم به‌هم‌زندنی گذشت، دایان اجازه نداده بود من و دانیال همدیگر را ببینیم، می‌گفت پس از دوسال الآن زمان مناسبی برای دیدارمان نیست.

چشمانم را که باز کردم جلوی آینه‌ی بلند و قدی آرایشگاه بودم. با مانتو و شلوار مجلسی سفید و شال حریر سفیدرنگ، دسته گل رز سفید در دستانم بود، موهای صافم کج روی صورتم ریخته شده بود و با گل‌های کوچک سفیدی تزئین شده بود. با صورتی مملو از سرخاب و سفیداب به آینه خیره شدم، هاله‌ای از اشک چشمانِ مشکینم را احاطه کرد، بغض به یک باره به گلویم هجوم آورد و راه نفس کشیدنم را سد کرد. همیشه این‌روز را با دانیال تصور می‌کردم و ذوق زده می‌شدم، و هم‌اکنون هیچ

آثاری از شادی در وجودم دیده نمی‌شد! آه دردناکی کشیدم؛ صدای ناله‌های زن عمویم شنیده می‌شد که با مادرم سخن می‌گفت، به ناله‌هایش توجه نکردم. با صدای آرایشگر به خودم آمدم :

-عزیزم کارت تموم شد، مثل ماه شدی ماشالله. حدیث برو اسپند دود کن این خوشگل خانوم چشم نخوره.

حدیث، دستیار آرایشگر به سمت راهرو رفت و دقایقی بعد با ظرفی پر از اسپند به سمت‌مان آمد، در آن لحظه هیچ نمی‌خواستم جز آرامش، هیچ چیز به جز دوری از فضای سنگین اطرافم را نمی‌خواستم اما چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتم، صدای نازک حدیث در گوشم پیچید:

-آقا دوماه اومدن، عروس خانوم بفرمایید.

با قدم‌های لرزان به سمت درب خروجی رفتم، مادرم و زن عمویم هر دو حال مساعدی نداشتند، اما حال زن عمویم بسیار وخیم‌تر بود. به همراه آن دو سوار بر اتومبیل سفید رنگ شاسی بلند سپهر شدیم و به سمت محضر حرکت کردیم؛ در تمام طول راه من و سپهر هر دو با اعصابی خراب به روبه‌رو زل زده بودیم و هیچ نمی‌گفتیم، بالعکس تمام دختران در روز عقدشان که بسیار شادی می‌کنند، من در طول راه تنها تفریحم شمردن درخت‌های کنار خیابان بود. در دل آرزو می‌کردم کاش من هم

درخت بودم و این قدر زجر نمی کشیدم، در افکارم غرق بودم که متوجه باز شدن در ماشین شدم. سپهر در را برایم گشوده بود، با تکیه کردن به درب ماشین پیاده شدم، مادرم دستم را گرفت. با چشمی اشک آلود به سمت محضر حرکت کردم، با قدم‌هایی لرزان از پله‌ها بالا رفتم.

فضای محضر زیادی برایم ناآشنا بود. چشمم به صندلی‌های عروس و داماد افتاد، چه قدر خود و دانیال را بر این صندلی‌ها تصور کردم اما بازی سرنوشت همه چیز را به دور از تصوراتم رقم زد. نگاهم به سفره‌ی عقدی که جلوی صندلی‌های عروس و داماد پهن بود افتاد، قرآن و آینه روی میز سفید رنگ قرار داشت؛ عاقد، دوست پدرم بود که با کت و شلوار خاکستری رنگش پشت میز مخصوصش نشسته بود و داشت چیزی یادداشت می‌کرد. با صدای خشن پدرم که کنار گوشم بود به خودم آمدم :

-چته دختر؟ ماتت برده، سریع برید بشینید رو صندلی‌ها تا اون روی سگم بالا نیومده!

به بغضی که راه گلویم را سد کرده بود اجازه‌ی شکستن ندادم، تنها صدای تق- تق کفش‌های پاشنه‌بلند سفیدم بر روی سرامیک‌ها بود که سکوت حاکم بر فضای محضر را می‌شکست، بر خلاف بقیه‌ی خانواده‌ها

که در محضر شور و غوغایی به پا می کردند، این جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. گویی کسی قصد نداشت آن سکوت سنگین حاکم بر فضای موجود را بشکند؛ زیرا هیچ کس به جز پدر و عمویم بر این وصلت راضی نبودند. زن عمو چند لیوانی آب قند خورده بود، اما هنوز هم رنگ و رویش پریده به نظر می رسید. عمو البرز به همسرش نزدیک شد و با صدای آرامی گفت:

-ایران، بسه دیگه آبرومون رو بردی. کافیه!

زن عمو سعی کرد خودش را جمع و جور کند اما حال پریشانش از صد فرسخی از چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اش معلوم بود. به سمت جایگاه رفتیم، سپهر گویی در فکر فرو رفته بود که چیزی نمی گفت. نگاهی به سپهر انداختم، به نقطه‌ای خیره شده بود، رد نگاهش را دنبال کردم. مریم را دیدم و کنارش آرام و سحر ایستاده بودند. متوجه حضورشان نشده بودم که به لطف نگاه‌های خیره‌ی سپهر به مریم آن‌ها را دیدم. خوب

می دانستم سپهر چه حالی دارد. خودم هم در همان حال بودم. روی صندلی‌ها جاخوش کردیم، سحر و آرام دو طرف پارچه را بالای سرمان نگه داشته بودند و مریم قند را می سابید، مریم حالش بهتر از ما نبود که بدتر هم بود. سر سفره‌ی عقد دوستش و آنی که با تمام وجود دوستش

داشت، قند می‌سابید برای شیرین شدن زندگی‌شان و بغضش را در گلو خفه می‌کرد برای آینده‌ی تلخ پر از غمش. با صدای تلفن سحر از فکرِ مریم خارج شدم، سحر برای پاسخ دادن تلفنش از محضر خارج شد. حدس زدم خاله حنا به باشد. به قرآنِ روبه‌رویم خیره شدم، آن را برداشتم و در دل گفتم:

-خدایا به عظمت همین کتابِ حق، این مراسم را نافرجام کن .
سحر از محضر برگشت و لبخند دل‌گرم کننده‌ای به من زد، رفتارش برایم عجیب بود اما هیچ نپرسیدم. بی‌هیچ سخنی قرآن را باز کردم، به کلمات پرمعنایش زل زدم اما در جای دیگری سیر می‌کردم. سپهر آن‌قدر عصبانی بود که می‌توانستم صدای نفس - نفس زدن‌های تندش را حس کنم، به آینه‌ی روبه‌رو زل زدم، تازه متوجه تیپ سپهر شدم. کت و شلوار دودی رنگ با پیراهن سفید، موهایش را رو به بالا مدل داده بود و ته ریش بر پوست گندم‌گونش خودنمایی می‌کرد، از سپهر چشم گرفتم و به روبه‌رو خیره شدم. از انتظار واهی دست کشیدم، دایان قول داده بود نگذارد این مراسم به فرجام برسد ولی اکنون اثری از اون نبود. پس از احوال‌پرسی پدرم با عاقد، عاقد شروع به خواندن خطبه‌ی عقد کرد. دستانم به شدت می‌لرزید، استرس سپهر و دوستانم را هم حس

می کردم. اما حالِ من بدتر از همه بود، پدر و عمویم با لبخند نگاهی به ما انداختند.

لبخندشان بیشتر قلبم را به آتش کشید، هیچ کس نمی دانست پایانِ این راه اجبار چه خواهد شد. بغض گلویم را فشرد اما دندان بر لب گزیدم تا مبادا قطره‌ای اشک از چشمانم فرو ریزد و رسوا شوم. سرم را پایین انداختم و در افکار ریز و درشتم غرق شدم، با نیشگون کسی بر بازویم به خودم آمدم. سر چرخاندم که آرام را دیدم، دستم را روی بازویم گذاشتم و رو به آرام کردم. با صدایی تحلیل رفته گفتم:

-آخ آرام! چرا این جوری می کنی؟

سرش را به سمت گوشم برد و گفت:

-عاقده خطبه رو خوند، همه منتظر بله‌ی تو هستن، اگه بله رو نگی یه

وقت دیدی. ...

مکشی کرد و گفت:

-به پدرت نگاه کن، می فهمی.

به چهره‌ی پدرم چشم دوختم، به من زل زده بود و از عصبانیت و خشم قرمز شده بود. دستان مشت شده‌اش ترس را به یک باره در دلم سرازیر

کرد، آب دهانم را با وحشت فرو فرستادم و برای موافقت لب به سخن گشودم که صدای پای کسی، نظر همه را به سمت راه ورودی جلب کرد. خانمی هم‌سن و سال مادرم در چهارچوب در ظاهر شد، مانتو و شلوار مشکی و روسری سفیدی پوشیده بود. ماسکی به صورتش زده بود و عینک آفتابی بر چشمانش گذاشته بود. هیچ جزئی از صورتش معلوم نبود، عاقد از جا بلند شد و دستی بر کتش کشید.

-خانم شما دعوت شده بودید؟

زن دو قدم جلوتر آمد و صدایش را صاف کرد، گویی هیچ‌کس او را نمی‌شناخت چون همه سکوت کرده بودند.

-خیر، من اومدم یک‌سری حرف‌ها رو بزنم و برم.

پدرم با خشم به جلو قدم برداشت اما عمویم دستش را گرفت و خود به جلو رفت.

-خانم شما وسط خطبه‌ی عقد اومدید این‌جا و می‌خواید صحبت کنید؟ ما اصلاً شما رو نمی‌شناسیم. پس خواهشاً این‌جا رو ترک کنید تا خطبه عقدشون خونده بشه.

زن گره‌ی روسریش را سفت کرد و گفت:

-من حرف‌هام رو می‌زنم و بعد رفع زحمت می‌کنم، حرف‌هایی که

می‌خوام بزخم خیلی مهمه و از چند سال پیش منتظر موقعیت مناسبی بودم تا این حرف‌ها رو زودتر بهتون بگم. شاید بتونه بهتون کمکی بکنه و ذره‌ای از عذاب وجدانم کم کنه. من شما رو خیلی وقته می‌شناسم! تازه فهمیده بودیم این زن، همان زن ناشناسی است که معماهایی برای فهمیدن حقیقت طرح کرده بود. سپهر از جا بلند شد و رو به زن کرد. -خانم ما خیلی دنبال شما گشتیم تا پیداتون کنیم و اون چیزی که از شما صحبت می‌کردید رو بفهمیم، اما انگار شما آب شده بودید و رفته بودید توی زمین.

زن عینک آفتابی‌اش را از چشمانش برداشت، برخلاف تصورات همه که فکر می‌کردند حتماً چشمانش مشکلی دارد که عینک آفتابی در این هوای بهاری بر چشمانش زده است، اما چشمان بسیار زیبا و گیرایی داشت.

-بله من دنبال فرصت مناسبی بودم تا تمام حقیقت رو به شما بگم، الان هم به نظرم زمان مناسبی هست.

زن عمو از جا بلند شد و روسری حریر یشمی رنگش را درست کرد. -خانم انگار من شما رو جایی دیدم چون چهره‌تون خیلی برام آشناست. مادرم هم سر تکان داد، حرف زن عمو را تأیید کرد و گفت:

-بله من هم همین‌طور حس می‌کنم.

زن هیچ حرفی نزد و به سمت من و سپهر قدمی برداشت.

-توی تمام این سال‌ها من سایه به سایه دنبال‌تون بودم و از عذاب

وجدان خواب راحت نداشتم، اما امروز وقتشه همه چیز روشن بشه!

عاقده که تا کنون سکوت کرده بود با اعتراض گفت:

-خانم شما وسط مراسم عقد می‌خواید افشای حقیقت کنید؟ ربع

ساعت دیگه عروس و داماد بعدی میان.

سپس رو به پدرم کرد.

-آقا ارسلان اگر دوست دارید من عقد رو انجام بدم لطفاً به این خانم

بگید صحبت نکنن تا من زودتر خطبه رو بخونم.

زن نگاهی به عاقده انداخت و با تحکم گفت:

-خیر آقا، این عقد برگزار نمیشه. یک قضایایی وجود داره که همگی باید

بدونن!

اما پدرم با خشم گفت:

-چی دارید می‌گید خانوم! لطفاً بفرمایید بیرون.

صدای عمو البرز در هیاهوی صدای پدرم شنیده شد.

-ارسلان صبر کن ببینم این خانم می‌خوان چی بگن؟

سپس رو به عاقد کرد:

- شما هم کمی صبر کن تا ببینم چی میشه، ما بعد از ربع ساعت

می‌ریم.

عاقد با کلافگی سری تکان داد و روی صندلی‌اش نشست. همه منتظر به

زن ناشناس زل زده بودند، زن ماسک سفید رنگش را پایین کشید.

چهره‌ی زیبایی داشت، چشمان خاکستری، پوستی گندم‌گون و بینی و

دهان خوش‌فرمی داشت. لب به سخن گشود:

-قضیه از اون جایی شروع شد که ...

قبل از این که حرفش را ادامه دهد زن عمویم از جا بلند شد، همه با

حیرت نگاهی به او انداختیم، رنگ صورتش همانند گچ سفید شده بود،

با لکنت گفت:

-ت...تو ش...شراره‌ای؟

زن پوزخند محوی زد و رو به زن عمویم کرد.

-بله، من شراره مهدوی هستم خانم ایران نظری.

عمو البرز با تعجب جلو آمد.

-شما همسر من رو از کجا می‌شناسید؟!

-از خودش پرسید، من وقتی رو با جواب دادن به سؤال شما تلف نمی‌کنم، می‌خوام حقیقت رو بگم.

به سمت صندلی سفید رنگ گوشه‌ی محضر رفت و بر روی آن نشست.

-خب داشتم می‌گفتم، قضیه از روزی شروع میشه که من ...

و دوباره زن عمو در حرفش پرید، لبخند تلخی زد و با بغض نالید:

-شراره، خواهش می‌کنم صبر کن، خودم می‌خوام قضیه رو تعریف کنم.

این بار سنگین خیلی وقته روی دوشم هست، می‌خوام همه چیز رو بگم.

همه با تعجب به زن عمو نگاه کردیم. زن ناشناس که اکنون فهمیده

بودیم اسمش شراره است، سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. تا

خواست دوباره لب به سخن بگشاید، ناله‌ی زن عمویم به گوش رسید که

اسم شراره را صدا زد.

-شراره، خواهش می‌کنم نگ ...

حرفش ناتمام ماند و روی زمین افتاد، عمو البرز روی زمین نشست و

آرام به صورت همسرش ضربه می‌زد تا به هوش بیاید. داد زد:

-سریع زنگ بزنید آمبولانس.

سحر تماس گرفت و دقیقه‌ای بعد آمبولانس دم در محضر توقف کرد.

بیست و پنج سال قبل.

"از زبان ایران"

با بی حالی از جایم بلند شدم، احساس ضعف می کردم، به حیاط رفتم و داد زدم.

-کیه؟!

صدای رعنا، همسر برادرشوهرم در گوشم پیچید، لبخندی زدم. تنها دوست و همدم این روزهای من رعنا بود، همسن و سال هم بودیم اما البرز دوسال از ارسلان کوچک تر بود، سه سال بود که ازدواج کرده بودیم. اما رعنا و ارسلان یک سال از ازدواج شان می گذشت. در را باز کردم، رعنا وارد شد و سلام کرد، با ذوق او را در بغلم فشردم که دادش در آمد.

-آی چی کار می کنی ایران؟! این بچه له شد!

با تعجب نگاهی به رعنا انداختم، باورم نمی شد. با لکنت گفتم:

-چ...چی گفتی؟ بچه؟!

لبخند محوی زد و جعبه ی شیرینی را به دستم داد.

-بله، چند روزی بود ضعف داشتم رفتم آزمایش دادم، جوابش مثبت

بود.

ته دلم به رعنا حسودی ام می شد اما گفتم:

-وای چه قدر برات خوشحالم، مبارکت باشه عزیزدلم، به خوشی بزرگش کنی.

در فکر فرو رفتم. من و البرز سه سال بود ازدواج کرده بودیم اما بچه دار نشده بودیم، همسایه ها و فامیل هزاران حرف و حدیث پشت سرم در آورده بودند، اما رعنا باردار بود و نه ماه دیگر بچه اش به دنیا می آمد. قلبم فشرده شد، هر وقت نوزادی می دیدم یا خبر بارداری کسی را می شنویدم بغض به گلویم خنجر می زد.

رعنا دستش را جلوی صورتم تکان داد، به خود آمدم و لبخند بی جانی زدم.

-رعنا جون، بیا بریم داخل.

به همراه رعنا از حیاط عبور کردیم. حیاط خانه مان بالعکس بنای آن، کوچک بود و تنها یک باغچه ی کوچک با درخت کاج داشت. وارد خانه شدیم، از راهروی طولانی اش گذشتیم و به هال رسیدیم. روی مبل های

آبی رنگ هال نشستیم و مشغول صحبت شدیم، اما بغضی در گلویم ماندگار شده بود.

-چه خبر ایران جان؟

آه از نهادم بلند شد، گوشه‌ی روسریم را رها کردم و نگاهی به رعنا انداختم.

-سلامتی، البرز که مأموریته من هم شب‌ها تنهام. خدا این هاجر خانم، همسایه روبه‌رویی مون رو خیر بده دخترش رو می‌فرسته پیش من که تنها نباشم.

دستم را گرفت و فشرد.

-چرا نگفتی البرزخان رفتن مأموریت؟ از فردا خودم میام پیشت می‌مونم، نگران هیچی نباش.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-البرز دو روز پیش رفت مأموریت، نه عزیزم آقا ارسلان تنها می‌مونن. تو باید سر خونه زندگیت باشی، خودت رو به خاطر من توی دردسر ننداز رعنا جون.

اخم کوچکی بین ابروهای رعنای افتاد، می دانستم مهربان تر از آن بود که من را در این خانه ی بزرگ تنها بگذارد.

-این چه حرفیه ایران؟ تو هم مثل خواهرم، من هیچ وقت خواهری نداشتم ولی تو رو همیشه خواهرم دیدم. نگران ارسال هم نباش اون درگیر شرکته. چند وقتی هست که سرشون حسابی شلوغ شده، صبح زود میاد شب هم وقتی من خوابم برمی گرده.

چشمانم از ذوق درخشیدند.

-واقعاً؟ یعنی پیشم می مونی؟

سرش را تکان داد و لبخندی زد. از جا بلند شد و دستی به مانتویش کشید، سپس گویی چیزی به یاد آورده باشد رو به من کرد، از جا بلند شدم.

-راستی ایران، شنیدم باز انیس بهت زخم زبون زده؟ به حرف هاش گوش نکن اون می خواد تو رو ناراحت کنه، خودت می دونی که از اول با ازدواج تو و آقا البرز مخالف بود.

سری تکان دادم و با بغض گفتم:

-بله، ولی خب حق داره. من و البرز سه سالی میشه که ازدواج کردیم
اما من نتونستم بچه‌ای براش بیارم.

قطره‌ی اشک لجوجی از چشمم پایین آمد، انگشت لطیف رعنا بر روی
آن قطره اشک کشیده شده.

-غصه نخور ایران خانوم، من می‌دونم خدا خیلی زود بهت یک بچه‌ی
خوشگل میده بعد با بچه‌ی من توی حیاط بازی می‌کنن، فکرش رو بکن
چه قدر خوبه. پس بسپار به خدا.

با فکر کردن به حرفی که رعنا زد لبخند محوی بر لبانم نشست، سری
تکان دادم و بحث را عوض کردم.

-بیا ناهار درست کنیم. قورمه سبزی خوبه؟

رعنا سری تکان داد، با هم به سمت آشپزخانه رفتیم. مشغول تکه کردن
پیازها شدم رعنا هم سبزی‌ها را خرد می‌کرد. احساس ضعف می‌کردم، از
جا بلند شدم و دستم را به سمت جعبه‌ی شیرینی بردم. شیرینی

برداشتم و خوردم، احساس کردم حالم بهتر شده است. ظرف پیازهای
خرد شده را برداشتم و به سمت ماهیتابه رفتم، کمی روغن در ماهیتابه
ریختم و گاز را روشن کردم. پیازها را در آن ریختم، جلر و ولزشان بلند

شد، به میزِ وسط آشپزخانه تکیه زدم. سرم به شدت گیج می‌رفت. از بوی پیازِ درحال سرخ شدن حالم به هم می‌خورد، احتمال دادم برای این باشد که شبِ قبل شام نخورده بودم و معده‌ام خالی بود. ناگهان حس کردم تمام محتویات معده‌ام که البته هیچ در آن نبود به دهانم هجوم آوردند، به سمت توالت رفتم و در را بستم. تمام محتویاتی که در دهانم بود را خالی کردم. رعنا در را به صدا در آورد و با نگرانی گفت:

-ایران، حالت خوبه؟

دهانم را شستم و نالیدم:

-بله خوبم، الان میام پیشت.

دستانم را شستم و از توالت خارج شدم.

با بی‌حالی به دیوار تکیه زدم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، رعنا دستم را گرفت و به من کمک کرد تا به آشپزخانه بروم. خودم را به سختی به صندلی رساندم، روی صندلی نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. صدای رعنا بلند شد.

-حالت خوبه ایران؟ چرا حالت به هم خورد؟!

سرم را بالا آوردم و چشمانم را باز کردم.

-فکر کنم به خاطر اینه که دیشب شام نخوردم و معدم خالی بوده، چند وقتی هست ضعف دارم و قندم می افته ولی نرفتم دکتر.

با شیپنت نگاهی به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام انداخت و گفت:

-من هم این علامت‌ها رو داشتم آزمایش دادم مثبت بود. شاید تو

هم ...

حرفش را قطع کردم و با حیرت گفتم:

-نه، باورم نمیشه !

تک خنده‌ای کرد و با ذوق دستانش را بر هم کوباند.

-شاید واقعیت باشه. عصر می‌ریم ازت آزمایش خون بگیرن تا ببینیم

چرا این جوری میشه، اگر اونی که فکر می‌کنیم باشه، کل فامیل و در و همسایه باورشون میشه تو مشکلی نداری.

برق ذوق را می‌شد از چشمانش دید. ادامه داد:

-وای فکر کن بچه‌ی من و تو صدای خنده‌هاشون بیپچه تو خونه !

از استدلالی که رعنا کرده بود سر ذوق آمده بودم. هرچه زودتر منتظر بودم عصر شود تا برای دادن آزمایش به آزمایشگاه برویم. غذا را با خنده و شوخی پختیم و خوردیم، با هم به اتاق مهمان رفتیم و آنجا دراز کشیدیم. رعنا دقایقی بعد به خواب رفت اما من آنقدر منتظر رسیدن عصر بودم که دلم نمی‌خواست بخوابم، دلم می‌خواست هرچه زودتر عصر شود. گویی عقربه‌های ساعت با من سر لج بودند چون حس می‌کردم آرام‌تر از همیشه حرکت می‌کنند. به ساعت دیواریِ خاکستری رنگی که بر دیوار اتاق مهمان نصب شده بود زل زدم، ساعت نزدیک به چهار بود. با ذوق از جا بلند شدم و به سمت اتاق مان رفتم، مانتوی طوسی رنگی با شال مشکی و شلوار مشکی پوشیدم، دوباره به اتاق مهمان بازگشتم. رعنا را بیدار کردم. با صدایی که به خاطر خواب دورگه شده بود گفت:

-بله ایران؟ چی شده؟

پتو را کشیدم و مشغول جمع کردنش شدم.

-بلندشو بریم برای آزمایش دیگه.

لبخندی زد و از جا بلند شد، روسریش را به سر کرد و آماده شد، با هم به سمت آزمایشگاه به راه افتادیم. روز بعد، روز آمدن نتیجه‌ی آزمایش

بود. برای فهمیدن پاسخ در پوست خود نمی گنجیدم، لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم. ارسلان نیز با ماندن رعنا کنار من موافق بود، چون خود نیز می خولست از طرف شرکت‌شان به مسافرت کاری برود. اما وقتی فهمید رعنا باردار است از تصمیمش منصرف شد و گفت کنار رعنا می ماند اما رعنا او را متقاعد کرد که مراقب خود و جنین در شکمش است و او با خیال راحت به سفر کاری‌اش برسد.

حال رعنا هم یک هفته تا آمدن ارسلان و البرز کنار من می ماند و از این بابت بسیار خوشحال بود. سری تکان دادم و افکار ریز و درشتم را پس زدم، با قدم‌هایی نامطمئن به سمت اتاق پزشک رفتیم. روی صندلی راحتی مطب جاخوش کردم، کاغذی که پاسخ آزمایش در آن نوشته شده بود را به دست پزشک دادم و با اضطراب به لبش چشم دوختم، رعنا هم در انتظار پاسخ پزشک بود. پزشک صندلی‌اش را به سمت من چرخاند، عینکش را از روی بینی‌اش به سمت چشمانش هل داد.

-خانم ایران نظری شما هستید؟

با ترس آب دهانم را قورت دادم، لحن پزشک جدی بود برای همین حس می کردم قلبم بدجور می لرزید.

-بله، خودم هستم.

کاغذ آزمایش را بر روی میز گذاشت و لبخندی زد.

-تبریک میگم خانم، جواب آزمایش شما مثبت هست، شما باردار هستید.

گویی شوک بزرگی به من وارد شد، دستانم از شدت ذوق می لرزیدند! دلم می خواست داد بزمن و به تمام فامیل و همسایه ها بفهمانم که حرف های شان پوچ بوده و تنها وقت خود را تلف کرده اند. دلم می خواست کاغذ آزمایش را به انیس، خواهرشوهرم نشان دهم و بگویم اشتباه کرده است. دلم می خواست خوشحالی ام را جار بزمن و همگان را خبر کنم که خوشبخت ترین زن روی زمین هستم.

در همین فکر و خیال ها بودم که توسط رعنا تکان خوردم. سرم را تکان دادم و رو به رعنا کردم. با ذوق گفت:

-ایران دیدی حرفم درست بود، وای خداروشکر.

لبخندی زدم و از جا بلند شدم، رعنا را در آغوش گرفتم و خوشحالی ام را با او شریک شدم. از خانم پزشک تشکر کردم و از مطب خارج شدم.

آن قدر خوشحال بودیم که هنگام برگشت به خانه با ذوق و شوق چند دست لباس نوزادی خریدیم. پتو و بالشتم را برداشتم و وارد اتاق مهمان شدم تا با رعنا، در اتاق مهمان بخوابیم. چون خانه مان بسیار بزرگ بود ترجیح می دادیم در این اتاق بخوابیم تا اگر خطری ما را تهدید کرد، زودتر مطلع شویم. رو به رعنا کردم.

-رعنا، چه طور به البرز بگم؟ مطمئنم خیلی ذوق می کنه. خیلی وقت بود منتظر این خبر بودیم.

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-صبر کن تا برگردن بعد بهشون بگو، الان درگیر مأموریتن فکرشون رو درگیر نکن.

سری تکان دادم و حرفش را تأیید کردم، صبح با صدای خروس همسایه از خواب بیدار شدیم. پس از خوردن صبحانه به سمت سبد کامواهایم رفتم، با رعنا تصمیم گرفته بودیم برای نوزادهایمان لباس بافتنی ببافیم. اما رعنا بافتنی بلد نبود و قرار بود من به او یاد دهم، در کارهای هنری استعداد بالایی داشت. با هم روی مبل نشستیم، کاموای خاکستری را به

دست رعنا دادم و کاموای قهوه‌ای را خودم برداشتم. همان‌طور که کاموا را دور میل می‌چرخاندم گفتم :

-این رنگ‌ها بهتره، چون ما نمی‌دونیم بچه‌هامون دخترن یا پسر پس همین رنگ‌ها بهتره.

رعنا سر تکان داد و کاموا را باز کرد.

-نظر من هم همینه. حالا چه‌طور باید ببافم؟

اندکی با کامواها کلنجار رفتیم، رعنا بافتن را یاد گرفته بود و هردو مشغول بافتن لباس‌ها بودیم. حس می‌کردم بسیار خوشبختم، هر لحظه خداوند را برای خوشبختی‌ام سپاس می‌گفتم و آرزو می‌کردم هیچ اتفاقی برای جنینم نیوفتد.

روزها در پی هم می‌گذشت، لباس‌های بافتنی پس از یک هفته تمام شده بود، من و رعنا با ذوق لباس‌ها را نگاه می‌کردیم.

-وای رعنا، لباسی که بافتی چه قشنگ شده!

بلوزی که بافته بود را نگاه کرد و بعد به بلوزی که من بافته بودم نگاهی انداخت.

-اینی که تو بافتی هم خیلی قشنگه، بالأخره من بافتنی یاد گرفتم،
مرسی ایران.

-خواهش می‌کنم. رعنا امروز آقا ارسلان میان، می‌خوای از پیشم بری؟
دستانم را در دستانش گرفت و گفت:

-بله باید برم، نگران نباش ارسلان گفت انگاری آقا البرز هم امروز
برمی‌گردن. ایران بیا به من هم سر بزن، نگران نباش من هم گاهی میام
بهت سر میزنم، دلم برات تنگ میشه مامان کوچولو.
از کلمه‌ی آخرش خنده‌ام گرفت.

-بهم سر بزن، من هم گاهی میام پیشت. درضمن، مامان کوچولو شما
هم هستی ها!

دست در دست هم خندیدیم و لحظه‌ای بعد ارسلان به دنبال رعنا آمد و
رعنا رفت. تنها مانده بودم، اما البرز تا شب می‌رسید. می‌خواستم همین
امشب خبر بارداری‌ام را به او بدهم، دوست داشتم واکنشش را ببینم.
می‌دانستم خوشحال می‌شود. تا شب خود را با کارهای منزل سرگرم

کردم. روی مبل خوابم برده بود، با صدای زنگ از خواب پریدم. به سمت در رفتم و گفتم:

-کیه؟

صدای البرز آمد.

-منم ایران جان.

خمیازه‌ای کشیدم و به سمت در رفتم.

-البرز مگه تو کلید نداری؟

-دارم، ولی قبل از رفتن کلیدهام رو فراموش کردم.

در را باز کردم و لبخندی زدم، پس از مأموریتِ حدوداً ده روزه‌اش تغییری نکرده بود. چمدان به دست وارد شد، نگاهم به کفش‌های چرمش، سپس کت و شلوار خاکستری و بعد به صورتش افتاد. خنده‌ای کرد و با شیطنت گفت:

-سلام بر کشورِ قلبم. دنبال چی در من می‌گردی بانو؟

چون اسمم ایران بود هر وقت می‌خواست قربان صدقه‌ام برود مرا این‌گونه صدا می‌زد، خجالت کشیدم و لپ‌هایم گل انداخت.

-صدبار بهت گفتم من رو این جوری صدا نکن جناب کوه البرز .

انگشتش را به نوک بینی‌ام زد و گفت:

-تو هم که توی لقب گذاشتن دست کمی از من نداری خانوم شیطون.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-دیگه که نباید بهم بگی خانوم شیطون.

با تعجب نگاهم کرد و سرش را به معنای نفهمیدن تکان داد.

لبم را گزیدم و گفتم:

-باید بهم بگی ماما شیطون.

تعجب از چشمانش نمایان بود، چمدان از دستش سر خورد و بر زمین

افتاد. با لکنت گفت:

-چ...چی میگی؟ ب...باورم نمی...شه !

گوشه‌ی روسری‌ام را دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

-بله، شما که رفتی مأموریت رENA اومد پیشم. دید حالم زیاد خوب نیست گفت بریم آزمایش بدم، دکتر گفت باردارم، شما یک هفته است پدر شدی آقا البرز.

چشمان البرز برقی زدند. با ذوق دستانش را بالا برد و داد زد:

-وای خدا باورم نمیشه، خدایا شکر ت .

دستم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم:

-هیس، الآن همسایه ها می شنون دیوونه.

صدایش را بالاتر برد و گفت:

-بزار بشنون، این همه حرف و حدیث پشتمون درآوردن بزار بدونن

کارهاشون بی فایده بوده، بزار همه بدونن .

لبخندی زد و گفت:

-سر پا واینستا. بریم توی هال.

با هم وارد هال شدیم، پس از خوردن شام تمام لباس هایی که خریده بودم و لباسی که بافته بودم را به البرز نشان دادم، ذوق البرز از اشتیاق من بیشتر بود، جرعه ای از چایش را نوشید و رو به من کرد:

-فردا همه میان خونه‌ی مادر جون. ما هم میریم و من میگم تو بارداری.
مادر جون و پدر جون این قدر زخم زبون زدن، انیس این قدر تو رو عذاب
داد بزار بفهمه هیچ مشکلی وجود نداشته و تمام تهمت‌ها و حرف‌هاش
پوچ از آب در اومده.

استکان خالی چای را در سینی گذاشتم و با آرامش گفتم:

-باشه حالا تو حرص نخور آقا. برو بخواب خسته شدی ده روز توی
مأموریت بودی.

از جا بلند شد و رو به من کرد.

-از این بعد باید حواسم بیشتر بهتون باشه، الآن تو دونفری.

با تمام وجود از خدا تشکر کردم و لبخندی زدم.

سه ماه از آن روز می‌گذشت، امروز به همراه رعنا به مطب دختر خاله‌ام

برای تعیین جنسیت جنین‌ها می‌رفتیم. دلم می‌خواست فرزندم پسر

باشد، ولی با دختر بودنش هم مشکلی نداشتم. اما البرز دختر زیاد

دوست داشت و همیشه می‌گفت دوست دارد دختر دار شود. من و رعنا

وارد مطب شدیم. ابتدا رعنا به داخل اتاق رفت، روی صندلی که در راهرو

بود جاخوش کردم. به اطرافم نگاهی انداختم، منشی مشغول صحبت کردن با تلفن بود و چند بیمار دیگر روی صندلی‌های کنارم نشسته بودند. چیز خاصی نظرم را جلب نکرد، ارسال و البرز پایین ساختمان سوار بر ماشین منتظر برگشت ما و خبرهایمان بودند، رعنا از اتاق پزشک خارج شد، ایستادم و نگاهی به رعنا انداختم. با ذوق گوشش را به سرم نزدیک کرد و گفت:

-بچم پسره.

لب‌هایم در کسری از ثانیه به خنده گشوده شد، به آرامی گفتم:

-مبارکت باشه عزیزم، به خوشی بزرگش کنی.

-خیلی ممنون، برو توی اتاق دخترخاله‌ات منتظرته.

وارد اتاق شدم، روی تخت دراز کشیدم و پس از معاینه و سونوگرافی، پروانه دخترخاله‌ام گفت:

-ایران، تبریک میگم. بچه‌ی تو هم پسره! مبارکت باشه. فقط این رو

بهت بگم که بدنت خیلی حساسه، هیچ فشاری نباید بهت وارد بشه. به

هیچ وجه نباید چیز سنگین بلند کنی و گرنه ممکنه برای بچت هر اتفاقی بیوفته!

به یک باره ترس به وجودم هجوم آورد، دستانم شروع به لرزیدن کرد و با بغضی که در گلویم ته نشین شده بود نالیدم:

-یعنی چی پروانه؟ یعنی بچه‌ام مشکلی داره؟

پروانه مقنعه‌اش را بالاتر کشید و چشمانش را با آرامش بر هم گذاشت.

-نه عزیزم آقا پسرت سالمه، فقط نباید هیچ فشار جسمی یا روحی بهت وارد بشه تا مشکلی برای جنینت پیش نیاد. هر ماه برای معاینه بیا پیش من. فقط استراحت می‌کنی هیچ کار سختی انجام نمیدی.

سری تکان دادم و از جا بلند شدم، سرم گیج رفت و دنیا دور سرم چرخید اما خود را به میله‌ی تخت گرفتم تا کنترلم را از دست ندهم. با کمک پروانه آرام-آرام از اتاق خارج شدم، پروانه در اتاق را باز کرد و قامت رعنا کنار دیوار روبه‌رویی نمایان شد، به کمک رعنا از مطب خارج شدیم. سوار بر ماشین شدیم، ارسلان بر صندلی راننده بود و البرز کنارش نشسته بود، هردو تا حال من را دیدند پرسیدن جنسیت نوزاد را فراموش کردند. با نگرانی رو به من کردند. البرز پرسید.

-ایران، حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ چرا این جوری شدی؟

رعنا در ماشین را بست و رو به البرز کرد.

-آقا البرز نگران نباشید، احتمالاً قندش افتاده، ارسالان برو چند تا

آبمیوه بگیر قندش بیاد سر جاش.

ارسالان از ماشین پیاده شد و به سمت سوپر مارکت رفت. البرز رو به من کرد و دوباره با نگرانی پرسید:

-ایران، حالت خوبه؟ چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و به شیشه‌ی ماشین تکیه زدم. با بغض نالیدم:

-دکتر گفته باید خیلی مراقب خودم باشم، ممکنه اتفاقی برای بچه‌ام

بیوفته. گفت نباید هیچ فشاری بهم بیاد هیچ چیز نباید بلند کنم.

البرز لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-خب خانم این که نگرانی نداره. مگه من این سه ماه گذاشتم دست به

سیاه و سفید بزنی؟ خودم دربست در خدمت هستم نمی‌زارم هیچ کاری

کنی، بچه هم صحیح و سالم به دنیا میاد.

سرم را از شیشه‌ی ماشین برداشتم و آهی از ته دل کشیدم.
-امیدوارم همین‌طور بشه، من به این بچه دل بستم بدون این بچه
نمی‌تونم زندگی کنم.

البرز به پشت سر چرخاند و گفت:

-مطمئن باش عزیزم. حالا بگو ببینم، کوچولومون دختره یا پسره؟
لبخند پهنی بر لبم نشست. با ذوق گفتم:
-بچه‌مون پسره.

چشمان البرز برقی زدند، با ذوق نگاهی به شکمم که اکنون اندکی بزرگ
شده بود کرد.

-وای پس این وروجک آقا پسره، مطمئن باش صحیح و سالم به دنیا
میاد.

قبل از این که جوابی بدهم، ارسال با چند آبمیوه وارد ماشین شد، بر
صندلی راننده نشست و گردنش را به سمت مان چرخاند. آبمیوه را به
سمتم گرفت:

-بفرمایید زن داداش.

آبمیوه را به دست گرفتم و تشکر کردم.
ارسالان رو به رعنا کرد و گفت:

-رنا بچه‌مون دختره یا پسر؟

رنا با ذوق گفت:

-این کوچولو پسره.

ارسلان ذوق زده شد و ماشین را روشن کرد، به سمت منزل‌شان حرکت کرد و همگی به منزل ارسلان رفتیم و شب را آن‌جا ماندیم. شش ماه باقی مانده نیز با تمام سختی‌هایش گذشت و من همانند ملکه‌ای، هیچ کاری نکردم و همه‌ی کارها به دوش البرز افتاده بود. ماه آخر بود و من و رنا چند روز بعد فارغ می‌شدیم. صبح از خواب بیدار شدم، احساس ضعف شدیدی داشتم، البرز برای انجام کاری به ساختمان رفته بود، از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. فنجان را برداشتم و به سمت سماور رفتم، ناگهان درد شدیدی در شکمم پیچید، فنجان از دستم بر کاشی‌های سفید آشپزخانه افتاد و از برخورد فنجان بر کاشی‌ها صدای بدی تولید شد. چشمانم را از درد برهم فشردم و با هر زحمتی که بود به سمت تلفن منزل‌مان رفتم. شماره‌ی محل کار البرز را گرفتم، درد امانم را بریده بود و کسی پاسخگو نبود، دقیقه‌ای بعد صدای البرز در گوشم پیچید.

-بله بفرمایید؟

روسی‌ام را از درد در دستم فشردم و آخی گفتم.

-البرز، بیا خونه. دردم گرفته حالم خیلی بده، آخ!

دنیا دور سرم می‌چرخید، صدای البرز در گوشم می‌پیچید اما از شدت درد نمی‌فهمیدم چه می‌گفت. گوشی تلفن از دستم بر زمین افتاد و خود نیز بی‌هوش شدم.

وقتی چشمانم را باز کردم خود را روی تخت بیمارستان دیدم. که البرز و دخترخاله‌ام پروانه و دو پرستار دیگر تخت مرا به سرعت به سمت اتاق عمل می‌بردند. درد شکمم آرام گرفته بود اما ناخودآگاه زیر لب ناله می‌کردم. دقیقه‌ای بعد مرا برای عمل آماده می‌کردند، بیش از آن که نگران خودم باشم نگران جنینم بودم. پروانه دستش را بر شکمم که اکنون بسیار بزرگ شده بود گذاشت. پروانه نگاهی به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام انداخت، لبخندی زد و گفت:

-رنا هم دردش گرفت شوهرش اون رو آورد بیمارستان، پسرهاتون باهم به دنیا میان.

لبخندی زدم، پروانه دستش را بر شکمم که اکنون بزرگ شده بود گذاشت، چند ثانیه بعد با ترس نگاهی به چهره‌ام انداخت.

-بچه تکنون نمی‌خوره، باید زودتر عمل بشی.

اشک‌هایم از دیدگانم فرو ریخت اما دقیقه‌ای سوزشی در دستم احساس کردم و بعد بی‌هوشی مطلق. در تمام مدت زایمان کاملاً بی‌هوش نشده بودم و صداهای مبهمی را می‌شنویدم. نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود اما صدای غمگین پروانه را که بالای سرم چیزی می‌گفت دقیق می‌شنیدم.

-ایران، پسر ت مرده به دنیا اومده! متأسفم، بدنت اون قدر ضعیف شده که دیگه نمی‌تونی باردار بشی.

اشک‌های پروانه هم سرازیر شده بود، در شوکِ حرفی که پروانه زده بود رفته بودم. باور نمی‌کردم جنینی که نه ماه به آن دل بسته بودم، با یک چشم به هم زدن از دستم رفته بود. نمی‌توانستم باور کنم دیگر طعم مادرشدن را هیچ‌وقت نمی‌چشم، ناگاه چیزی در ذهنم جرقه زد. پروانه می‌خواست بچه‌ی مرده‌ام را بیاورد تا نگاهی به او بیاندازم. اما مچ دستش را گرفتم و به حالت مظلومی گفتم:

-پروانه، تو دخترخاله‌ی منی. می‌تونی یک لطف در حق من بکنی؟
پروانه با تعجب به من نگاهی انداخت.

-خب بگو چی کار کنم؟

آهی کشیدم و با تردید گفتم:

-بچه‌ی رعنا به دنیا اومد؟

مقنعه‌اش را بالاتر کشید.

-نه الان می‌خوام برم برای عمل کردنش.

سرم را بلند کردم، دردی درون شکمم پیچید اما اهمیتی به آن ندادم.

لبم را گزیدم، می‌ترسیدم پروانه با شنیدن حرفم فکرهای بدی راجع به

من بکند. اما باصدای کمی لب به سخن گشودم:

-پروانه، می‌تونی بچه‌ی رعنا رو بدی به من، این بچه‌ی من رو گم و گور

کن.

پروانه چنگی به صورتش زد و سرش را به من نزدیک کرد.

-معلوم هست چی میگی ایران؟ چه قدر تو ظالم و خودخواهی که راضی

به جدا کردن یک مادر و بچه میشی! متأسفم واقعاً.

-من خودخواه نیستم پروانه! رعنا بعداً می‌تونه دوباره بچه‌دار بشه اما من

نمی‌تونم. خودت که بهتر می‌دونی چه قدر بچه دوست دارم، نزار آرزو به

دل بمونم.

گویی پروانه تردید داشت که به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود و در فکر

فرو رفته بود، دقیقه‌ای بعد گفت:

-بالفرض که من همچین کاری کردم، بعد چی به این مادر بی‌چاره که

نه ماه با بچش خو گرفته بود بگم؟ بگم بچت کجاست؟
فکری کردم و گفتم:

-بچه‌ی مرده‌ی من رو ببر بگو بچه‌ی اونه.

پروانه سر تکان داد و با تحکم نالید:

-این کار رو از من نخواه، نمی‌تونم انجامش بدم.

سرم را سرتاسر اتاق چرخاندم، پرستاری که مشغول جمع کردن لوازم

پزشکی بود نظرم را جلب کرد. ترس به سراسر وجودم هجوم آورد،

می‌ترسیدم حرف‌هایمان را شنیده باشد. رو به پروانه کردم.

-پروانه، اون کیه؟ نکنه بره حرف‌هامون رو به رعنا بگه!

پروانه سری تکان داد.

-نه، من بهش اعتماد دارم.

-پس به اون بگو بعداً به رعنا بگه بچش مرده.

-نمیشه می‌فهمی؟ من چند لحظه پیش اون جا بودم، بچه‌ی رعنا کاملاً

سالم بود، من هم مدارک سلامت بودنش رو توی پرونده‌اش گذاشتم و

تحویل دادم. نمی‌تونم پرونده رو بگیرم و تغییرش بدم، اگر بعد از به دنیا

اومدن بچه بگم بچه مرده همه شک می‌کنن و پرونده میره کمیسیون

پزشکی! اون موقع همه‌مون بدبخت میشیم.

نالهای کردم، اشک‌هایم دوباره از دیدگانم فرود آمدند.

- پس چی کار کنیم؟

دوباره در فکر فرو رفتم، چیزی در ذهنم جرقه زد! بله این بهترین راه بود.

- پروانه، بچه‌ی مرده‌ی من و بچه‌ی اون رو با هم جابه‌جا کن .

- فکر کردی به همین راحتی؟! بعد بگیریم بچه‌ای که سالم بود یکهو مُرد؟

اعتبار کل بیمارستان به خطر میوفته!

نگاهی به پرستار انداختم، هنوز مشغول کار بود.

- خب بگو یک مشکلی داشته و تو موقع سونوگرافی نفهمیدی، بگو بچه

تو شکم مامانش خفه شده، یه چیزی بگو که باور کنه.

پروانه با پایش کاشی‌های سفید رنگ اتاق عمل را ضرب گرفته بود،

کلافه سری تکان داد و نالید:

- بین من رو مجبور به چه کارهایی می‌کنی، اصلاً از کجا معلوم باورش

بشه؟ من اون دنیا جواب رعنا رو چی بدم، خدا رحم کنه به حالم.

- نترس دخترخاله، من خودم کمکت می‌کنم همه چی خوب پیش بره!

قبل از این که پروانه جوابی دهد پرستاری به سرعت وارد اتاق شد. نفس-

نفس زنان داد زد:

-خانوم دکتر، خانوم رعنا ادیب دردشون گرفته، لطفاً سریع‌تر آماده بشید برای عمل کردنش.

پروانه به سرعت از جا بلند شد و خواست برود که دستش را در دست گرفتم، به حالت بسیار مظلومانه‌ای نگاهش کردم تا دست رد به خواسته‌ام نزند. چشمانش را بست. با بغض گفتم:

-پروانه، خواهش می‌کنم ازت، نگذار آرزو به دل بمونم.
سرش را به سرعت تکان داد.
-تا ببینم چی میشه.

دستش را رها کردم، پروانه را خوب می‌شناختم. دخترخاله‌ام بود، هر وقت می‌گفت تا ببینم چه می‌شود، قطعاً آن کار را انجام می‌داد، لبخند کم‌جانی بر لبانم نشست. نگاهی به پرستار انداختم. معلوم بود حرف‌هایمان را شنیده بود اما وانمود می‌کرد مشغول تمیز کردن لوازم پزشکی است. کم- کم گیج شدم و به خواب رفتم.

هنگامی که از خواب برخواستم خود را در اتاق دیگری دیدم، تختی کنار تخت من بود و رعنا بر آن دراز کشیده بود. سرمی در دستش خودنمایی می‌کرد. کمی که به او دقت کردم متوجه شدم هزیان می‌گوید. دقیقه‌ای بعد پروانه وارد اتاق شد، به سمتم آمد و کنارم ایستاد. سرش را به گوشم

نزدیک کرد و گفت:

-بهش گفتم بچه‌اش مُرده، خیلی حالش بد شد و گریه کرد. آرام‌بخش
بهش زدیم ولی مدام هزیون می‌گه، خیلی به بچه‌ی تو شکمش دل بسته
بود!

بیشتر به من نزدیک شد و نالید:

-واقعاً که ایران، من رو به چه کارهایی وادار می‌کنی! می‌دونی اگر
بفهمن همچین کاری کردم چه بلایی سرم میارن؟ حالا خوبه شانس
آوردی شوهر هر دوتاتون سفر بودن، به پرستارها هم حسابی پول دادم
که راستش رو نگن، دهنشون قرصه من بهشون مطمئنم خیالت راحت.
لبخند کم جانی بر لبانم نشست، به رعنا که در بی‌هوشی به سر می‌برد
نگاهی انداختم، دلم برایش می‌سوخت. باید غم من را او به دوش
می‌کشید اما من خودخواه‌تر از آنی بودم که او بچه‌اش را بزرگ کند و
من دلم لحظه به لحظه بیشتر بسوزد که بچه‌ام مُرده به دنیا آمده است.
از کارم راضی نبودم، دلم بی‌قرار به سینه‌ام می‌کوفت اما خودخواهی‌ام بر
وجدان غلبه کرده بود و باز خود را به آغوش خواب سپردم. دقایقی بعد
با زجه‌های کسی از خواب پریدم، رعنا گریه‌های بلندی می‌کرد و پرستار
سعی در آرام کردنش داشت. حدس می‌زدم پروانه قضیه‌ی گم شدن

نوزاد را به او گفته باشد، رعنا سعی در بلند شدن از جایش را داشت و پرستار با ترفندهای مخصوص به خودش در حال آرام کردن رعنا بود اما مگر دل سوخته‌ی او این گونه به آرامش می‌رسید؟

دقیقه‌ای بعد صدای دادش درون بیمارستان پیچید:

-بچه‌ام تا لحظه‌ی آخر کاملاً سالم بوده، من مطمئنم سالم بوده! حتی تو شکمم تکون می‌خورد مطمئنم خودتون بچه‌ام رو کشتید.

دمی عمیق گرفت و ادامه داد:

-یا بچه‌ام رو پیدا می‌کنید یا بیمارستان لعنتی‌تون رو به آتش می‌کشم.

اکثر پزشک‌ها و پرستاران به اتاق آمدند، نگهبان حراست در اتاق را به صدا در آورد. پزشک در را باز کرد و پس از سنجش شرایط اتاق اجازهی ورود را به آن نگهبان داد. نگهبان با لباس آبی‌رنگ شیفتش سراسیمه به اتاق آمد. با صدای بمش گفت:

-خانم چه خبره؟ چرا بیمارستان رو گذاشتید روی سرتون؟!

رعنا از جا برخاست، گویی دردی در وجودش پیچید که دست خود را به میله‌ی تخت گرفت. با نفس‌های بریده‌اش ناله کرد:

-شما حراست این خراب‌شده‌اید، بعد از من می‌پرسید چه خبره؟ از

اتفاقایی که میوفته تو بیمارستان اطلاعی ندارید؟ بچه‌ام رو کشتند!
بچه‌ای که تا قبل از این که به دنیا بیاد کاملاً سالم بوده مُرده می‌فهمید؟
اشک‌هایش راه خودش را یافتند و از گونه‌اش سرازیر شدند. هق- هق
کنان ادامه داد:

-به خداوندی خدا، اگر بفهمم مرگِ بچه‌ام عمدی بوده کاری می‌کنم
یک روز خوش تو زندگی‌تون نبینید.

لحظه‌ای بغض به گلویم چمبره زد، اکنون به جای او قرار بود من گریه و
زاری کنم اما او تاوان پس می‌داد، مطمئن بودم روزی تاوان کارم را
صدبرابر بدتر پس می‌دهم. اما هیچ جز نوزادی که با برنامه ریزی به نام
من بود برایم اهمیتی نداشت.

پزشکی که معلوم بود تجربه‌ی بسیار دارد قدمی به جلو نهاد.
-بینم، پزشکی که بچه‌ی شما رو به دنیا آورده کیه؟
رعنا بی‌حال کلمه‌ای نالید:

-دکتر پروانه ترکاشوند.

پزشک جلوتر آمد و لبخند تلخی بر لب نهاد.

-من درکت می‌کنم دخترم، نگران نباش خودم همه چیز رو بررسی
می‌کنم بهت خبر میدم.

با این حرف قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوفت، ترس تمام وجودم را فرا گرفت. فکر این‌که از مسئله‌ی اصلی بویی ببرند کل وجودم را به آتش می‌کشید. ملحفه‌ی سفید رنگ را در دستم مچاله کردم، دردی درون شکمم پیچید که باعث شد ناخودآگاه ناله‌ای کنم.

لحظه به لحظه صدای ناله‌هایم بالاتر می‌رفت، نظر پزشک‌ها به سمت من جمع شد. پرستاری به سمتم آمد و دستش را بر پیشانی‌ام نهاد، سرش را نزدیک‌تر آورد.

-خانم آزادنیا، درد دارید؟

لبان خشکم را از هم فاصله دادم اما صدایی از درون گلویم خارج نمی‌شد، ناچار سری تکان دادم. پرستار صاف ایستاد و سوزنی را از کشو نقره‌ای رنگ اتاق خارج کرد.

-ایران خانوم، این مسکنه. الان می‌ریزم تو سرم‌تون دردتون آروم میشه، نگران نباشید چند دقیقه دیگه دردتون آروم میشه.

دقایقی بعد دردی در وجودم احساس نمی‌کردم، نگاهی به تخت خواب رعنا انداختم، گویی آرام‌بخشی به او تزریق کرده بودند که آرام گرفته بود. پزشکی که قول بررسی کردن به رعنا داده بود گویی درحال بررسی پرونده‌ای بود که خود پزشک بیمارستان آن را ترتیب داده و کسی جز

چند پرستار اطلاعی از این کارها نداشت. پزشک‌ها یکی پس از دیگری از اتاق خارج می‌شدند و تنها پرستار مشکوکی که روز قبل در اتاق عمل مشغول جمع‌وجور کردن وسایل بود در گوشه‌ای از دیوار تکیه زده بود، به پنجره‌ی مقابل زل زده بود و در فکر فرو رفته بود. توجهی به آن دختر مشکوک نکردم و چشمانم را بستم، دقیقه‌ای طول نکشید که صدای پاهای سراسیمه‌ای در اتاق پیچید. چشمانم را گشودم که مادر و خواهر البرز را در اتاق دیدم، سعی کردم بر روی تخت بنشینم. با صدای تحلیل رفته‌ام سلامی کردم که صدای دلواپس مادر البرز در اتاق پیچید:

-وای، ایران خبری که شنیدیم درسته؟! بچه‌ی رعنا مُرده؟

پرستار مشکوکی که شراره نام داشت تیکه‌اش را از دیوار برداشت و به سمت آن‌ها رفت، دستش را بر بینی‌اش گذاشت.

-هیس! لطفاً آروم‌تر، این‌جا بیمارستانه! خانومِ ادیب خوابیدن، اگر بیدار بشن باز بلوایی به پا میشه، لطفاً سکوت رو رعایت کنید.

سعی کردم از جا بلند شوم اما بلند شدن برایم کار دشواری بود.

-مامان پروین، بله این خبری که شنیدید درسته! الآن هم رعنا با زور آرام‌بخش خواب رفته. لطفاً آروم صحبت کنید که بیدار نشه، آقا ارسلان هم هنوز از این موضوع اطلاعی ندارن.

انیس، خواهرِ البرز به جلو آمد، دستمالش را به بینی‌اش نزدیک کرد و
فین- فینی کرد.

-خدا نگذره از اون کسی که بچه‌ی برادر من رو دستی- دستی به
کشتن داده، آخه کسی نیست بهش بگه وقتی کارت رو بلد نیستی چرا
میای پزشک میشی؟ با خودش فکر نکرده که یک مادر نه ماه به این
بچه دل بسته؟ یک پدر آرزوها داشته برای این نوزاد؟ خدا تاوان کارش
رو صبرابر بدتر به سرش بیاره.

با شنیدن حرف‌های انیس لبم را به دندان گرفتم، اگر حقیقت را
می‌دانستند معلوم نبود تکلیفم چه می‌شود. اگر انیس می‌فهمید مقصود
تمام نفرین‌هایش من و دخترخاله‌ام هستیم چه حالی می‌شد؟ در دل
خدا- خدا می‌کردم که این مسئله آشکار نشود.
پروین خانم، مادر البرز رو به من کرد.

-ایران، بچه‌ی تو چی؟ اون خوبه؟ سالمه؟ اون رو که دزد نبرده درسته؟
با کلنت نالیدم:

-ب...بله مادر...جون، ب...بچه‌ی من سا...سالمه.

نفس عمیقی کشیدم و اندکی بر خود مسلط شدم، دنبال بهانه‌ای
می‌گشتم که آن نوزاد را به این اتاق نیاورند، نمی‌خواستم دل رعنا بدتر

خون شود. ادامه دادم:

-اما مادر جون، شما وضعیت روحی رعنا رو که می بینید، بهتره جلوی اون بچه رو نبینید. راستش خودم هم هنوز نوزادم رو ندیدم.

به ساعت دیواری اتاق نگاهی انداختم و گفتم:

-الآن شیفت دخترخاله‌ام پروانه هست، می‌تونید برید پذیرش و اون‌جا بگید صداش بزنن، بگید بچه رو نشون تون بده!

هر دو سری تکان دادند و راه پذیرش بیمارستان را در پیش گرفتند. نفس راحتی کشیدم و ملحفه را بیشتر در دستم فشردم، با یاد این‌که دو روز بعد ارسال و البرز هر دو از مسافرت برمی‌گردند و در کمین هرکدام خبرهایی بسیار متفاوت نشسته است حس عجیبی در دلم رخنه کرد.

دو ساعت بعد رعنا دوباره از خواب بیدار شد و گریه از سر داد. چند پرستار دوباره به اتاق آمدند و خواستند آرام‌بخشی به او تزریق کنند که داد زد:

-دیگه نمی‌خوام بخوابم، تلفن رو بیارید به ارسال خبر بدم شماها چه غلطی کردید، مطمئن باشید تک- تک شمایی که بی‌مسئولیتی کردید

تاوان پس می‌دید.

انیس و پروین وارد اتاق شدند. به سمت رعنا رفتند، انیس که از رعنا بیشتر از من خوشش می‌آمد و همیشه رفتار سرسنگینی با من داشت به سمت رعنا رفت و او را در آغوش کشید. هر دو گریه از سر دادند پروین خانم هم آرام- آرام اشک می‌ریخت.

-بمیرم نبینم این حالت رو عروس گلم، زنگ زدم به ارسلان، تا فهمید قاطی کرد گفت همین الان میاد. من هم گفتم الان دیروقت خطرناکه، راضیش کردم فردا صبح حرکت کنه. نگران نباش تا عصر می‌رسه.
رعنا سعی کرد از جا بلند شود که انیس مانع این کارش شد. با اشک نالید:

-آخه مادر جون، یعنی چی؟ قبل از به دنیا اومدن بچه سونوگرافی کردن گفت بچه کاملاً سالمه !

پروین خانم دستی بر سر رعنا کشید و نالید:

-دخترم شاید اشتباهی شده و بچه سالم نبوده، این قدر خودت رو عذاب نده حتماً به صلاح تون بوده زنده نباشه.

-من که از مسائل پزشکی زیاد سر در نمی‌ارم، میشه اون پزشکی که پیگیر کارهای من شده رو خبر کنید بیاد؟

انیس راه خروج را در پیش گرفت صدا در آمد، انیس و پزشک وارد اتاق شدند، پزشک به سمت تخت رENA رفت. همه جوری رفتار می کردند که حس می کردم وجود خارجی ندارم. حتی برای به دنیا آمدن نوزادی که مثلاً از آن من بود تبریک خشک و خالی هم نگفته بودند، اما شیون و زاری شان برای کودک گم شده به راه بود. همیشه بین من و رENA فرق می گذاشتند و این من و البرز را همیشه عذاب می داد.

از دریای افکار غوطه ور در ذهنم خارج شدم و به سمت تخت خواب رENA نگاهی انداختم. نگهبان بر صندلی نشست و گفت:

-ببینید، من پرونده رو کاملاً بررسی کردم، قبل از این که شما برای زایمان برید به اتاق عمل خانم دکتر ترکاشوند سونوگرافی کردن و بچه کاملاً سالم بوده و این توی پرونده ثبت شده، اما بعد از زایمان تون چیزی ثبت نکردن. فکر کنم عجله داشتن و رفتن. احتمالاً وقتی برگردن گزارشکار میدان، نگران نباشید خانم ادیب.

با شنیدن حرف های پزشک حس خطر تمام وجودم را فرا گرفت، اما می دانستم پروانه راهی برای فریب آنها می یابد.

رENA با تعجب به حرف های پزشک گوش سپرد و بعد گفت:

-یعنی می گید شاید واقعاً از قبل برای بچه ام مشکلی پیش اومده؟

پزشک شانه‌ای بالا انداخت.

-مطمئن نیستم! تشخیص این‌ها دیگه به عهده‌ی دکتر ترکاشوند هست، اگر موافق باشید من با ایشان صحبت کنم.

لرزش دست‌هایم به وضوح دیده می‌شد، دست‌هایم را در زیر ملحفه بردم تا لرزشش معلوم نباشد. چند دقیقه بعد پزشک از اتاق خارج شد، قلبم دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوفت، پرستار را صدا زدم. همان پرستار، دختری که جدیداً فهمیده بودم شراره نام دارد وارد اتاق شد. نالیدم:

-خانم پرستار، اگر میشه دکتر ترکاشوند رو صدا بزنید، من یک مشکلی دارم باید بیان معاینه کنن.

گویی قضیه را فهمیده بود که سری تکان داد و از اتاق خارج شد، پروین خانم به سمتم آمد.

-تو خوبی دختر؟ مشکلی نداری؟ نگران نشو البرز تا فردا عصر می‌رسه.

-جدی می‌گید مادر جون؟! خودش گفت میاد؟

سری تکان داد و گره‌ی روسری‌اش را سفت کرد.

-بله، درضمن بچت رو هم دیدیم، خیلی شبیه البرز بود، نوزاد چاق و

چله‌ای بود.

لبخند کم‌جانی بر لبانم نشست. پروین خانم صدایش را پایین تر برد و

ادامه داد:

-حالا اسمش رو می‌خوای چی بزاری؟

اندکی فکر کردم، اما چیزی به ذهنم نرسید.

-خودم اسم مناسبی به ذهنم نمی‌رسه، منتظرم البرز بیاد با هم یک

اسم انتخاب کنیم.

سری تکان داد و دوباره به سمت رعنا رفت. فقط همین؟ حرف دیگری

نداشت؟ من هم عروس‌شان بودم، اما مرکز توجه‌شان به سمت رعنا بود.

آتش حسادت لحظه به لحظه بیشتر در وجودم سر می‌کشید. سعی کردم

به هیچ چیز فکر نکنم. سرم را به میله‌ی تخت تکیه زدم و در انتظار

پروانه ماندم، چند دقیقه بعد صدای پروانه به گوش رسید.

-ایران؟ حالت خوبه؟ مشکلی برات پیش اومده؟

طوری که هیچ‌کس نشنود رو به پروانه گفتم:

-این‌جا نمی‌تونم بگم، باید تنها باشیم.

بعد بلند گفتم:

-اگر میشه بریم تو یه اتاق دیگه من رو معاینه کنید، جای بخیه‌هام

خیلی درد می‌کنه.

-مهدوی، لطفاً یک ویلچر بیار تا ببرمش اتاق واسه معاینه.

شراره سری تکان داد و برای آوردن ویلچر به راهرو رفت، سپس به اتاق آمد و ویلچر را کنار تخت گذاشت. با کمک پروانه بر روی ویلچر نشستم و شراره دسته‌ی ویلچر را گرفت و به سمت اتاق معاینه هدایت کرد. وارد اتاق شدیم، پروانه بر روی صندلی مشکی رنگ نشست و منتظر به من چشم دوخت.

-خب ایران، چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به حرف زدن.

-این پزشکه می‌خواد برای این پرونده باهات صحبت کنه، جدیداً خیلی پیگیر این پرونده شده به گمونم شک کرده بهت. چون به رعنا گفت اگر موافق باشه پلیس خبر کنه رعنا هم موافقت کرد، پروانه هرچه زودتر به مسئله‌ای پیدا کن که این‌ها رو متقاعد کنه بچه‌شون از قبل مشکل داشته، پروندش هم الآن دست همون پزشکه.

پروانه از جا برخاست، به سمت شراره رفت و گفت:

-شراره، منظور ایران از پزشک کیه؟

-خانم سالاری، پزشک متخصص قلب رو می‌گن، انگار مشغول مطالعه‌ی مدارک همین پرونده‌اند.

برخلاف تفکرات من، پروانه اصلاً نگران نشده بود، بلکه با بی‌خیالی بر صندلی‌اش نشست. با تعجب نگاهی به پروانه انداختم:

- پروانه، دلیل این کارها چیست؟! چرا اصلاً هیچ دل‌شوره‌ای نداری؟

- راستش رو بخوای این دکتر سالاری رئیس بیمارستانه و تا چند روز دیگه بازنشسته میشه و به جای اون قراره من رئیس بیمارستان بشم، نگران هیچی نباش ایران.

با ذوق از روی ویلچر بلند شدم که دردی در شکمم پیچید، ناله‌ای کردم و گفتم:

- راست میگی پروانه؟! وای خدا روشکر. ولی پروانه تا اون موقع اگر از

قضیه بویی ببرن چی؟ رعنا دست از سرت برنمی‌داره ها! ندیدی دیروز چه دادی می‌زد؟ تا فردا عصر هم ارسال می‌رسه دردسرها دوبرابر میشه، ممکنه از بیمارستان شکایت کنن.

- نگران هیچی نباش، این مسائل رو بسپار به خودم.

خودم هم از این حجم بی‌رحمی پروانه متعجب بودم، گویی آن پروانه‌ی دل‌رحم و لطیف به یک موجود ناشناخته‌ی سنگدل تبدیل شده بود. هیچ نگفتم و از شراره خواستم دوباره مرا به جای قبلم بازگرداند.

ویلچر را از اتاق خارج کرد و به سمت اتاقی که رعنا در آن بود هدایت کرد. قبل از رسیدن به اتاق گفتم:

-شراره، میشه قبل از رفتن به این اتاق یه سر بچه رو ببینم؟

شراره هیچ نگفت و سری تکان داد، ویلچر را به جلو حرکت داد و بعد در راهرو سمت راست پیچید، جلوی اتاقی توقف کرد. بر روی درب اتاق برجسبی زده و نوشته بود "اتاق نوزادان" شراره می‌خواست با ویلچر وارد اتاق شود که دستم را بالا بردم:

-نه خودم میرم. ویلچر رو نبر داخل.

از جا بلند شدم و دستم را به دیوار گرفتم، آرام-آرام وارد اتاق شدم. شراره پشت سرم حرکت می‌کرد، با دیدن نوزادهای کوچکی که در چند ردیف خوابیده بودند ذوق زده شدم، قسمتی از اتاق تمام نوزادان دختر بودند و قسمت دیگر تمام نوزادان پسر، به سمت نوزادان پسر رفتم، از بین تعداد آنها نمی‌توانستم تشخیص دهم کدام نوزاد از آن من شده است که شراره صدایم زد.

-خانم نظری، اون نوزاد شماست.

به انگشت اشاره‌اش که به سمت نوزاد چاق و چله‌ای دراز شده بود نگاه انداختم، نوزادی با پوست گندم‌گون، چشمان مشکی و بینی و لب‌های

کوچک بر روی تخت بود. مهرش در لحظه‌ی اول بدجور به دلم نشست. حتی اگر دقیقه‌ای قبل از کارم پشیمان بودم، اکنون بسیار به کار خود افتخار می‌کردم. انگشت اشاره‌ام را به دست کوچکش نزدیک کردم. انگشتم را غیرارادی در دستش گرفت، در آن لحظه تمام خوشی‌های عالم در دلم لبریز شد. لبخندی بر لبانم نقش بست. نگاهی به چهره‌ی معلوم نوزادم کردم، در خواب و بیداری‌اش لبخندی زد که مرا به ذوق واداشت. دلم می‌خواست او را در آغوش بفشارم، دستانم را گشودم و به نوزاد نزدیک شدم که صدای پرستاری که در اتاق مراقب بود مانع از ادامه‌ی کارم شد.

-خانوم، شما الآن توان نگه داشتن این نوزاد رو ندارید! ممکنه از دستتون بیوفته یا مشکلی پیش بیاد، پس بهتره احتیاط کنیم و شما تا وقتی مرخص نشدید بغلش نکنید! می‌خواستیم بچه‌تون رو بیاریم توی اتاق که بهش شیر بدید اما خانم دکتر گفتن یکی تو اتاق‌تون هستن که بچه‌شون مُرده به دنیا اومده بهتره بچه‌ی شما رو فعلاً نیاریم پیش‌تون تا ایشون هم اذیت نشن.

سری تکان دادم، برای من که فرقی نداشت چون فردا شب مرخص می‌شدم و می‌توانستم نوزادم را در آغوش بفشارم. دوباره بر روی ویلچر

نشستم و شراره راه خروج از اتاق را در پیش گرفت و مرا به اتاقی که رعنا در آن بود بازگرداند. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، ساعت یازده شب را نشان می‌داد. گویی قرار بر این شده بود که انیس کنارمان بماند و پروین خانم به خانه برود، نمی‌دانستم چه‌گونه باید تا فردا شب زخم زبان‌های او را تحمل کنم. به رعنا نگاهی انداختم، خواب بود، پس احتمال دادم انیس به خاطر این که حوصله‌اش سر نرود کنارم بیاید و زخم زبان بزند به همین خاطر چشمانم را بستم و محلفه را تا گردنم کشاندم. کم-کم چشمانم گرم شدند و به خواب رفتم. صبح باز همان آتش بود و همان کاسه! شیون‌ها و اشک‌های رعنا یک طرف، زخم زبان‌های انیس به من یک طرف، دیگر طاقت نداشتم. به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم، ساعت چهار بعد از ظهر را نشان می‌داد، از جا بلند شدم و با احتیاط به سمت پنجره رفتم و آن را گشودم تا اندکی هوای آزاد وارد اتاق شود. چشمانم را بستم و هوای پاک محوطه را با تمام وجود به درون ریه‌هایم هدایت کردم. از بوی الکل و بیمارستان خسته شده بودم! در حال و هوای خود بودم که صدای رعنا در گوشم پیچید:

-ایران پنجره رو ببند، سردمه!

اما هوا که سرد نبود. حتماً بدنش ضعیف شده بود که سردش می‌شد، از

پنجره فاصله گرفتم. خواستم آن را ببندم که صدای طعنه‌وار انیس در گوشم پیچید:

-مگه نمی‌شنوی می‌گه سردشه؟ چرا با ناز پنجره رو می‌بندی زود باش!
حالا که بچه‌ی خودت سالمه و بچه‌ی این بی‌چاره مُرده به دنیا اومده
برای من پشت چشم نازک نکن که حوصله‌ی تو یکی رو ندارم!
رعنا ملحفه را بیشتر دور خودش پیچید و ناله کرد:

-انیس کافیه! تو خسته نشدی از زخم زبون زدن؟ این بی‌چاره که تو
مرگِ بچه‌ی من مقصر نبوده که دق و دلیت رو سرش خالی می‌کنی.
اگر می‌دانست مقصر تمام قضایا من هستم به هیچ‌وجه از من دفاع
نمی‌کرد بلکه با انیس همکاری می‌کرد. هیچ نگفتم و سرم را با
شرمندگی پایین انداختم، پنجره را بستم و بر تخته دراز کشیدم.
لحظه‌ای بعد تلفن انیس به صدا درآمد، تلفن را به گوشش نزدیک کرد.
-الو مامان. بله؟

مکشی کرد و ادامه داد:

-چی؟! ارسال و البرز برگشتن آقاجون همه چیز رو گفته بهشون؟ وای
الآن چی کار کنیم؟ باشه - باشه خدا نگهدار.

تلفنش را در کیفش گذاشت و رو به من و رعنا کرد.

-مامان گفت ارسلان و البرز از سفر برگشتند و آقاجون همه چیز رو بهشون گفته مادر جون گفت ارسلان وقتی خبر رو شنیده قاطی کرده و الان داره به همراه البرز به بیمارستان میاد.

با شنیدن حرفی که انیس زد ضربان قلبم شدت گرفت. فاصله منزل آنها از بیمارستان حدوداً پنج دقیقه بود، حدس زدم هر دویشان الان در محوطه‌ی بیمارستان باشند، سریع خودم را جمع و جور کردم و روسری‌ام را پوشیدم. رعنا هم جانی در تنش نمانده بود، انیس به سمتش رفت و شال را بر موهایش پوشانید. گویی هر دویمان منتظر دعوایی مفصل از جانب ارسلان بودیم، صدای داد ارسلان در راهرو اکو شد و در اتاق پیچید. چشمانم را بر هم فشردم و لبم را گاز گرفتم. ارسلان با عجله وارد اتاق شد.

-رعنا، بچم کجاست؟ این‌ها دروغ می‌گن تو راستش رو بگو.

با شنیدن صدای ارسلان، بغض رعنا ترکید و اشک‌هایش یکی پس از دیگری از گونه‌هایش فرو می‌آمدند. با صدایی که از شدت دادهای دیروزش دورگه شده بود ناله کرد:

-هرچی میگن راسته، این بی‌مسئولیت‌ها بچه‌مون رو به کشتن دادن .
و باز صدای نعره مانند ارسلان، در اتاق پیچید.

رگ پیشانی‌اش از شدن خشم متورم شده بود و البرز سعی در آرام کردنش داشت.

-داداش آروم باش، این‌جا بیمارستانه! شاید اشتباهی شده بزار بریم
بپرسیم از اطلاعات بیمارستان، ببینیم چی میگن.

اما گویی هیچ برای ارسلان مهم نبود، چهره‌ی قرمز شده‌اش نشان از
خشم بیش از اندازه‌اش بود. داد زد:
-چی میگی البرز؟ بچم مُرده می‌فهمی؟

دستش را مشت کرد و به سرعت بر میزی که رویش لوازم پزشکی قرار
داشت کشید، تمام لوازم بر زمین ریختند و صدای بدی ایجاد کردند که
باعث شد دوباره تمام پزشکان و پرستاران وارد اتاق شوند. پزشکی که
معلوم بود اعصابی درست و حسابی ندارد جلو آمد.

-آقا معلوم هست چی کار می کنید؟ این جا بخش زنان هست شما با چه اجازه ای وارد شدید؟ حقتونه همین الان شما رو تحویل حراست

بیمارستان بدم. انگار اشتباهی اومدید باید می رفتید بخش روانپزشکی !

ارسلان دستش را مشت کرد و به دیوار روبه رویش کوفت و نعره زد :

-معلوم هست چی می گید؟ شماها بچه ی من رو کشتید! همش هم از

بی مسئولیتی آدم هایی مثل شماست که فقط بلدن طعنه بزنن، اگر

راست می گید اول امنیت بیمارستان تون رو درست کنید.

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

-من این بیمارستان لعنتی رو روی سرتون خراب می کنم. همین الان

میرم کلانتری.

میان همه ی پزشکان راه خروج را در پیش گرفت و تنه ای به نگهبان حراست زد، قبل از این که از اتاق خارج شود پروانه وارد اتاق شد و گفت:

-این جا چه خبره؟ چرا بیمارستان رو گذاشتید روی سرتون؟

ارسلان می خواست دوباره داد بزند که البرز جلویش را گرفت و رو به

پروانه گفت:

- پروانه خانم، برادرزاده‌ی من توی این بیمارستان مُرده! ولی من فکر کنم اشتباهی شده باشه، چون پزشک گفته بوده بچه قبل از به دنیا اومدن کاملاً سالم بوده.

ارسلان از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- آخه داداش تو چه قدر ساده‌ای! دست همشون با هم تو یه کاسه‌ست، معلوم نیست پزشکن یا ...

صدای عصبانی پروانه حرفش را قطع کرد:

- توهین نکن آقا! مشکلی داری برو اطلاعاتِ بیمارستان مطرح کن. بهش رسیدگی میشه، من پزشک همسرتون بودم. موقع زایمان همسر شما بندناف دور گلوی بچه پیچیده شده و بچه خفه شده. ما هم نتونستیم براش کاری بکنیم، من اون روز عجله داشتم نتونستم این‌ها رو تو پرونده لحاظ کنم، شما وقتی از چیزی اطلاع ندارید لازم نیست بیاید داد و هوار راه بندازید، یه کلمه از خودم می‌پرسیدید جوابتون رو می‌دادم.

ارسلان پوزخندی از سر خشم زد.

چند روز گذشت، پرونده‌ی آن‌نوزاد مُرده به کلانتری و پلیس کشید، پروانه زرنگ‌تر از آن بود که دم به تله بدهد پس مدارکی را مبنی بر حرف‌هایش ارائه داد و با پرستارانی که در اتاق عمل بودند تباری کرد و آن‌ها نیز بر حرف‌های پروانه شهادت دادند. پروانه هم گویی در این کار تبحر داشت چون همه چیز را طوری صحنه‌سازی کرده بود که هیچ مدرکی که اثبات بر اشتباه کردن او باشد وجود نداشت؛ و با این کار رد آن اتهام را از سابقه‌ی بیمارستانی که ریاستش را بر عهده داشت پاک کرده بود. از سوی دیگر ارسال هنوز هم دست از تلاش نکشیده بود و سعی در اثبات این که اشتباه از پزشک‌ها بوده داشت اما به نتیجه‌ای نرسید. چند روز من و رعنا به خانه‌ی پروین خانم رفتیم، حال روحی رعنا بسیار بد بود. من هم به دلیل این که دست تنها بودم و تجربه نگهداری از نوزاد را نداشتم چند روزی در خانه‌ی پروین خانم ماندم، هر کدام از ما اتاق جداگانه‌ای داشتیم، انیس بیشتر مواقع پیش رعنا بود و دل‌داری‌اش می‌داد و البرز همانند پروانه دورم می‌چرخید و هرچه نیاز داشتم برایم فراهم می‌کرد. قرار بود امروز پدر البرز برای نوزادمان اسمی انتخاب کند، البرز به احترام پدرش نامگذاری نوزاد را به عهده‌ی او گذاشته بود، نوزاد را در آغوش گرفتم و با کمک البرز از اتاق خارج شدم

و از راهرو گذشتم. پروین خانم و همایون خان، پدر و مادر البرز و ارسلان بر مبل‌های سلطنتی وسط هال نشسته بودند. به آرامی بر روی مبل دونفره‌ی سلطنتی نشستم و نگاهی به نوزادی که در آغوشم به خواب رفته بود انداختم. البرز هم کنار پدرش جا خوش کرد. همایون خان عصایش را به دسته‌ی مبل تکیه زد و به البرز اشاره کرد.

-البرز، بچه رو بیار ببینمش.

البرز به سمتم آمد و نوزاد را از آغوشم گرفت و در دستان پدرش گذاشت. پروین خانم کنار همایون خان نشسته بود، انگشتش را به گونه‌ی لطیف نوزاد کشید و زیر لب ماشالله گفت. همایون خان نگاهی به چهره‌ی معصوم نوزادم که در خواب بود کرد و گفت:

-اسمش رو می‌زاریم سپهر.

پروین خانم لبخندی زد.

-سپهر به معنای آسمانه، امیدوارم بچه‌تون رو به خوشی بزرگ کنید و بچه‌تون بشه مایه‌ی افتخارتون، الهی هیچ‌وقت گزندى بهش نرسه و سلامت باشه.

من و البرز لبخندی زدیم و تشکر کردیم.

زمان حال

"الهام"

زن عمویم همه چیز را در حضور همه حتی شراره تعریف کرد. اکنون همه فهمیده بودند چرا با ازدواج من و سپهر مخالفت کرده بود، چون من و سپهر خواهر و برادر همدیگر بودیم. برادر گمشده‌ای که همیشه حرفش در منزل مان زده می‌شد، سپهر بود!

زن عمویم آهی کشید و با چشمان لبالب از اشکش رو به مادر و پدرم کرد و گفت:

-این حرف‌ها از خیلی وقت پیش رو شونه‌ام سنگینی می‌کرد. رعنا خانوم، آقا اربابان حلالم کنید، خطا کردم. من رو ببخشید.

به گریه افتاده بود، از شدت اشک نفسش بند آمده بود که عمو البرز به سمتش رفت و ماسک اکسیژن را بر صورتش گذاشت. شراره هم نادم و پشیمان سرش را پایین انداخت.

-من هم خیلی وقت پیش می‌خواستم حقیقت رو بهتون بگم! دورادور از وقتی الهام و سپهر بچه بودن می‌اومدم از دور می‌دیدمشون و عذاب می‌کشیدم. دنبال موقعیت مناسبی بودم که همه چیز رو بگم بهتون، من

هم باهاشون هم دست بودم، من فقط دلم برای ایران خانم سوخت اما از شما غافل شدم رعنا خانوم، التماس تون می کنم من رو ببخشید.

همه به گریه افتاده بودند. پدر و مادرم هنوز در شوک حرف های زن عمویم بودند، عمو البرزم نمی دانست چه بگوید، معذرت خواهی کند یا همسرش را مواخذه کند. در این مسئله او نه اطلاعی داشت نه دخالتی، پس ترجیح داد سکوت کند. من هم حال درستی نداشتم، اما از ته دل خوشحال بودم. عجیب تر از همه حالت سپهر بود، به نقطه ای نامعلومی زل زده بود و هیچ نمی گفت. گویی حمله ای عصبی به او وارد شده بود، از ته دلم نگرانش بودم، از وقتی فهمیده بودم برادرم است آن حس تنفرم به یک باره پر کشیده بود و جایش را با حس خواهرانه ای عوض کرده بود.

سپهر از جا برخاست، به سمت زن عمویم رفت، جلویش ایستاد، زن عمویم از جا برخاست، سپهر در چشمانش زل زد.

-تو چی کار کردی؟ تو من رو از خانوادم جدا کردی به خاطر خودخواهی خودت؟ کاری کردی مادر و پدر واقعیم عذاب بکشن؟ تو یه آدم

خودخواهی که جز خودت هیچی برات مهم نیست! دیگه حق نداری اسم من رو بیاری خانم نظری.

مادرم اشک می‌ریخت، پدرم به زن عمویم با نفرت می‌نگریست! دلم برای پدرم سوخت، با این که این روزها با پدرم سر جنگ داشتم اما هرچه هم بود پدرم بود. با قضایایی که زن عمویم تعریف کرده بود، دلم نسبت به پدرم هم نرم‌تر شده بود. به عمویم نگاهی انداختم، سرش را با شرمندگی پایین انداخته بود و هچی نمی‌گفت، سپهر نگاهی به من انداخت.

-تو خواهرمی! ازت متنفر بودم اما از وقتی فهمیدم خواهرمی دلم نرم شده. همیشه آرزو داشتم یک خواهر داشته باشم، انگار خدا حرف دلم رو شنیده!

دستانش را برای به آغوش کشیدنم گشود، قدمی بین مان فاصله بود، قدمی برای رفتن به آغوش برادرانه‌اش به جلو گذاشتم اما همان لحظه سپهر بر زمین افتاد. کنارش زانو زدم، دستم را به سمت صورتش بردم و آرام بر آن کوفتم. اشک‌هایم یکی پس از دیگری راه خودشان را یافتند.

-سپهر دادشی، خواهش می‌کنم بلندشو. داداش بلندشو، منم همیشه دوست داشتم داداش بزرگ داشته باشم، حالا که پیدات کردم تنهام نزار.

پدر و عمویم سعی کردند سپهر را بلند کنند و بر روی مبل بگذارند. مادرم کنارش نشست و زیر لب قربان صدقه‌ی پسرش می‌رفت و آب بر صورتش می‌پاشید. زن عمویم هم به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود و اشک می‌ریخت، هیچ‌کس حال خوشی نداشت، تنها کسی که این میان اندکی برخورد مسلط بود، شراره بود. شراره جلو آمد و سپهر را معاینه کرد.

-نگران نباشید، بهش فشار اومده قندش افتاده.

رو به من کرد و گفت:

-دخترم، لطفاً سریع یک لیوان آب قند درست کن.

سری تکان دادم و با سرعت به سمت آشپزخانه رفتم، لیوانی را پر از آب کردم و در قندان را باز کردم، چند قند در لیوان ریختم و قاشق شربت خورده‌ی را به سرعت درونش می‌چرخاندم. با عجله از راهرو گذشتم و به حال رفتم. لیوان را به دهان برادریم نزدیک کردم، اندکی از آب قند

خورد، حالش اندکی بهتر شده بود. نگاهی به من انداخت و لبخند کم جانی بر لب نشانده. لیوان را از دستم گرفت و به مبل کنارش اشاره کرد.
- بشین این جا آبجی.

کنارش جا خوش کردم، آب قندش را تا آخر خورد و لیوان را بر میز گذاشت، شراره جلو آمد و رو به سپهر کرد.

- سپهر خان لطفاً من رو ببخش، من مجبور شدم همکاری کنم. اون لحظه از شانس بدم حرف های ایران خانم و دخترخاله شون رو شنیدم، به خدا مجبور شدم.

سپهر سری تکان داد.

- شما گناهی ندارید، نگران نباشید شما رو بخشیدم، نگاه اصلی به پای خانم نظری و اون دخترخاله ی سنگ دلشونه، بعداً تصمیم می گیرم چه کنم باهاشون.

اشک شوق در چشمان شراره پدیدار شد و رو به پدر و مادرم کرد و از آن ها هم حلاوت طلبید، هر دو حلالش کرده بودند. خدا حافظی کرد و

راه خروج را در پیش گرفت. سپهر از جا برخاست و رو به عمو و زن عمویم کرد.

-من از امشب همین جا می مونم، عمو جان اگر میشه لوازم من رو بیارید برام.

به پدرش می گفت عمو! از این پس دیگر او برادر من بود. عمو البرز بغض کرد.

-پسرم، من که توی این قضایا تقصیری نداشتم. به خدا تا چند دقیقه پیش مثل خودت هیچی نمی دونستم، از وقتی به دنیا اومدی سعی کردم پدر خوبی برات باشم. هرچی بخوای رو برات فراهم کنم که هیچ حسرتی تو زندگیت نداشته باشی؛ هیچ وقت محبت خودم رو از تو دریغ نکردم و نمی کنم! درسته پدر واقعیت نبودم ولی حس پدرانه ام به تو هیچ وقت از بین نمیره. یک خواهش ازت دارم، لطفاً دیگه به من نگو عمو! پدر صدام کن مثل قبل.

در انتظار شنیدن کلمه ی پدر از زبان سپهر بود، وقتی دید سپهر حرفی نمی زند، اشک هایی که هنوز از دیدگانش فرو نریخته بود را پاک کرد و

به سمت راه خروجی رفت، هنوز قدمش را از در خارج نکرده بود که صدای سپهر باعث شد پاهایش به زمین میخ کوب شود.

-پدر!

عمو البرز با شنیدن این کلمه دیگر کنترلی بر رفتارش نداشت، شتابان به سمت سپهر دوید و او را در آغوش کشید.

دقایقی پس از صحبت کردن با یکدیگر، عمو البرز به سمت زن عمو که هنوز در شوک بود رفت و با لحن سردی صدایش زد. اما هنگامی که دید پاسخی نمی‌دهد، دستی جلوی صورتش تکان داد، پلک زن عمو تکانی خورد و پس از آن دوباره اشک‌هایش بر گونه‌اش سرازیر شد. به سمت سپهر رفت، با دستان بی‌جانش آستین لباس سپهر را گرفت و نالید: -سپهرم، پسر من تو که طاقت دوری من رو نداشتی! تو بهم قول دادی ولم نکنی و پیشم بمونی. پسر من درسته خطا کردم ولی من از امانت رعنا مراقبت کردم، نذاشتم اتفاقی براش بیوفته. منتهی هم سر تو نیست! اما من بدون تو می‌میرم.

سپهر که نفس عمیقی کشید تا بر خود تسلط داشته باشد، معلوم بود خود را کنترل می‌کند تا حرف بدی به زن عمویم نزند. پس از اندکی

درنگ لب به سخن گشود:

-خانم نظری، درسته من به شما قول دادم کنارتون بمونم اما اون برای زمانی بود که مادرم بودید. برای زمانی که نمی‌دونستم همچین کار بی‌رحمانه‌ای کردید با خانوادم. نمیگم در حقم ظلم کردید، ولی واقعاً کارتون خیلی غیرانسانی بوده. از من انتظار نداشته باشید برگردم به اون خونه و شما رو مثل مادر خودم بدونم، همین که با خودم کنار بیام ببخشمتون باید خدا رو شکر کنید!

زن عمو دستان بی‌جانش را از آستین لباس سپهر گرفت و سرش را با شرمندگی پایین انداخت، صدای عمو درون هال پیچید. گویی رفتار عمو نیز با زن عمو سرد شده بود. دلم برایش می‌سوخت، اما دل‌سوزی فایده‌ای نداشت، کاری که کرده بود همانند بذری بود که خودش کاشته و حاصلش را درو کرده بود. هیچ‌کس به جز خودش و هم‌دستانش در این اتفاق مقصر نبودند اما هرکس هم که بود به حال زارش دل‌سوزی می‌کرد. زن عمو ناامید راه خروج را در پیش گرفت و از هال گذشت. عمویم با شرمساری خداحافظی کرد و به همراه همسرش از منزل مان خارج شد. مادرم از جا برخاست با ذوق رو به سپهر کرد.

-باورم نمیشه پسرم زنده‌ست! خدایا شکر.

مادرم به سمت سپهر رفت، چیزی نظرم را جلب کرد، عجیب‌تر از همه آن بود که پدرم از ابتدا تا انتها حتی کلمه‌ای به زبان نیاورده بود. به نقطه‌ی نامعلومی زل زده و در فکر فرو رفته بود. با من زیاد بد کرده بود اما با شنیدن این داستان او را بخشیده بودم، به سمتش رفتم و دستی بر شانه‌اش نهادم. صدایش زدم.

-بابا.

نگاهی به من انداخت، خجل سرش را به زیر انداخت. دوباره صدایش زدم که سرش را بالا آورد، پشیمانی در چشمان به رنگ شبش موج می‌زد. لبخند کم جانی بر لبانم نشاندم و منتظر توضیحی از جانب پدرم شدم.

-دخترم من رو ببخش. تازه فهمیدم می‌خواستم چه خبطی کنم! خدا رو شکر که اون عقد برگزار نشد، خدا رو شکر که دست زن داداشم رو شد، نزدیک‌ترین آدم‌ها بهمون خیانت کردن. زبونم بند اومده، من هم باورم نمیشه بعد از بیست و هفت سال پسری که فکر می‌کردم مُرده زنده است.

دست پدرم را در دستانم گرفتم، یک دست او با دو دستان من برابر بود، در این شرایط خنده‌ام گرفته بود ولی خودم را کنترل کردم. لبم را

گزیدم و گفتم:

-بابا، پسر تون زنده است! ببینیدش، اونی که فکر می کردید برادرزاده تونه شده پسر تون. شما از وقتی فهمیدید پسر تونه سمتش نرفتید، بغلش نکردید. به نظر تون الان وقتش نیست یک دل سیر ابراز دلتنگی کنید؟ پدرم نگاهی به چهره ام انداخت، لبخند تلخی بر لب نشاند و گفت:

-دخترم، من به تو بد کردم. حلالم کن!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و رو به پدرم کردم.

-این چه حرفیه بابا؟ هرچی بوده گذشته شما دیگه بهش فکر نکنید.

به سپهر و مادرم اشاره کردم:

-بدوئید که از قافله عقب نمونید.

پدر از جا برخاست. قدمی به سمت سپهر و مادرم برداشت، سپهر نگاهی به من انداخت و لبخند کم جانی زد، من هم متقابلاً لبخندی زدم. سپهر جلو آمد و پدرم را در آغوش کشاند، محکم و مردانه همدیگر را در آغوش فشردند، نمی خواستم این لحظه را از دست دهم اما سه موجود کنجکاو به نام سحر و آرام و مریم در اتاق منتظر خبرها بودند. می دانستم تحمل صبر کردن ندارند و از پشت در فالگوش ایستاده اند؛ اما

در را تا نصفه باز کرده بودند و به من اشاره می کردند که پیششان بروم و همه چیز را دوباره توضیح دهم. راه اتاق مهمان را در پیش گرفتم و وارد اتاق شدم، هر سه با کنجکاو۱ به من نگریسته بودند. شانه‌ای بالا انداختم و به سمت مبل‌های زرشکی‌رنگ رفتم، هر سه همانند بچه اردک‌هایی که پشت مادر خود به حرکت در می‌آیند پشت‌سرم صف کشیده و به همراه من بر مبل جا خوش کردند، ابتدا سحر لب به سخن گشود:

-الهام چی شد؟

یکی از کوسن‌های گل‌دار مبل را به دست گرفتم و به سمت سحر پرتاب کردم، به صورتش برخورد کرد و اندکی به عقب رفت کوسن را بی‌خیال بر زمین انداخت و با کنجکاو۱ به من زل زد. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-تو که پشت در همه چیز رو شنیدی، پس چرا می‌پرسی؟

لبخند دندان‌نمایی زد.

-خب من که شنیدم الآن می‌خواام مطمئن بشم که راست بوده یا نه.

قبل از پاسخ گفتن نگاهی به مریم انداختم، لبخند کم جانی بر لبانش نقش بسته بود و در خیالات خود غرق شده بود.

آرام هم همانند سحر، منتظر به خبرهای داغی که برایشان دسته دوم بود به من نگریسته بود. دستی جلوی صورت مریم تکان دادم، گویی فایده‌ای نداشت چون او هنوز در عالم رویاهایش سیر می‌کرد. مطمئناً حال که فهمیده بود سپهر برادرش است و حتی احتمال ازدواج من و او به صفر رسیده بود غرق در خوشی به رویاهایش فکر می‌کرد. دستم را بلند کردم و بر شانه‌اش زدم که به با هراس خود آمد.

-ها؟ چی شده؟ الهام تویی؟ من رو ترسوندی.

-بله منم مریم خانوم، تو که توی خیالات غرق شدی.

سحر با لحن طعنه‌مانندی گفت:

-فکر کنم نوه‌هاش رو هم توی خیالاتش عروس کرده.

سپس سحر و آرام خندیدند، مریم هم از خجالت صورتش به قرمزی گروید و سرش را پایین انداخت. نگاهی به آن‌ها انداختم و سری از تأسف تکان دادم. آرام که گویی هم‌دست شیطنتهای سحر شده بود، چشم‌هایش را لوچ کرد و رو به مریم گفت:

-مریم، برو به پدر و مادرت زنگ بزن بگو می‌خوایم واسه داداش الهام مزاحمتون بشیم به منظور خواستگاری.

خواستگاری را به عمد کشاند و مریم بیش از قبل در شرم خود غرق شد.

لبش را گزید و چشم غره‌ای به آرام رفت. آرام و سحر هم از فرصت پیش آمده استفاده کرده و هردو کل کشیدند هرچه اشاره می‌کردم ساکت باشد انگار هیچ نمی‌شنیدند که سپهر سراسیمه وارد اتاق مهمان شد، نگاهی به سرتاسر اتاق انداخت و سپهر روی مریم متمرکز شد اما سریع نگاهش را از مریم گرفت و به زیر انداخت.

-چه خبره؟ چیزی شده؟ چرا کل می‌کشید؟ کی رو باز بدبخت کردید؟ چشم غره‌ای به آرام و سحر رفتم و رو به سپهر کردم.
-هیچی نیست داداش، این‌ها باز جوگیر شدن.
سپهر هم طعنه‌وار گفت:

-آبجی با این دوتا نگرد مثل خودشون خل و چل میشی ها!
سحر و آرام به مریم چشم و ابرو بالا انداختند. اشاره‌ی سپهر به آن دو بود نه به مریم!
سپهر دوباره گفت:

-آخر نگفتید کی رو بدبخت کرده بودید که کل می‌کشیدید.
با چشم و ابرو به آن دو سمبل شیطنت اشاره کردم هیچ نگویند، مریم که از خجالت وارفته بود و هر دقیقه لبش را می‌گزید. سحر چشم‌هایش را به حالت شیطانی درآورد و گفت:

-داشتیم یک یخچال رو قرارداد می بستیم با . . .

قبل از این که حرفش تمام شود سراسیمه به سمتش خیز برداشتم و دستم را جلوی دهانش گرفتم .

لبخندی زدم که ردیف دندان های یک دست و صافم را به نمایش گذاشت. سپهر مشکوک به منی که دستم را جلوی دهان سحر نگه داشته بودم تا حرفی نزنم و سحر که تقلا می کرد دستم را از روی دهانش بردارد نگاه کرد. که حس کردم دردی درون دستم پیچید، آن را از روی دهان سحر برداشتم و نالیدم:

-آخ دستم !

نگاهی به دستم انداختم، جای دندان های سحر بر آن خودنمایی می کرد و قرمزی محوی دور تا دورش را گرفته بود. اخم کردم رو به سحر گفتم:

-دختره ی وحشی بین دستم رو به چه روزی انداختی؟ مگه هاری که گاز می گیری بی فرهنگ؟ !

و آرام- آرام مشغول فوت کردن دستم شدم تا شاید اندکی دردش آرام گیرد. سپهر تا صدای من را شنید جلو آمد، با جذبه ی همیشگی اش رو به سحر کرد و گفت:

-چی کار کردی دست خواهرم رو؟ انگاری از باغ وحش فرار کردی.

دستمالی از جیبش خارج کرد و دست من را به دستش گرفت،
می دانستم بسیار بر این مسائل حساس است. سحر ادای سپهر را در آورد
و زبانش را تا ته برای حرص دادن سپهر خارج کرد.

-بینم یخچال خان، این خواهر ما از کی شده خواهر شما؟ دزد شدید؟
سپهر همان طور که به ورم دستم نگاه می کرد رو به سحر کرد.

-شما که ماشالله مثل زالو به پشت در چسبیده بودید قضیه رو بهتر از
ما فهمیدید این سؤال ازتون بعیده.

سحر بی خیال سری تکان داد و بر مبل لم داد، مریم که همچنان
خجالت می کشید در رویاهایش فرو رفته بود و لبخندی زده بود که
انحنای لبهایش مماس با گوشش شده بود. آرام و سحر پنهانی به مریم
اشاره کردند و هر دو با هم صدای شلیک خنده شان به هوا رفت. سپهر
که با دیدن مریم چشمانش برق زده بودند اما معلوم بود خنده اش گرفته
به آرامی و مردانه به تبسمی بسنده کرد. من هم خنده ای کردم که
ناگهان درب باز شد و پدر و مادرم با خوشحالی وارد اتاق شدند. مادرم
نگاه پر مهری به سپهر انداخت و سپس گفت:

-سپهر جان مادر، ما می‌خوایم بریم یه چیزهایی برای اتاقت بگیریم. با
ارسلان تصمیم گرفتیم اون اتاقی که کنار اتاق الهام هست رو قشنگ
برات بچینیم می‌خوایم بریم فروشگاه دوست ارسلان سرویس تخت و
کمد و این جور چیزها بگیریم. با ما میای یا نه؟

سپهر نگاهی به چهره‌ی بشاش پدر و مادرم انداخت و گفت:

-مادر جان عجله‌ای نبود ها، نمی‌خوام به زحمت بیوفتید.

پدرم جلو آمد و دست سپهر را در دستانش گرفت.

-زحمت چیه بابا؟ تو جگرگوشه‌ی مایی. میای با ما یا نه؟

سپهر به سرعت سری تکان داد.

-میام باهاتون.

با شنیدن حرف‌های پدر و مادرم و صحبت‌هایشان حس کردم مرکز
توجه‌شان نسبت به من تغییر کرده است، همیشه تمام توجه آن دو بر
من بود. با آمدن سپهر گویی من را از یاد برده بودند، اما من با تمام
وجود در کشان می‌کردم، بیست و هفت سال فکر می‌کردند فرزند
ندارند و به یک‌باره این حقیقت شیرین را دریافتند. واقعاً برای هر چهار

نفرمان خوشحال بودم اما دلم برای زن عمویم می سوخت، قطعاً هیچ کس نمی توانست احساس بدی که داشت را درک کند. آن سه راه خروج را در پی گرفتند و ما هم تلویزیون را روشن کردیم و مشغول تماشای سریالی شدیم که هیچ از آن نفهمیدم، چون مریم در خیالات خود غرق بود و سحر و آرام هم پچ-پچ می کردند و می خندیدند. حوصله ام سررفته بود، سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم، چشمانم سنگین شدند و پلک هایم بر هم افتادند که حس کردم چیزی جلوی چشمانم تکان می خورد و آن هم هیچ نبود جز مارمولک! چیزی که از کودکی تا کنون از آن به طرز وحشتناکی هراس داشتم و هرگاه می دیدم از شدت فشار عصبی و اضطراب از حال می رفتم. اکنون مارمولک جلوی چشمانم تکان می خورد! به سرعت از جا برخاستم و فریادی کشیدم موهایم را با دست پریشان می کردم که مبادا مارمولک درون آن باشد، لحظه ای حس کردم نفسم بند آمد، سپس نگاهم به سمت آرام و سحر که مارمولک پلاستیکی در دست داشتند کشیده شد و بعد صدای خنده های آن دو و صدای سحر که می گفت:

-الی چه قدر حال می ده ترسوندنت.

ناگاه کل فضای اطراف دور سرم می‌چرخید و سپس روی مبل افتادم اما بی‌هوش نشدم، چون چشمانم باز بود و صدای اطراف را با وضوح می‌شنیدم. صدای آرام که با هول و ولا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد در گوشم پیچید:

-سحر خاک تو سرمون شد، الهام از حال رفت.

صدای نادم سحر هم درون گوشم پیچید:

-وای نمی‌دونستم در این حد می‌ترسه، الان براش آب قند میارم احتمالاً فشارش افتاده.

و سپس صدای پاهایش که به سمت آشپزخانه می‌دوید.

دقیقه‌ای بعد آرام با لیوانی آب قند بالای سرم پدیدار شد، به آرامی لیوان را به دهانم نزدیک کرد، جرعه‌ای از آن حنجره‌ی خشکم را جلا داد. اندکی حالم بهتر شد، چهره‌ی رنگ پریده‌ی سحر نشان از اضطرابش می‌داد. قدمی جلوتر آمد و جلویم زانو زد تا دقیق‌تر احوال مرا بفهمد، دستان سردم را در دستان لرزانش گرفت. با پشیمانی نالید:

-الهام، به خدا نمی‌خواستم حالت بد بشه. فقط من و آرام خواستیم باهات شوخی کنیم چون زیادی تو خودت بودی، الهام من رو ببخش. صدایش از شدت بغض خش‌دار شده بود، تا به حال همچین حالتی در چهره‌اش ندیده بودم. اشک‌هایش قلبم را به آتش می‌کشاند، قطره‌ای اشک از چشمانش پایین آمد و بر دامن لباس صورتی رنگش افتاد، آرام نیز کنارم نشست. سرش را تکان داد و صورتش را به سمت من چرخاند. با ندامت گفت:

-راست می‌گه الهام، همش تقصیر ما بود که حالت بد شد.

کم مانده بود هر دوی‌شان زار بزنند، نخواستم حال‌شان را خراب کنم. لبخند کم جانی زدم و ناگاه از جا برخاستم که سرم گیج رفت، دستم را به دیوار کنارم گرفتم و از جا دست دیگرم را به پیشانی فشردم. آن دو نیز تا حال من را دیدند به سرعت از جا برخاستند که سرهایشان با یک‌دیگر برخورد کرد، سحر باز هم در جلد شوخ‌طبعی فرو رفت. یکی بر سر آرام کوباند.

-دختره‌ی هول، باز تو با من تصادف کردی؟ واسه خودت که توش فولاده فکر نکنم درد بگیره چون هیچ واکنشی نمیدی، ولی اینی که تو سر منه نخبه هست مغزه ها! سردرد گرفتم.

آرام نیز دستش را به سر برد و سرش را مالید.

-آخ چی میگی؟ من هم دردم اومد، تو سر خودت فولاده. تقصیر خودت بود که تعادل نداری سرت رو کوبوندی به من.

سحر هم از رو نمی‌رفت، گویی سکوت و تأیید در منطقش معنایی نداشت.

-من موندم اسم تو رو کی گذاشته آرام؟ اصلاً آروم نیستی وحشی‌ای. آرام لب و لوچه‌اش را آویزان کرد، چهره‌اش را مظلوم کرد و رو به من گفت:

-الهام ببین چی میگه بهم، نمی‌خوای یه چیزی بهش بگی؟

تک خنده‌ای کردم، خوشحال بودم که از فکر حال من در آمده بودند. دستم را از دیوار گرفتم و بینشان ایستادم.

-بسه دعوا کردن، یه اتفاق ساده رو الکی بزرگش می‌کنید که چی؟ اصلاً
بیاین تا اومدن مامانم این‌ها شام رو درست کنیم تا یخورده مشغول
باشید این قدر به هم نپزید.

آرام مریم را صدا کرد اما اثری از مریم نبود، تازه متوجه شده بودیم
مریم روی مبل نیست! می‌ترسیدم اتفاقی برایش افتاده باشد، با نگرانی
به سمت هال رفتم.

-بچه‌ها مریم از کی این جا نیست؟ نگرانشم.

سحر همان‌طور که با بی‌خیالی از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

-قبل از این که ما اون نقشه‌ی شوم مارمولک رو بکشیم از اتاق رفت
بیرون، گفت میره دستشویی ولی انگاری رفته حموم که این قدر طول
کشیده. من میرم ببینم طبقه‌ی بالا رفته یا نه.

تک‌خنده‌ای از شوخی بی‌مزه‌اش کرد و از پله‌ها بالا رفت، آرام هم به
اتاق‌های طبقه‌ی پایین سر زد و ناامید به سمتم آمد.

-الهام، مریم نیست!

لبم را گزیدم و مریم را صدا زدم، اما گویی همانند قطره‌ای آب در کویر
به یک‌باره در دل زمین فرو رفته بود.

-یعنی کجا می‌تونه رفته باشه؟ حیاط رو گشتی؟

-نه اون جا رو نگشتم.

با اضطراب دمپایی کنار در را پوشیدم و رو به آرام کردم.

-تو برو حیاط پشتی رو بگرد، من هم میرم این جلو رو می‌گردم.

سری به معنای موافقت تکان داد و راه حیاط خلوت را در پیش گرفت،
قدمی به جلو برداشتم، از لابه‌لای درختان باغ عبور کردم و به قسمت
درب منزل رسیدم. هنوز جلوتر نرفته بودم که صدای پیچ- پیچ چیزی
نظرم را جلب کرد، پشت درخت کاج سربه‌فلک کشیده‌ی وسط حیاط
ایستادم، مریم کنار درب توالت حیاط ایستاده بود، درست در قسمتی که
پیچک‌ها دیوار را احاطه کرده بودند و از هر زاویه‌ای دید مناسبی
نداشت. چشم‌هایم را نیمه باز نگه داشتم تا بتوانم دقیق‌تر ببینم، مریم
تلفنی در دست داشت و به آرامی پیچ- پیچ می‌کرد.

صدای تحلیل رفته‌اش از این فاصله‌ی کم به گوش می‌رسید. آدم دخالت‌گری نبودم اما چندی بود که رفتارهای مریم بسیار عجیب به نظر می‌رسید، سرم را به عقب چرخاندم که سحر را دیدم، گویی از پنهان شدن من پشت درخت از همه چیز بو برده بود. سرم را به سمت مریم چرخاندم، حدس زده بودم با سپهر سخن می‌گوید اما با شنیدن چند کلمه از صحبت‌هایش استدلال خود را در ذهن رد کردم.

-چی می‌گید خانوم؟ من نمی‌تونم همچین کاری بکنم، همینی که گفتم. مامانم هم هرچی گفته اشتباه کرده، اگر حق به گردن مامانم دارید از خودش بگیرید. من نمی‌تونم را.

هنوز سخنش را به اتمام نرسانده بود که آرام همانند کانگورو از حیاط پشت بیرون پرید، سحر از بالکن سوت می‌زد که آرام نظرش به آن سمت جلب شود و ما را رسوا نکند اما آرام به صدای سوت‌های مکرر سحر توجهی نکرد، به سرعت جلو آمد و داد زد.

-الهام، گشتم نبود نگرد نیست.

دستم را به سر کوباندم، هرچه انگشت اشاره‌ام را بر بینی‌ام می‌فشردم آرام مضمون کارم را نمی‌گرفت، گویی دوهزاری‌اش کج تر از آن بود که

چیزی بفهمد. مریم تا صدای آرام را شنید به سرعت تلفن همراهش را در جیبش انداخت، رنگ از رخس پریده بود. آرام نیز به سمتم آمد و گفت:

-الهام چرا این جا قايم شدي؟

کار از آن که بود خراب تر شد، باز دستم را بر پیشانی کوباندم. مریم جلوتر آمد و از فضای سبز کنار توالی گذشت. ناگاه چیزی زیر پایم خودنمایی کرد، شلنگ آب بود. آن را به دست گرفتم و لبخند مصنوعی ای زدم. مریم جلو آمد.

-چيزي شده بچه ها؟

-نه عزيزم، داشتم به گل ها آب مي دادم.

آرام گیج شده بود به شلنگ اشاره ای کرد و گفت:

-پس چرا آب ازش نمی زنه بیرون؟ بعدش هم، مگه تو نرفته بودی

دنبال مریم بگردی؟

گویی آن لحظه شانس با من یار نبود اما دست و پایم را گم نکردم.

-خب آره، حیاط رو گشتم دیدم مریم نیست، بعد دیدم این گل‌ها
پژمرده شدن شلنگ رو برداشتم بهشون آب بدم، یکهو آب قطع شد.

مریم می‌خواست چیزی بگوید اما تلفن همراهش زنگ خورد و فرصت
سخن گفتن را از او گرفت. لبخند مصنوعی‌ای زد و با دستان لرزان تلفن
همراهش را از جیبش خارج کرد. نگاهی به صفحه‌اش کرد و علامت
قطع را فشرد.

-مامانم بود، بعداً باهاش حرف می‌زنم.

معلوم بود دروغ می‌گوید، این دختر دروغ گفتن هم بلد نبود، ذات پاکی
داشت نمی‌دانستم چرا این روزها رفتارش عجیب شده بود. راه رفتن به
عمارت را در پیش گرفتیم، آرام رو به مریم کرد.

-مریم ما نگران شدیم، کجا بودی تو؟ حدود نیم ساعت بود غیب شده
بودی. ما هم درگیر الهام بودیم چون غش کرده بود، تو حالت خوبه؟
مریم سر تکان داد.

-آره خوبم، یه خورده معده به هم ریخته بود به خاطر همین حال به هم
خورد چیزی نیست، راستی فضای این‌جا چه قدر قشنگه، چه قدر دل‌بازه.

معلوم بود می‌خواست بحث را عوض کند، آرام نیز حرف‌هایش را تأیید کرد و اندکی از حیاط زیبا و دل‌انگیزمان تمجید کرد. وارد حال شدیم. مریم به بهانه‌ی حال بدش به اتاق رفت تا استراحت کند، ما هم به طبقه‌ی بالا رفتیم، تا وارد اتاق شدیم سحر به آرام نزدیک شد و یک پس‌گردنی دیگر نثار گردنش کرد. آرام هم از همه جا بی‌خبر دست بر گردنش برد، می‌خواست سحر را بزند که با صدای من متوقف شد.

-بسه دیگه، چه قدر شما ها به جون همدیگه می‌وفتید، آروم بگیرین ببینم چی به چیه.

هیچ نگفتند و بر تخت خوابم نشستند، به سمت پنجره رفتم و پنجره را گشودم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت هر دویشان برگشتم.

-سحر داشت با تلفن حرف می‌زد، مکالمش هم خیلی مشکوک بود.

حدس می‌زنم یک چیزی این وسط باشه که ما ازش خبر نداشته باشیم، این آرام هم که حواس نداره، هرچی بهش علامت میدم ساکت باشه مثل اسپندِ رو آتیش می‌پرید بالا و پایین. نداشت بفهمم مریم می‌خواد از

چی حرف بزنه، ولی هرچی بود مشکوک بود چون مریم می گفت
نمی تونم این کار رو انجام بدم.

سحر نیز زیر لب چیزی نثار آرام کرد.

-انگشتم له شد از بس سوت زدم که نری اون ور ولی انگار دیوونه شده
بودی. چرا تو حواس نداری آخه؟ می ترسم رو دستمون بمونی حسرت
عروسیت به دل مون بمونه.

آرام سر به زیر انداخت، دل خور شده بود. چشم غره‌ای نثار سحر کردم و
چند کلمه‌ای حرف زدم تا از دل آرام در بیاورم.

-از خدایشون هم باشه، آرام به این خوشگلی و خانومی، تحصیل کرده و
خانواده دار و نجیب، اصلاً هرکس باهاش زندگی کنه خوشبخت میشه.

گویی سخنانم تأثیر خود را گذاشته بودند، آرام لبخندی زد که چال‌های
بانمک گونه‌اش نمایان شدند. اما حرفی نزد. سحر خواست بحث را به
سوی دیگری بکشانند.

-از این حرف‌ها بگذریم، من میگم شاید مریم مشکلی داره یا پیشنهاد کاری بهش شده که گفته انجام نمیدم، الهام نفهمیدی کی پشت تلفن بود؟

شانه‌ای بالا انداختم:

-نه، فقط می‌دونم خانوم بود، چون هی می‌گفت خانوم من نمی‌تونم این کار رو انجام بدم بعدش هم گفت اگر حقی به گردن مادرم دارید از خودش بگیرید.

همه در فکر فرو رفتیم، هر کدام سعی داشتیم به گونه‌ای سر از ماجرا در بیاورند اما مریم بی‌خبر از آن که رازش را تا حدودی یافته بودیم در اتاق مشغول استراحت بود. بالأخره دل از حرف‌هایمان کندیم و به آشپزخانه رفتیم، با تمام شوخی‌ها و مسخره‌بازی‌های سحر و آرام غذا را درست کردیم و در انتظار آمدن پدر و مادرم در حال نشستیم، سحر و آرام اندکی همانند انسان کتاب‌هایشان را باز کرده بودند و مشغول درس خواندن بودند، این سکوت‌شان بسیار عجیب بود، می‌دانستم فکرشان مشغول کارهای مریم است، مسئله‌ای از آمار را برای سحر توضیح دادم و

از جا برخواستم تا لیوانی چای برای همه بریزم که صدای درب اتاق آمد. مریم از خواب برخواسته بود. لبخندی زدم و گفتم:

-مریم جان بهتری؟ واست سوپ درست کردم، معدت اذیت شده غذای سبک بخوری بهتره.

سری تکان و خمیازه‌ای کشید.

-بهترم عزیزم، خیلی ممنون به زحمت افتادی الهام جان.

به آشپزخانه رفتم، نگاهی به سوپ آبکی در قابلمه انداختم و سپس به کتلت‌ها و سیب زمینی‌های سرخ شده‌ی خوش‌رنگ که دل هرکسی را به ضعف می‌انداخت. این نیز نقشه‌ی شیطانی ما سه بود، مریم عاشق کتلت بود، جاناش برای کتلت در می‌رفت، برای مریم سوپ درست کرده بودیم و گفته بودم باید غذای سبک بخورد. مریم به سمت مبل رفت و آن‌جا نشست، سحر هم به آشپزخانه آمد و ناخنکی به کتلت‌ها زد.

-کیف کردین چه نقشه‌ی شومی کشیدم؟ حقشه اصلاً، کسی که دروغ بگه بایدم چشمش بسوزه. الکی گفته معده درد داشته بزار یه خورده چشمش بسوزه ما جلوش کتلت بخوریم.

لبخندم را کنترل کردم.

-سحر آروم حرف بزن، الآن می شنوه آبرومون میره.

لبخند شیطانی‌ای بر لب نشاند و گفت:

-یخچال خان با والدین گرامی هم تشریف فرما شدند، مواظب باش این داداشِ یخ زده‌ات نقشم رو خراب نکنه، اگر یخچالتون کتلت بهش تعارف کرد و نقشم خراب شد پوست تو رو می‌کنم.

گاز را خاموش کردم.

-خیلی حرف می‌زنی سحر، زنگ بزنم خاله حنا به بیاد تو رو ببره! سرم رفت بچه جان. یه خورده زبون به دهن بگیر.

ادایم را در آورد و به حال رفت.

به پدر و مادر و برادرم سلام کردیم. همگی بر مبل نشستند. پدرم لب به سخن گشود:

-گفتن تا فردا شب همه چیز رو بارِ کامیون می‌کنن میارن.

سپهر با تبسمی مردانه رو به پدر کرد.

-این قدر زحمت لازم نبود پدرجان.

پدر دستی بر شانه‌ی سپهر گذاشت و گفت:

-وظیفه‌ی منه پسر جان، بعد از این همه سال تو رو پیدا کردم، می‌خوام برات سنگ تموم بزارم.

مادرم نیز سری به معنای موافقت تکان داد و لبخند مادرانه‌ای بر چهره‌ی سپهر پاشید. هیچ کس من را در این میان نمی‌دید، همانند کودک خردسالی شده بودم که به برادرش حسادت می‌کند. اما من از خوشحالی پدر و مادرم خوشحال می‌شدم و خدا را شکر می‌کردم که آن ازدواج پر از اجبار حاصلی نیافت. همگی بی‌خیال صحبت کردن شدند، سفره را چیدیم و همگی بر صندلی نشستیم؛ و حال سحر فقط منتظر آزار دادن مریم و خنک کردن دل خودش بود، سوپ را در کاسه کشید و جلویش گذاشت.

-مریم جان تو معدت اذیت شده بهتره سوپ بخوری با سالاد چون سبکه، کتلت برای معدت خوب نیست چون چرب و سنگینه.
مادرم رو به مریم کرد با نگرانی در چشمان مشکینش زل زد.

-دخترم حالت خوبه؟ معدت مشکلی داره؟

مریم هم سر به زیر انداخت و با شرم نالید:

-نه خاله، یه خورده عصر حالم به هم خورد الان بهترم.

مادرم لبخند مهربانی زد.

-بچه‌ها راست میگن، نباید غذای چرب بخوری توی این شرایط به معدت نمی‌سازه حالت بدتر میشه. ان‌شالله بهتر که شدی خودم برات یک غذای خوشمزه درست می‌کنم.

مریم لبش را گاز گرفت و چشمی زیر لب گفت، معلوم بود اگر تنه‌ایش بگذاریم اشک‌هایش روان می‌شود. لحظه‌ای دلم به حالش سوخت، شاید مشکلی داشت. باید کمکش می‌کردیم، لحظه‌ای از کارم پشیمان شدم، هیچ نگفتم و مشغول خوردن غذا شدم. سحر هم لبخند بزرگی از شیطانی‌هایش بر لب نشانده بود و کتلت را با ولع فراوان می‌خورد، دستش را دراز کرد تا پارچ دوغ را بردارد که متوجهی فاصله‌ی زیادش شد، قصد داشت سپهر را صدا بزند که گفت:

-یخچا... نه ببخشید یعنی آقا سپهر میشه پارچ دوغ رو بدید؟

سپهر از خنده قرمز شد، هرگاه سحر میان همه ضایع می‌شد گویی اون خوشحال بود. اما حرمت سفره را نگه داشت و نخندید، پارچ را به سمت سحر گرفت، سحر پارچ را برداشت و لیوانی دوغ ریخت.

مادرم نگاه مشکوکی به سحر انداخت:

-دخترم انگار یه چیز دیگه‌ای می‌خواستی بگی.

سحر هول شده نگاهی به سفره انداخت.

-می‌خواستم بگم اگر یخ می‌خواید بیارم از یخچال.

همه سری به معنای مخالفت تکان دادند و سحر نفس راحتی کشید. شام را که خوردیم ظرف‌ها را با یک‌دیگر شستیم. این اولین شبی بود که سپهر کنارمان بود، قطعاً پدر و مادرم امشب را با خیال راحت سر بر بالشت می‌گذاشتند. از آرام شدن وضعیت خوشحال بودم، اما از طرفی کارهای مشکوک مریم مرا می‌ترساند. سپهر در اتاقی که در طبقه‌ی بالا بود و تا به اکنون خالی مانده بود رفت و آن‌جا خوابید، مریم و آرام هم اتاق طبقه‌ی پایین خوابیدند. سحر هم همانند همیشه مزاحم اتاق من شد، برای لحظه‌ای یاد تلفن همراهم افتادم و به سمت کشو رفتم، آن را از کشو خارج کردم و نگاهی به صفحه‌اش انداختم. یازده تماس بی‌پاسخ

از دانیال بود. نگران شدم، لحظه‌ای دل‌شوره در قلبم نفوذ کرد. رو به سحر گفتم:

-سحر، دانیال یازده بار تماس گرفته. یعنی اتفاقی افتاده؟

سحر همان‌طور که با دکمه‌ی چراغ آباژور بازی می‌کرد بی‌خیال خمیازه‌ای کشید.

-نه بابا، حتماً بی‌کار بوده زنگ زده، من اون رو می‌شناسم از بچگی باهش بزرگ شدم. اگر اتفاقی افتاده بود می‌اومد در خونه‌تون.

سری تکان دادم، دیروقت بود. نمی‌خواستم دانیال را از خواب بیدار کنم، سرپوشی بر نگرانی‌هایم گذاشتم و خودم را به دست خواب سپردم.

صبح باصدای سحر از خواب برخاستم. سرم را بلند کردم و چشمانم را مالیدم.

-چته اول صبحی؟

به سمتم آمد و بر روی تخت نشست:

-نصف شبی تو خواب بودی باز دانیال زنگ زد، می‌گفت نگرانته می‌خواد باهات حرف بزنه.

-حق داره، خیلی وقته حتی زنگ هم نزدم بهش. خودت که می‌دونی
چه اتفاقی افتاد و چی به سرمون اومد، راستش می‌ترسیدم بابام بفهمه
باز مشکلی شه.

سری با حالت سؤالی نگاهی به من انداخت.

-حالا که داداشت شده این پسره، دیگه که مشکلی سر راه نیست. بزار
این پسر خاله‌ی منم بیاد خواستگاری، بی‌چاره مجنون شده می‌خوای
صبر کنی مثل مثل فرهاد کوه بگنه بعد جواب مثبت بدی؟
بی‌خیال به گزاف بافی‌های سحر سری تکان دادم و دستم را به سمتش
دراز کردم.

-گوشیم رو بده زنگ بزنم بهش.

-نمیشه، دایان گفت می‌خوان برن فیزیوتراپی واسه دست و پای دانیال،
اون جا نمیشه گوشی برد، ولی یه چیزهایی گفت که بهت بگم.

ابرو بالا انداخت و با حالت شروری گفت:

-خبر دارم برات داغ- داغ. ببینم، تو می‌دونستی به هم خوردن عقد و
اومدن اون خانومه و این اتفاق‌ها زیر سر کی بوده؟

موهایم را پشت گوش دادم و سری به معنای نه تکان دادم.

-خیلی گشتم که پیدا کنم ولی به نتیجه‌ای نرسیدم، به دانیال شک کردم ولی اون قدر اتفاق پشت سر هم افتاد که نتونستم ازش بپرسم.

-آره کارِ دانیال و دایان بوده، این زنه شراره، به دانیال خبر داده بوده که عقد توئه بعد دانیال تصادف کرده. دایان سعی کرده با شراره ارتباط بگیره، بعد فهمیده شراره می‌خواد یک کاری کنه دانیال عقد رو به هم بزنه و شراره فقط غیرمستقیم تو قضیه باشه، با هم صحبت کردن قرار شده شراره خودش اقدام کنه واسه گفتن حقیقت.

از جا پریدم و نگاهی به سحر انداختم.

-مگه دانیال و دایان ایران بودن؟ مگه اون موقع دانیال مریض نبود؟

-آره، اون موقع دانیال مریض بود نتونستن بیان ایران، اما دایان گفت از طریق تلفن با این خانومه صحبت کرده و راضیش کرده خودش بره جلو و حقیقت رو بگه. ولی گفت پرواز دارن فردا میان ایران.

به سمتش رفتم و او را با ذوق در آغوش گرفتم، آن قدر سحر را فشردم که آخر نیشگونی از پهلویم گرفت باعث شد رهایش کنم.

-آخ وحشی، محبت هم بهت نیومده.

و باز هم رفتارهای بچگانه‌اش را انجام داد. دست و صورتم را شستم و موهایم را شانه زدم. مشغولیت فکری‌ام از حد گذشته بود، از طرفی به مسئله‌ی دانیال و قضایای اتفاق افتاده فکر می‌کردم، از طرفی به رفتارهای مریم و از سوی دیگر به درس‌هایم که پنج روز دیگر شروع می‌شوند. سعی کردم از فکر کردن دور باشم به همین دلیل از اتاق بیرون رفتم، از پله‌ها پایین می‌آمدم که صدای سحر من را به خود آورد، بر روی نرده‌ها نشسته بود و سر می‌خورد. رفتارهایش همانند کودک پنج ساله‌ی بیش‌فعال و تخس بود.

-یوهو! چه خوبه!

سری به معنای تأسف تکان دادم و از پله‌ها پایین رفتم، اگر خاله حنانه این رفتارهایش را می‌دید مطمئناً سرش را بیخ تا بیخ می‌برید. به سحر و مریم و آرام پیشنهاد دادم که با هم بیرون برویم و حال و هوایی عوض کنیم، مریم در کمال حیرت پیشنهادم را رد کرد و گفت معده‌اش اذیت است و باید به پزشک مراجعه کند. بماند که سحر هم اذیتش می‌کرد و می‌گفت:

-بگیم سپهرخان بیان مداوات کنن؟ می‌دونی که داداش این تحفه
دکتره داره تخصصش رو هم می‌گیره. ازون قضیه‌ها شده که میگن الهی
تب کنم شاید پرستارم تو باشی شده ها !

و مریم هم حسابی حرص خورد و بالشت را به سمت سحر پرتاب کرد.
اما من شک داشتم که مریم به مطب پزشک برای درمان معده‌اش برود،
با سحر و آرام تصمیم گرفتیم مریم را تعقیب کنیم. می‌دانستم کارم
بسیار اشتباه است اما نگرانی‌ام از بابت مریم بود که این‌روزها حال
درستی نداشت، مجبور بودم سر از کارش دریاورم چون برایم عزیز بود .
مریم آماده شده و از اتاق میهمان بیرون آمد، رو به هرسه مان گفت:
-کاری ندارید بچه‌ها؟ من دارم میرم ممکنه ظهر نباشم.

همگی سری به معنای مخالفت تکان دادند که رو به مریم کردم.

-مریم جان مطب دکتر رو بلدی؟ یه وقت گم نشی عزیزم.

دسته‌ی کیفش را فشرد و با لبخند مصنوعی‌ای به من زل زد.

-بلدم، وقتی برای نوبت گرفتن تماس گرفتم باهاشون آدرس رو گرفتم
ازشون.

سری تکان دادم. صبر کردیم مریم از منزل بیرون رود. هرسه آماده شده از منزل بیرون رفتیم، سوئیچ ماشین سپهر را با هزار ترفند از او گرفته بودم با هزار نصیحت و سفارش اجازه‌ی رانندگی با ماشین عزیزتر از جانم را به من داد. در را باز کردم و از لای در نگاهی به فضای خارج از منزل انداختم، مریم سوار بر تاکسی شد و به سمت خیابان اصلی رفت، به سرعت از منزل بیرون آمدیم و سوار بر ماشین سپهر شدیم. قبل از این که بین سحر و آرام بر سر صندلی کنار راننده دعا شود و وقت‌مان تلف شود گفتم:

-اگر دعا کنید به جان خودم یک جوری می‌زنمتون که اسم من رو بشنوید بگرخید.

این دفعه عقل‌شان کار کرد، فهمیدند بسیار در حرفم جدی هستم و از آن جایی که هر دو بسیار کنجکاو بودند سر موافقت تکان دادند تا از صحنه‌های عجیب و غریب پیش رویمان جا نمانند. رانندگی را کم‌وبیش بلد بودم، اندکی هول شدم اما بعد بر خود مسلط شدم و از دور به تعقیب تاکسی زرد رنگ افتادم. در کمال تعجب تاکسی پیش رویمان از

جلوی مطب پزشک مورد نظر مریم گذشت. سحر مشتی به صندلی جلو زد.

-حدسم درست بود، مریم خانم ما رو قال گذاشته، اصلاً حقش بود دیروز نقشه‌ی من عملی شد دلم خنک شد.

آرام که بر صندلی کنار راننده نشسته بود سرش را به عقب چرخاند و چهره‌اش را در هم کشاند.

-سحر داری چی کار می‌کنی؟ کمرم رو شکوندی، مگه مرض داری مشت می‌زنی؟

سحر هیچ نگفت و چشمانش را لوچ کرد. نگاهم را تیز کردم و به تاکسی زل زدم. در کوچه‌ای پیچید و جلوی یکی از رستوران‌های معروف اصفهان توقف کرد، همگی متعجب به ماشین زل زده بودیم که مریم از آن پیاده شد. پوزخندی بر لبان آرام ایجاد شد.

-ناسلامتی من از بچگی باهاش بزرگ شدم، فکر نمی‌کردم چیزی ازم مخفی کنه، خیلی ازش دل خورم.

سحر بی‌توجه به سخنان دل‌گیر آرام گفت:

-یعنی قضیه چیه؟ مگه برای معده درد میان رستوران که غذای سنگین بخورن؟ نکنه پای رقیب عشقی واسه یخچال خان اومده وسط؟

سخنان هیچ کدامشان را پاسخ ندادم، ماشین را دوباره روشن کردم.

-سحر و آرام، از جلوی رستوران رد میشم خیلی نامحسوس نگاه کنید
مریم داره چی کار می کنه، فقط به جانِ الهام ضایع بازی در نیارید.
حرفم را تأیید کردند و از جلوی رستوران رد شدیم.

همین طور داشتم به سمت پایان کوچه که بن بست بود می رفتم، من
حواسم به جلو بود هیچ ندیده بودم، اما گویی آن دو زبان شان قفل شده
بود، در بن بست توقف کردم، به چهره‌ی آرام نگاهی انداختم. رنگ پریده
و چشمان از حدقه در آمده‌اش معلوم بود نمی‌تواند صحبت کند، آرام
همیشه زود دست و پایش را گم می‌کرد، نگاهی به سحر انداختم که به
روبه‌رو زل زده بود.

-چی شد سحر؟ کی کنارش بود؟

سری سری تکان داد و خود را جلو کشاند. با لکنت نالید:

-ب...باورم... نمی...شه.

-مگه چی دیدید که زبون تون قفل شده؟

نفس عمیقی کشید و لب به سخن گشود، حرفی که زده بود آن قدر غیر قابل باور بود که از شدت حیرت به خنده افتادم .

-الهام، مریم با زن عموت سر یک میز نشسته بودن، هیچ کس هم کنارشون نبود!
تک خنده‌ای از حیرت کردم.

-سحر زمان رو بفهم! الآن وقت شوخی نیست، شرایط رو که می بینی.
نفس - نفس زنان نالید:

-به جان دایان که از یک دنیا برام عزیزتره راست میگم، به چشم هام اعتماد دارم.

گویی اکنون آرام نیز زبان گشوده بود، موهای قهوه‌ای رنگش را که با لجبازی در صورتش افتاده بود پشت گوش برد.

-راست میگه، من هم دیدم، جلو نشسته بودن کاملاً معلوم بود.

به دوستانم اطمینان داشتم اما باید مدرکی در دست داشتم که ادعایشان را اثبات کنم.

-باور کردم، اما باید یک عکس از شون بگیریم تا بعد مریم و زن عموم نتونن با هم بودن شون رو انکار کنن. اما هر سه تامون رو می شناسن.

هر سه با ناامیدی سری تکان دادیم، در فکر راهی برای ورود به آن رستوران بودیم. سکوت ماشین را فرا گرفته بود که با صدای جیغ گوش خراش سحر که داد می زد:

-یافتم! یافتم.

سکوت ماشین در هم شکست، هر دو به سحر نگاهی انداختیم و سری از تأسف تکان دادیم. آرام با شیطنت گفت:

-حیف این چهره ی خوشگل سحر نیست با این اخلاق های بچگونه اش اصلاً با هم نمی سازه، بی چاره آقا دایان. راست میگن خدا همه چیز رو به یکی نمیده.

چهره ی سحر حال پوکر به خود گرفت و سپس کیف دستی چرمش بود که در وسط شال سبز رنگ فرود آمد. صدای آخ آرام در میان سخن های سرشار از حرص سحر پیچید.

-نمی شنوی میگم یافتم، راه حل پیدا کردم.

مکشی کرد، وقتی دید ما با چهره‌ای سؤالی به او زل زده ایم پشت
چشمی نازک کرد.

-بچه‌ها قبل از این که بیان بیرون باید بگم، الهام یادته من یک دوست
داشتم اسمش ماهرخ بود؟

سری تکان دادم که ادامه داد.

-یک بار ازش شنیدم توی این رستوران کار می‌کنه.

برقی در چشمانمان پدیدار شد. با ذوق گفتم:

-یعنی می‌خوای بهش بگی از مریم و زن عموم عکس بگیره؟

سری تکان داد.

-البته اگر هنوز هم همین‌جا مشغول کار باشه.

وقت را هدر نداد و با ماهرخ تماس گرفت. خوشبختانه هنوز هم در
همان رستوران مشغول به کار بود. قبول کرد به ما کمک کند، سحر
مشخصات مریم و زن عمویم را به او داد و دقیقه‌ای بعد صدای پیغام
تلفن همراه مریم بلند شد. تلفنش را از روی صندلی چنگ زد، عکس را
باز کرد و به سمتم گرفت.

-بیا دوست عزیزتر از جون تون رو تحویل بگیرین. رفته سمت تیم دشمن، دختره‌ی نمک شناس.

با تعجب به عکس زل زدم، گویی سخنانشان از جنس حقیقت بود چون چهره‌ی زن عمویم و مریم با وضوح تمام دیده میشد.

-سحر قضاوت نکن، شاید قضیه چیز دیگه‌ای هست.

تلفنش را در کیفش انداخت.

-آخه چه دلیلی می‌تونه داشته باشه؟ الان می‌خوای بگی رفته از

زن عموت خواستگاری کنه واسه سپهر؟ دلیل مضخرف‌تر از این هم پیدا میشه مگه؟ اصلاً مگه سپهر داداش تو نیست؟

و از استدلال بسیار مضخرفش خندید، آرام شیشه‌ی ماشین را پایین کشاند.

-چرت و پرت نگو سحر، حق با الهامه شاید چیز دیگه‌ای وسط باشه. خب کار ما این‌جا تموم شد، بریم.

بین راه برگشت به منزل برایشان آب‌میوه گرفتم، غر- غرهای سحر هنوز هم بر ذهن من و آرام همانند خنجری کشانده می‌شد. درب منزل مان

رسیدم، همگی از ماشین مشکی رنگ مدل بالای سپهر پیاده شدیم و به سمت منزل رفتیم. آرام هنوز هم دل گیر بود، گویی حقیقت برایش تلخ بود، سحر برای چند روز به خانه‌شان رفت و ما را از بند اسارت گزافه گویی‌هایش آزاد ساخت. تصمیم داشتم آرام را دل‌داری بدهم، نباید در این حالت می‌ماند، از طرفی برای برگشت دانیال ذوق داشتم. وارد منزل و سپس عمارت شدیم. تاریکی کل عمارت را فرا گرفته بود. آرام متعجب نگاهی به من انداخت.

-چرا کسی نیست؟

شالم را از سر برداشتم و خود را بر روی کاناپه‌ی شکلاتی رنگ و نرمِ
هال رها کردم.

-مامان و بابام و سپهر رفتن خونه‌ی عمه انیس، اون هنوز از این‌که
سپهر برادر منه و پسر عموم نیست خبر ندارن، رفتن به اون‌ها هم بگن،
وقتشه عمه انیس هم از کار زشت زن عموم مطلع شه.

سری تکان داد و کنارم جا خوش کرد، اندکی با هم سخن گفتیم و یادی
از روزهای دانشگاه کردیم، چهار روز دیگر تعطیلات نوروز تمام می‌شد و
رفتن ما به تهران قطعی بود.

صدای آیفون منزل در میان آن عمارت عریض و طویل پیچید.

چراغ راهرو را روشن کردم و نگاهی به صفحه‌ی آیفون تصویری کردم،
چهره‌ی مریم در آن نمایان بود. پوزخندی زدم و دکمه‌ی کلید را
فشردم. به سمت آرام رفتم و گفتم:

-مریم بود! نمی‌خوام فعلاً چیزی به روش بیارم! اول باید با داداشم حرف
بزنم.

سری تکان داد و به سرعت از جا برخاست.

-نمی‌خوام باهاش چشم تو چشم بشم، ممکنه کنترل خودم رو از دست
بدم همه چیز لو بره، بگو آرام خوابه.

سری تکان دادم.

-برو تو اتاق من، چون ممکنه تو اتاق مهمون بیاد. طبقه‌ی بالاست اتاق
سومی.

سری تکان داد و دستش را به نرده گرفت، به سرعت از پله‌ها بالا رفت و
صدای درب اتاق گواه از ورودش به اتاق می‌داد.

از جا بلند شدم و تمام چراغ‌ها را روشن کردم، مریم وارد هال شد. گویی انتظار داشت با افراد زیادی مواجه شود اما وقتی تنها من را دید چهره‌اش متعجب شد.

-سلام الهام، پس بقیه کجان؟

سعی کردم پوزخندم را کم رنگ کنم تا همچنان فکر کند همه از رازش بی‌اطلاع هستند. نباید می‌فهمید پدر و مادرم به همراه سپهر به خانه‌ی عمه‌ام رفته‌اند، ممکن بود به زن عمویم خبر دهد!

-سلام عزیزم، سحر رفت خونه‌شون کار داشت، آرام هم خسته بود خوابید، پدر و مادرم با داداشم هم رفتن بیرون.
سری تکان داد، از جا بلند شدم.

-راستی مریم جون، دکتر رفتی؟ معدت مشککش چی بود؟
از سؤال نامربوطم جا خورده بود، اندکی هول شد اما تمرکزش را به دست آورد.

-آره رفتم، نسخه نوشت رفتم داروخونه بگیرم داروخونه بسته بود.
به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

-اما اکثر داروخونه‌های اطراف شبانه روزی هستن!

او نیز به سمتم آمد و به دیوار تکیه زد.

-اون جایی که من رفتم شبانه روزی نبود، دیگه معدم درد داشت حوصله نداشتم باز بگردم.

لیوانی چای برای خودم و مریم ریختم و لیوان چای را به سمتش گرفتم.

-ناهار خوردی یا واست گرم کنم؟

لیوان را از دستم گرفت و بر روی صندلی نشست.

-نه مرسی، گرسنه نیستم.

هیچ نگفتم و مشغول نوشیدن چای شدیم، پس از خوردن چای مریم به اتاق میهمان رفت تا اندکی استراحت کند. من هم راه اتاقم را در پیش گرفتم. در را که گشودم آرام را دیدم که بر روی تخت خواب خوابیده است. جلوتر رفتم و پتو را بالاتر کشیدم، آباژور را روشن کردم و تلفنم را از کیف خارج کردم. باید با دانیال تماسی می‌گرفتم. به سمت بالکن رفتم و در بالکن را گشودم، بر صندلی قرمز رنگی که در بالکن برای

مطالعه گذاشته بودم نشستم و انگشتم را بر اسم دانیال گذاشتم، پس از دو بوق جواب داد:

-سلام قشنگ‌ترین دختر دنیا.

حتی از شنیدن صدایش گُر می‌گرفتم چه برسد به نجوای زیبایش! رقصیدن خون را در گونه‌هایم حس می‌کردم.

-سلام دانیال، خوبی؟ پات بهتره؟

سرفه‌ای کرد که بر نگرانی‌ام افزود.

-آره عزیزم خوبم، تو خوبی خانوم؟

تلفن همراهم را با نگرانی در دست چرخاندم.

-سرفه کردی؟ مطمئنی خوبی؟

صدای خنده‌هایش از پشت تلفن برخاست.

-چه قدر نگرانی خانوم، بله مطمئنم خوبم. فردا میام ایران شما رو زیارت می‌کنم بانو.

لبم را گزیدم و از جا بلند شدم، در آن هوای خنک گویی شعله‌های آتش در قلبم زبانه می‌کشید.

-وای خداروشکر که حالت خوبه و داری برمی‌گردی، من چهار روز فقط اصفهان می‌مونم، بعدش باید برم تهران برای دانشگاه.

-منم توی همین چهار روز از پدر گرامیت تو رو خواستگاری می‌کنم
الی خانوم.

از حرفی که زد ریشه به جانم افتاد، دستم را به محافظ در گرفتم.

-سحر گفت که اومدن اون خانوم کار شما بوده، البته خانومه فقط حقیقت رو گفته اما اگر تو و آقا دایان نبودید معلوم نبود چی به سرم میاد. دانیال الان همیشه از من خواستگاری کنی، من نمی‌دونم واکنش پدرم چیه، بعدش هم الان همه درگیر قضیه‌ی سپهر شدن وقت مناسبی برای مطرح کردن این مسئله نیست! از طرفی یک قضایای مشکوک دیگه‌ای هم وجود داره.

گویی اجازه‌ی حرف زدن با او را نمی‌دادم که یک بند خودم سخن می‌گفتم و او بدون قطع کردن سخنانم همه را با دقت گوش می‌کرد.

-قبول دارم الهام، پس صبر می کنیم قضیه آروم شه.

لبخند بزرگی بر لبانم نقش بست.

-خیلی ممنونم که درک می کنی دانیال.

هیچ نگفت و صدای خنده هایش دوباره به گوش رسید، پس از چند کلام حرف دیگر تلفن را قطع کردم. هیچ کس از اوضاع منزل عمو البرز خبر نداشت، کنجکاو بودم بدانم پس از این اتفاقات عجیب و غریب بین عمو البرز و زن عمو چه اتفاقی افتاده. شب پدر و مادر و سپهر به منزل آمدند و همگی شام خوردیم. کسی صحبتی درباره ی عمه انیس و واکنشش نمی کرد به همین دلیل من هم چیزی نپرسیدم، تصمیم داشتم فردا همه چیز را با سپهر در میان بگذارم. از قضیه ی شک کردن به مریم تا دانیال و آمدنش به ایران !

گویی خدا صدای کنجکاو ی هایم را شنیده بود که نصف شب، حدوداً ساعت سه تلفن منزل به صدا در آمد. آن چنان صدای بلندی داشت که همگی از خواب برخاستند، پدرم به سمت تلفن رفت. بین او و فرد

ناشناس پشت تلفن سخنانی رد و بدل شد و سپس تلفن را قطع کرد، رو به سپهر کرد و گفت:

-دوست ایران خانم بود. گفت از وقتی همه قضیه رو فهمیدن همون روز البرز وسایلش رو جمع کرده و رفته؛ ایران هم به هر دری زده که سپهر رو برگردونه، وقتی دیده به در بسته می‌خوره بهش فشار اومده سخته کرده. الآن بیمارستانه!

تنها کسی که به سخنان پدرم واکنش داد مادرم بود، سپهر هیچ حرفی نزد.

-ای وای! الآن چه‌طورن؟ باید بریم بیمارستان.

پدرم پوزخند واضحی زد و رو به مادرم کرد.

-معلوم هست چی میگی رعنا؟ اون ما رو بیست و هفت سال از بچه‌مون محروم کرد تو باز براش دل می‌سوزونی؟

-آخه آقا البرز نیستن اون هم تنه‌است.

پدرم با تحکم قدمی جلو آمد و رو به همه کرد.

-هیچ کس حق نداره بره بیمارستان به جز سپهر، چون ایران خانم حق مادری به گردنش داره، تاکید می کنم هیچ کس حق نداره بره بیمارستان.

از تاکیدهای پدرم و آن سخن اولش که گفت به هر دری زده فهمیدم قضیه ی مریم را نیز می داند. دلم می خواست مریم را جلوی همه رسوا کنم. اما دوستم بود! نان و نمک خورده بودیم نباید نمکدان می شکست اما من باید خود را کنترل می کردم، سپهر هم او را دوست داشت. نمی خواستم مریم را نزد سپهر بد جلوه دهم، اما گویی آرام فشار زیادی را به خاطر پنهان کاری دوستی که از کودکی با هم بزرگ شده بودند متحمل بود. جلوی همه نالید:

-مریم تو چه غلطی داری می کنی؟ معلوم هست طرف کی هستی؟
مریم تو امروز مطب دکتر نبودی تو با ایران خانم قرار داشتی! ما رو دیوانه فرض کردی که هرچی بگی باورمون میشه؟ نمی خوام درموردت قضاوت کنم اما ازت دل خورم، ترجیح میدم خودم قضیه رو توضیح بدم.

تلفنش را از جیبش خارج کرد و عکس مریم و زن عمویم را که در رستوران با هم قرار داشته بودند را به مریم نشان داد.

-بیا این هم مدرک!

سپهر نگاهی به مریم انداخت، با عصبانیت غرید.

-مریم خانم ایشون چی میگن؟ قضیه چیه؟ شما چرا با اون خانم قرار گذاشتین؟ باید بهم توضیح بدید.

مریم دستش را به تاج مبل سلطنتی گرفت گویی جان به یک باره از بدنش رفته بود، به سرعت وارد آشپزخانه شدم و آب قند درست کردم. آرام مریم را بر روی مبل نشانده بود تا از حال نرود، دقیقه‌ای بعد که حال مریم بهتر شده بود همگی بر مبل نشسته بودند و منتظر شنیدن سخنان مریم بودند. چراغ‌ها را روشن کرده بودند و به تنها چیزی که توجه نمی‌کردند این بود که ساعت سه بامداد است. مریم لبش را گزید تا اشک‌هایش از دیده‌اش فرو نریزد، با صدایی که از بغض خش‌دار شده بود مشغول سخن گفتن شد.

-اون روزی که اون پرستار حقیقت رو می‌خواست بگه، قبل از این که حرفی بزنه ایران خانم من رو کشوند یک گوشه و گفتن باهام حرف دارن. بهم گفتن من یکی از فامیل‌های دورشون محسوب میشم، اول فکر کردم شوخی می‌کنن اما بعد که پرس‌وجو کردم دیدم راست میگن، بهم گفتن مادرت یک بدهی به من داره که بدهی مالی نیست، صحبت

یه عُمَر بدهکاریه! دقیقاً از حرف‌هاشون سر در نمی‌آوردم اما بهم گفتن که با مادرم حرف زدن مادرم هم بهشون گفته به مریم بگو یک‌جوری اون بدهکاری رو باهات صاف کنه، مادرم بهش گفته بود اون حقی که به گردنش هست رو من باید ادا کنم. ایران خانم از اون روز پیگیر من شده بودن، گفته بودن که متوجه علاقه‌ی آقا سپهر به من شدن و قبلاً که مادرشون بودن در این‌مورد باهاشون حرف زدن.

از سخنی که گفته بود لب‌گزید سر به زیر انداخت، لحظه‌ای به چهره‌ی سپهر نگاهی انداختم، به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود و فکر می‌کرد. جای سحر خالی بود که حقیقت را از زبان خودِ مریم بشنود. مریم ادامه داد:

-ایران خانم بهم گفتن هرطور شده سپهر رو بهشون برگردونم، این‌طور با مادرم بی‌حساب میشن. اون روز هم که توی حیاط با تلفن صحبت می‌کردم الهام پشت درخت بود مطمئنم شنید! داشتم درباره‌ی همین مسئله با ایران خانم حرف می‌زدم، بهشون گفتم من کاری نمی‌کنم، آقا سپهر خودشون آدم عاقلی هستن هرکاری به نظرشون درست میاد انجام میدن من دخالتی نمی‌کنم. بهشون گفتم حسابشون رو با مادرم صاف

کنن نه من! اون روز قراری که توی رستوران گذاشتیم هم همین حرف
رو بهشون زدم و مطمئن شون کردم که نمی‌تونن روی من حساب کنن.

مریم پس از اتمام سخن‌هایش سربه زیر انداخت، قطره‌ای اشک از
چشمانش سرازیر شد، من و آرام دو طرفش نشستیم. آرام با ندامت سر
به زیر انداخت.

-مریم من رو ببخش من زود قضاوت کردم.

مریم لبخند تلخی زد و گفت:

-نه تقصیر تو نیست آرام، من باید از همون اول قضیه رو بهتون

می‌گفتم، اگر نگفتم به خاطر این بود که نمی‌خواستم درگیر بشید.

سر به زیر انداخت و ادامه نداد. دیگر قضیه‌ی علاقه‌ی میان او و سپهر

برای همه روشن شده بود. از جا برخاست و با تکیه به دیوار قدم به

سمت اتاق میهمان گذاشت، پدرم کلافه از جا بلند شد و انگشت اشاره و

شصتش را بر شقیقه فشرد، گویی سردرد امانش را بریده بود.

-بچه‌ها من میرم ویلای عموتون توی شمال! امیدوارم اون‌جا باشه، باید
پیداش کنم و بیارمش این‌جا. زنش این‌جا کسی رو نداره نمی‌تونه تنها
توی بیمارستان بمونه، دوست ایران خانم هم کار و زندگی داره نمی‌تونه
پیششون باشه.

پدرم به سمت اتاق‌شان برای پوشیدن لباس رفت، مادرم نیز پشت سرش
به راه افتاد و چیزهایی می‌گفت.

-ارسلان بزار من برم پیشش بمونم.

پدرم در میان راه رو ایستاد و به چشمان مادرم زل زد .

-رعنا اون بچه‌مون رو ازمون گرفت! می‌فهمی؟ من هرچه قدر هم نگران
باشم نمی‌زارم بری اون‌جا، اگر بری اون‌جا باز داغ دل خودت و اون رو
تازه می‌کنی.

مادرم به دیوار تکیه زد و به فکر فرو رفت و پدرم نیز لحظه‌ای بعد به
سمت راه خروج قدم برداشت. صدای سپهر پدر را متوقف کرد.

-پدرجان بزارید من هم باهاتون بیام.

پدرم سرش را تکان داد و رو به سپهر لبخند کم‌جانی زد.

-نه پسرَم شما این جا بمون، یه مرد توی خونه باشه بهتره.

سپهر بی هیچ حرف و سخنی حرف پدر را پذیرفت و پدر ادامه ی راه را در پیش گرفت و از عمارت خارج شد. آرام گوشه ای کز کرده بود و هیچ نمی گفت، می توانستم پشیمانی را در چشمانش ببینم. گویی از تهمت هایی که به مریم زده بود عذاب وجدان گرفته بود. لیوانی آب به دستش دادم و بر روی مبل جا خوش کردم، سرم را به تاج مبل تکیه زدم که پلک هایم بر هم نشست و باز هم صدای مزاحم سپهر باعث فاصله ی پلک هایم شد.

-الهام یه لحظه میای؟

کوسن مبل را از پایم پایین گذاشتم و ایستادم. سر به سمت سپهر چرخاندم که با چشم اشاره کرد نزدیک شوم. نزدیک تر رفتم و سرم را به گوشش نزدیک کردم.

-الهام این جور که معلومه همه چی توی هم پیچیده، مریم خانوم هم انگار حالش بده چون از اتاق مهمون صدای گریه می اومد. به دادش برسید. آرام خانوم هم که این جا کز کردن، مامان هم سردردش شدید

بود رفت بخوابه، گفتم این موضوع رو به تو بگم شاید بهتر بتونی کمک کنی.

سر به معنای کنجکاوی چرخاندم و گفتم:

-چی می‌خوای بگی داداش؟ چرا مقدمه می‌چینی؟ خب رُک و روراست حرفت رو بزن

چشمانش را در حدقه چرخاند و دستی به ته ریشش کشید.

-باز شدی همون الهام تخس و فوضول، بزار باز دعوامون نشه این‌جا، بیا بریم تو اتاق همه چی رو میگم بهت.

با کلافگی چنگی به موهای بلندم زدم و به سمت اتاقم رفتم، او هم پشت سرم به راه افتاد.

درب اتاق را گشودم و وارد شدم. سپهر پشت سرم وارد اتاق شد و بر صندلی نشست من هم بر روی تخت خوابم نشستم و دستانم را زیر چانه‌ام زدم و منتظر به سپهر خیره شدم، بالأخره لب به سخن گشود.

-الهام می‌دونم شما هم از علاقه‌ی من به مریم خبر دارید، یعنی این‌قدر ضایع بودم که فهمیدید.

دستی بر پیشانی‌اش کوباند که مرا به خنده وادار کرد.

تک خنده‌ای کردم و با کنایه گفتم:

-از همون روزی که جلوی خوابگاه به مریم زل زده بودی فهمیدم قضیه از چه قراره.

لب به دندان گزیدم، با این که نمی‌خواستم این مسئله را بگویم اما کنجکاوی برای واکنش سپهر پس از شنیدن حرفم بر خواسته‌ام غلبه کرد و لب به سخن گشودم:

-تازه، اون زمان که من و شما قرار بود اجباری ازدواج کنیم می‌خواست از عشق زیاد خودش رو از پنجره‌ی بیمارستان بندازه پایین.

پوزخندی زدم و انگشتم را کنار لبه‌ی تخت گرفتم و به پایین سوق دادم، همانند انسانی که بخواهد سقوط کند.

برق تعجب در چشمان سپهر خودنمایی کرد، از جا برخاست و به سمتم آمد:

-جدی میگی؟! یعنی اون هم من رو دوست داره؟

ابرویی بالا انداختم و مانند کودکان لات گفتم:

-عمو اگه می‌خوای بدونی باید پنجاه بدی.

بعد دستم را جلو بردم و انگشت شصت و اشاره‌ام را به هم زدم. سپهر کلافه پوفی کرد و چشمانش را محکم بر هم گذاشت.

-الی لوس نشو، می‌دونی این قضیه واسم خیلی مهمه.

دست از مسخره بازی کشاندم و به حالت مشکوکی نگاهش کردم.

-این سؤال‌ها یعنی چی؟ یعنی می‌خوای پا پیش بزاری واسه خواستگاری؟

هیچ نگفت و سر به زیر انداخت، فهمیدم سؤال بی‌جایی پرسیدم برای همین سکوت کردم که خودش لب به سخن گشود.

-آره! قضیه آروم بشه همه چیز درست بشه میرم خواستگاریش، مریم همه جوهره خودش رو ثابت کرد با جواب رد دادن به خواسته‌ی زشت ایران خانم!

ایران خانم را با تحکم گفت، باز هم در جواب سخنش سکوت را انتخاب کردم. سرم را بر بالشت گذاشتم و سعی کردم خواب را دوباره میهمان چشمانم کنم، اما سپهر گویی این‌حس را نداشت چون باز حرفی زد.

-راستی الهام، دیروز وکیل پدربزرگ باهام تماس گرفت، انگار هرچی با پدر و عمو تماس گرفته پاسخگو نبودن.

با صدای خواب آلودم گفتم:

-خب، چی می گفت؟

قبل از این که پاسخی دهد درب اتاق به صدا در آمد، صدای آرام از پشت در به گوش می رسید.

-الهام جان اجازه هست؟

از جا بلند شدم و در را گشودم، با دیدن سپهر در اتاقم چنگی به شالش زد و بر روی سرش مرتب کرد. سپس رو به من کرد و گفت:

-الهام جان میشه امشب پیشت بخوابم؟ تو که در جریان قضیه هستی، اصلاً روم نمیشه تو چشم های مریم نگاه کنم.

قبل از این که حرفی بزنم باز هم زبان سپهر که امروز وراج شده بود شروع به چرخیدن کرد.

-مریم خانم حال خوشی ندارن به نظر من نباید تنهاشون بزارید.

هر دو مشکوک به سپهر زل زدیم که لبخند مصنوعی‌ای زد و زیر لب نالید:

-انگار نصف شبی به سرم زده دارم هزیون میگم، برم بخوابم.

صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-خب من برم بخوابم خانوم‌ها، شب‌تون بخیر.

از اتاق خارج شد، بالش و پتویم را بر مبل راحتی گذاشتم و تخت خواب را برای آرام مرتب کردم. آرام بر روی تخت خوابید من هم به سمت مبل رفتم و بر رویش دراز کشیدم، تازه به یاد دانیال افتادم که فردا صبح می‌رسید، با ذوق بسیار چشم بر هم گذاشتم به امید این که فردا دانیال را ببینم و دلتنگی‌ام برطرف شود.

با صدای تلفن همراهم از خواب پریدم، بالش و پتو را از روی مبل افتاد و من نیز گیج دست در پی پیدا کردن تلفنم جناندم. تلفن را پیدا کردم و به دست گرفتم، نگاهی به آن انداختم که نام دانیال بر آن خودنمایی می‌کرد. با ذوق دکمه‌ی سبز زنگش را فشردم و به سمت بالکن رفتم.

-الو، سلام الهام جان.

با ذوق پاسخش را گفتم:

-سلام دانیال. خوبی؟ بهتر شدی؟

صدای پرانرژی‌اش نشان از حال خوبش می‌داد.

-بله خیلی خوبم. شما رو ببینم بهتر هم میشم، من و دایان الان از هواپیما پیاده شدیم.

با شیطنت ادامه داد:

-سحر خانوم هم نمی‌دونه ما اومدیم، یه جوری بکشونش بیرون هماهنگ کنیم از دیدن دایان غافلگیر بشه.

تک خنده‌ای کردم و دستم را به نرده‌ی بالکن گرفتم.

-اگه نگم بهش بعد پدرم رو در میاره، بهش میگم با همدیگه میایم.

چند لحظه صدایی نیامد، گویی با دایان مشورت می‌کرد. سپس گفت:

-خب باشه، عصر ساعت پنج می‌بینمتون، آدرس رو اس‌ام‌اس می‌کنم.

تلفن همراهم را در دستم جابه‌جا کردم و نگاهی به آسمان انداختم.

-باشه. مراقب خودت باشی ها! من برم که الان آرام از خواب بیدار میشه، این جا وضعیت چندان خوب نیست. وقتی پیام همش رو واست تعریف می کنم.

-باشه عزیزم، مواظب خودت باش. دوست دارم، خدانگهدار.

تا خواستم لب به سخن گشایم و پاسخش بگویم بوق تلفن در گوشم پیچید. با خود گفتم شاید کاری برایش پیش آمده که به سرعت خداحافظی کرد، شانه‌ای بالا انداختم و وارد اتاق شدم. آرام نیز از خواب برخاسته بود و مشغول جمع کردن رخت خواب بود. سلامی کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم، مادرم و سپهر مشغول خوردن صبحانه بودند و اثری از مریم نبود، باید سری به او می‌زدم و حالش را می‌پرسیدم. این گونه بی‌توجهی نه رسم میهمان‌داری بود و نه مرام و معرفت! به سمت اتاق میهمان رفتم و نگاهی به سرتاسر اتاق انداختم. در کمال تعجب لوازم و وسایل مریم گوشه‌ای جمع و آماده برای رفتن بود و خود نیز مشغول پوشیدن شالش در جلوی آینه بود. به سمتش رفتم و دستش را کشاندم که گوشه‌ای از شالی که بر شانه‌اش انداخته بود پایین آمد، بدون هیچ حرفی در آغوش کشیدمش، خوب می‌دانستم حال درستی ندارد که

تصمیم به رفتن گرفته است. اشک‌هایش را پاک کردم و بر روی مبل نشستیم.

-مریم تو توی اون شرایط بهترین تصمیم رو گرفتی، ولی همه انتظار داشتن درمیون بزاری بازم به نظرم این تصمیم مربوط به خودت بود و شخصی بود. ولی کار درستی کردی که به خواسته‌ی زن عموم جواب منفی دادی و از مکافات بعدی جلوگیری کردی.

لبخند کم جانی بر لبانش نقش بست و با صدای دورگه‌ای که احتمال می‌دادم برای گریه‌های زیادش باشد نالید:

-ممنون الهام، مطمئنم فقط تویی که درکم می‌کنی. ولی من خیلی وقته مزاحمت شدم، پنج روز دیگه هم دانشگاه باز میشه وقت نشده به خانوادم سر بزنم می‌خوام تلفنی یک هفته مرخصی بگیرم از دانشگاه و برم پیش خانوادم.

اندکی فکر کردم، قطعاً اگر نزد خانواده‌اش می‌رفت رفتار خوبی با او نمی‌شد چون حرف مادرش را زیر پا گذاشته بود و ممکن بود برخورد بدی با او داشته باشند. فکرم را به زبان آوردم و با اندکی حرف او را از رفتن نزد خانواده‌اش منع کردم تا آب‌ها از آسیاب بیوفتد.

-الهام، بعد از اون حرف‌هایی که زدم دیگه روم نمیشه جلوی داداشت
ظاهر بشم.

لب گزید و پشیمان سر به زیر انداخت، در دل گفتم جای سحر
خالی‌ست تا باز هم سوژه‌ای بسازد و همه را به خنده بیاندازد، قبل از
این که به حرف مریم پاسخی بدهم تلفن همراهم در جیبم شروع به
لرزیدن کرد. نام سحر را که بر آن دیدم فوراً جواب دادم که امانی به
صحبت کردن من نداد.

-الو الهام، خیلی بی‌وفایی یک زنگ به من نزدی ببینی مُردم یا زنده!
اصلاً من قهرم. جاری تو هم نمیشم تو لیاقت من رو نداری. اون دایان
هم لیاقت من رو نداره یه زنگ هم نمی‌زنه بهم، با همه تون قهرم.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

-اوه- اوه، سحر خانوم معلومه تو پت حسابی پره‌ها! تند نرو بزار ما هم
برسیم.

صدای نفس‌های کلافه‌اش از پشت تلفن به وضوح شنیده میشد.

-الهام مسخره نکن دیگه. ببینم الی قضیه‌ی مریم چی شد؟

نگاهی به مریم انداختم و طره‌ای از موهای صاف و بلندم را که در صورتم افتاده بود پشت گوش فرستادم و گفتم:

-بیا همه چیز رو تعریف می‌کنم، اصلاً عصری بیا با هم بریم بیرون. بعد از اون همه اتفاق بد یه خورده خوش باشیم، از وقتی بچه‌ها اومدن این‌جا شرمندeshون هم شدیم. از بس اتفاق‌های بد افتاد نتونستیم بریم یه خورده خوش بگذرونیم.

همانند بچه‌های پنج ساله صدایش به هوا رفت:

-آخ جون گردش، شیطونی‌ها در انتظار من پس.

در دل گفتم مجنون منتظرت است به جای شیطانی، اما نمی‌خواستم سورپرایزم را خراب کنم برای همین هیچ در این باره نگفتم.

-آره شیطان خانوم. عصری بیا این‌جا با هم بریم بیرون، ساعت چهار این‌جا باش تا پنج برسیم.

پس از اندکی سخن‌های بی‌سر و ته سحر تلفن را قطع کردم. دست مریم را که هنوز هم در فکر بود گرفتم و کشاندم.

-مریم جان بیا بریم صبحونه.

سرش را پایین انداخت، با لحن کلافه‌ای نالید:

-صبر کن داداشت برن بعد من میام، ازشون خجالت می‌کشم.

دستم را به چانه‌اش بردم و سرش را بالا گرفتم.

-این چه حرفیه عزیز من؟ حقیقت رو گفتی. سپهر می‌خواد بیاد خواستگاریت.

لحظه‌ای برق تعجب را در چشمانش دیدم.

-چی میگی الهام؟ تو هم من رو سرکار گذاشتی؟!

سری تکان دادم و از جا بلند شدم.

-نه به جان آرام.

صدای آرام از پشت سر آمد. شال سبز رنگش را بر سرش مرتب کرد و گفت:

-باز الهام جون من رو قسم خورد؟ مگه من بچه‌ی سرراهی‌ام هی

فرت‌وفورت جون من رو قسم می‌خورید؟

با تعجب به آرام زل زدم، مریم نیز شانه‌ای بالا انداخت و سرش را به گوشم نزدیک کرد.

-از اون روزهاست که از دنده‌ی چپ بلند شده، بعد از دو سال اخلاق‌هاش رو که می‌شناسی. لابد بد خواب شده مثل همیشه، من می‌شناسمش هیچی تو دلش نیست ازش ناراحت نشو.

لبخند کم جانی زدم و سری تکان دادم که صدای سپهر بلند شد، داشت با مادرم خداحافظی می‌کرد. به مریم اشاره‌ای کردم و از اتاق میهمان خارج شدیم، آرام هم با غر- غره‌ای زیر لبش پشت سرمان به راه افتاد. سلامی به مادرم کردیم و برای خوردن صبحانه بر صندلی نشستیم. مادرم دستش را به سرش گرفت و میان راهرو ایستاد، لرزش پلک‌هایش را حس می‌کردم. بعد از چندی چشمانش را گشود و گفت:

-الهام جان، من الآن می‌خوام بخوابم، عصری هم می‌خوام با حنانه بریم خرید.

سری تکان دادم و لقمه‌ی کره و عسل را قورت دادم.

-ما هم ساعت چهار می‌خوایم یک‌سر بریم بیرون، از وقتی مریم و آرام اومدن نبردی‌مشون اصفهان گردی. با اجازه‌ی شما یک‌سر بریم بیرون. با ماشین کی بریم؟

لیوانی آب با قرص مسکنی خورد و با خستگی نگاهی به من انداخت.

-ماشین پدرت که خودش برداشت رفت شمال، مگر این که سپهر رو راضی کنی ماشینش رو بده، وگرنه باید تاکسی بگیری.

با هول و ولا بر جا ایستادم و با دهانی پر از لقمه‌ی نان و پنیر گفتم:

-سپهر کو؟ کجا رفت؟

بی‌توجه به سمت اتاق‌شان برای خواب رفت و نالید:

-کتش رو برداشت رفت بیرون، بدو می‌رسی بهش.

از جا بلند شدم و به سرعت یوزی دویدم تا به سپهر برسم.

از پله‌ها با شتاب پایین رفتم و سپهر را صدا زدم، از درختان میان حیاط گذشته بود. ایستاد و به من نگاه کرد. نفس - نفس زنان سرفه‌ای کردم. سپهر قدمی به سمتم برداشت.

-الهام خوبی؟ چی شده؟ چرا داشتی می‌دویدی؟

نفسی تازه کردم و خود را مظلوم جلوه دادم .

-داداشی، میشه تو با تاکسی بری کلید ماشینت رو بدی دست من؟

می‌خوایم عصری با دوست‌هام بریم بیرون.

دستش را به کمر گذشت و طلبکار پرسید.

-کجا برید؟

حقیقتاً خودم هم نمی‌دانستم مقصد کجاست.

اندکی هول شدم اما آرامش خود را حفظ کردم.

-خب... خب احتمال داره بریم کافی‌شاپ یا شاید هم پارک.

و باز هم با حالت مشکوکی پرسید:

-یعنی از مقصد خبر نداری؟

-می‌خوایم با بچه‌ها اصفهان رو بگردیم. تازه مریم هم باهامون هست.

کلافه چنگی به موهایش زد.

-مثلاً دست گذاشتی رو نقطه ضعف من؟ داشتم می‌رفتم واسه کارهای

انتقالیم.

لبخند دندان نمایی زدم و اندکی این دست و آن دست کردم.

-خب داداشی وقتی یکی سوار تاکسی بشه آسون تر از اینکه که چهار نفر سوار تاکسی بشن، کلید رو بده بعد هر جا دوست داشتی برو.

دستم را باز کردم و پس از قدری صحبت کلید را در دستم گذاشت با ذوق گونه‌اش را کشیدم و پا به فرار گذاشتم. پله‌ها را به سرعت گذراندم و درب ورودی را باز کردم، وارد هال شدم و کلید را جلوی آرام و مریم تکان دادم، هر دو با لبخندی به من نگاه کردند. در هال بر روی مبل‌های شکلاتی رنگ نشستیم و مشغول تماشای سریالی که تلویزیون نشان می‌داد شدیم. هیچ از سریالی که تلویزیون نشان می‌داد ندانستم چون به شدت خواب گریبان گیرم شده بود که صدای اس‌ام‌اس تلفنم برخواست. تلفن همراهم را به دست گرفتم و نگاهی به آدرسی که دانیال برایم فرستاده بود انداختم، کافه‌ای بود میان پارکی که می‌شناختمش، زمان دبیرستان با رفقه‌های مدرسه زیاد آن جا می‌رفتیم چون کنار مدرسه‌مان بود. بسیار در آن جا خاطره داشتم. تلفنم را گوشه‌ای گذاشتم و سرم را بر دسته‌ی مبل گذاشتم و رفته- رفته چشمانم گرم شد، با حس صدای

سحر چشمانم را گشودم و نگاهی به او انداختم. کوسن مبل را به سمتم پرت کرد و جیغ زد.

-الهام الآن موقع خوابیدنه؟ ساعت چهار و نیم شده، این دوتا شیربرنج هم که منتظر بودن خودت بیدارشی دل شون نمی‌اومد بیدارت کن، پاشو آماده شو ببینم.

چشمانم را بیشتر باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم، راست می‌گفت! ساعت چهار و نیم بود، آرام و مریم و سحر آماده بودند. دستی بر پیشانی کوباندم و از پریدم.

-ای وای! چرا زودتر بیدارم نکردید؟!

به سرعت از پله‌ها گذشتم و وارد اتاقم شدم، پس از یک دوش پنج دقیقه‌ای موهایم را خشک کردم و شانه زدم مانتوی خاکستری رنگم را پوشیدم و شال زرد رنگی که هارمونی جالبی با رنگ مانتویم داشت را به سر کردم، شلوار لی خاکستری‌ام را نیز پوشیدم و کیفم را برداشتم، کیف و کفشم زرد رنگ و با هم ست بودند. نگاهی به چهره‌ام در آینه انداختم. چهره‌ام رنگ پریده بود، رژ لب کمرنگی بر لبم کشیدم، چهره‌ی ساده‌ی خودم را بدون آرایش دوست داشتم اما زیادی بی‌روح به نظر می‌رسید

پس خط چشمم را کشیدم و نگاهی به چشمانم انداختم، تپله‌های مشکین چشمم درشت‌تر و فرم چشمانم کشیده‌تر به نظر رسید، لبخندی زدم که در به شدت باز شد و سحر وارد اتاق شد.

-آماده نشدی؟ جنگل آمازون زیر پامون دراومد درخت‌هاش هم موز دادن موزها رو خوردیم باز هم تو آماده نشدی؟ ساعت چهار و چهل و پنجه.

دستی با بی‌توجهی برایش تکان دادم و از اتاق خارج شدم، یادداشتی برای مادرم بر روی درب یخچال چسباندم و کفش‌هایم را پوشیدم. هر چهار نفر به سرعت از حیاط گذشتیم و سوار بر ماشین سپهر شدیم، قرار شد من رانندگی کنم، بین راه نگاهی به سحر انداختم که به خیابان زل زده بود. و بعد نگاهی به آرام و مریم انداختم که با هم در حال صحبت بودند، دستی بر شانه‌ی سحر گذاشتم. که سرش را به سمتم چرخاند.

-داریم می‌ریم کافه‌ی کنار دبیرستان، دانیال و دایان اومدن.

بیشتر به سمتم چرخید و با تعجب گفت:

-جدی میگی یا من رو سرکار گذاشتی؟

سری تکان دادم و فرمان ماشین را چرخاندم و وارد کوچه شدم. به آرامی گفتم:

-نه به جانِ خودم. فقط خواهش می‌کنم جلوی مریم و آرام حفظ آبرو کن الان لازم نیست ذوق کنی، مجبور شدم بیارمشون با هم ببریم.

سحر سعی بر پنهان کردن ذوق و شوقش داشت اما احتمال می‌دادم آرام یا مریم سخنانم را شنیده باشند، جلوی پارک ایستادم و پس از اندکی جست و پی جایی برای توقف ماشین یافتم. به سمت کافی‌شاپ حرکت کردیم. قبل از این که وارد کافی‌شاپ شویم آرام ایستاد، همه از این حرکتش ایستادند که زبان به سخن گشود:

-شما که می‌دونید من و مریم یک مدت کدورت‌هایی بینمون پیش اومده اصلاً هم فرصت نشد با هم صحبت کنیم این دل‌خوری‌ها رو از بین ببریم، می‌دونم هردومون از کارمون پشیمونیم اگر میشه من و مریم با هم تنها باشیم حرف بزنیم تا این دل‌خوری‌ها از بین بره.

حس کردم می‌دانند که دانیال و دایان درون کافه منتظر هستند. با شرمندگی لب‌گزیدم و گفتم:

-راستش دانیال با داداشش تو کافه هستن، می‌خواستم زودتر بهتون بگم ولی فرصتش پیش نیومد.

آرام و مریم خنده‌ای کردند. مریم با خبثت گفت:

-خب پس عروسی در پیش داریم، اون هم یکی نه دوتا.

و باز هم سحر مانند همیشه حرص خورد و یک پس‌گردنی نثار مریم کرد.

-بی‌ادب با احساسات من بازی نکن، من برم دایان منتظره.

بدون توجه به ما قدم به سمت کافه گذاشت که دستش را کشیدم تا منتظر بماند، آرام نفس عمیقی کشید و گفت:

-از قبل می‌خواستم بهتون بگم که می‌خوام با مریم صحبت کنم اما نشد. حالا که گفتید منتظرتونن بهتر فرصت گفتن حرفم پیش اومد، خب پس ما می‌ریم سمت پارک، وقتی می‌خواستیم بریم خونه‌تون اون موقع بهمون زنگ بزنید همین‌جا جمع می‌شیم.

سری تکان دادیم، من و سحر به سمت کافه رفتیم مریم و آرام نیز قدم به سمت فضای آزاد پارک گذاشتند، در این کافی‌شاپ بسیار خاطره

داشتیم. در نگاه اول همه جا تغییر کرده بود و خبری از آن میز و
صندلی‌های ساده نبود، به قولی خفنش کرده بودند. خاطرات دوران
دبیرستان باز هم برایم تداعی شد و لبخند را میهمان لبانم ساخت.
چیزی آن میان نظرم را جلب کرد، دانیال بود که با دایان مشغول
صحبت شده بود. متوجه من و سحر نشده بودند و باز هم خوی شیطانی
سحر گل کرد چون به آرامی در گوشم گفتم:

-نظرت چیه یک ملاقات جالب و آبرو بر داشته باشیم؟

دستی به پیشانی کوباندم و با حالت پوکری به سحر نگاه کردم.

-تو رو خدا این دفعه رو بگذر، آبرو برامون نمی‌زاری این‌جا، هزار یک‌دفعه
خانمانه رفتار کنیم.

با کلافگی پشت چشمی نازک کرد و دستم را کشاند. به سمت دانیال و
دایان رفتیم، با دیدن دانیال اشک در چشمانم جمع شد، دوسال بود که
ندیده بودمش. دلم می‌خواست بدون هیچ شرمی اشک‌هایم را روان کنم
و از نبودش در این دوسال همان‌قدر گله کنم، اما این‌جا جایش نبود،
چه‌قدر تغییر کرده بود!

موهای بورش در میان چراغ‌های گردانِ کم نور کافه خودنمایی می‌کرد و باز هم چشمان آبی رنگش بود که قلبم را به تپش انداخت. سر به زیر انداختم و بغضم را فرو فرستادم، تنها زیر لب سلامی کردم و بر صندلی نشستم، دانیال هم تا حالم را دید به گارسون گفت لیوانی آب بیاورد. آن طرف قضیه سحر و دایان بودند که دایان بی‌چاره مجبور بود غر- غرهای سحر را به جان بخرد و هیچ نگوید. گویی همین بدخلقی‌های سحر نیز برایش جذابیت داشت که لبخند می‌زد و برق شادی چشمانش قابل پنهان شدن نبود!

صدای سحر میان افکارم طنین انداخت:

-دایان خیلی بدی، چرا یک کلمه نگفتی داری میای؟ من باید از الهام بشنوم تو این جایی؟ یعنی چی این کارها؟

دایان هم سعی در تبرئه‌ی خود داشت، دستش را به علامت تسلیم بالا برد و نالید:

-سحر جان به خدا نقشه‌ی دانیال بود، من تقصیر کار نیستم.

سحر با حرص به دانیال نگاه کرد اما هیچ نگفت، لیوان آبی که گارسون آورده بود را یک نفس سر کشیدم، حس کردم روح به تنم باز گشته،

سحر و دایان مشغول سخن گفتن شدند در این میان دانیال بود که با نگاه خاصی به من زل زده بود، از نگاهش معذب شده بودم، با صدای آرامی نالیدم:

-چرا این جوری بهم زل زدی دانیال؟

گویی به خود آمده باشد سر تکان داد و نگاه گذرای انداخت.

-می‌خوام اندازه‌ی این دوسالی که نبودم نگاهت کنم تا شاید دلتنگیم برطرف بشه.

لبخند کم جانی بر لبانم نشست، به یاد اتفاقات اخیر افتادم و خواستم همه را برایش توضیح دهم.

-دانیال نمی‌دونی چی شد و چه اتفاقاتی افتاد، بزار برات بگم.

تک خنده‌ای کرد و نگاهی به سحر انداخت، نامحسوس اشاره‌ای به سحر کرد و گفت:

-سرعت خبررسانی سحر از شبکه جهانی هم بالاتره، خیالت راحت همه چیز رو می‌دونم، خانوم با دایان قهر بوده به من می‌گفت که به اون بگم، فکر کنم برادر زن نصیبم شده.

با حرف آخرش خنده‌ای کردم که دایان و سحر نگاهی به ما انداختند، پس از اندکی حرف دانیال شروع کرد به تعریف این که آن زن را چه گونه یافته بود.

-اون روز می خواستم برم دانشگاه که یکی بهم زنگ زد، همونی بود که خبر نامزدی تو رو بهم داده بود. بهم گفت قراره عقد کنی من هم سریع یه بلیط گرفتم و اومدم به سمت فرودگاه که اون جا تصادف کردم، من رو به بیمارستان انتقال دادن، می خواستم هرطور شده پیام ایران ولی نمی شد. از همون جا با اون خانوم ارتباط داشتیم و اون هم قضیه رو برامون گفت و با کمک ما قضیه رو برملا کرد بعدش هم که ...

قبل از این که حرفش را ادامه دهد تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد، نام آرام بر آن خودنمایی می کرد. با معذرت خواهی ای حرف دانیال را قطع کردم و دکمه‌ی پاسخ را فشردم. صدای مضطرب آرام در گوشم پیچید.

-ال...الها...م دادا...شت.

قبل از این که ادامه دهد گفتم:

-داداشم چش شده؟ اتفاقی افتاده؟

گویی باز هم زبانش بند آمده بود، در موقعیت‌های دشوار سخن گفتن
برایش سخت بود، خوب می‌شناختمش. صدای مریم از پشت تلفن در
گوشم پیچید.

-الهام هرطور شده از کافه بیا بیرون ولی از در ورودی نیا، داداشت داره
میاد سمت کافه.

گویی نفس کشیدن برایم دشوار شده بود.

-داداشم از کجا پیداش شد؟ مطمئنی درست دیدی؟ اون که گفت
می‌خواد بره کارهای انتقالیش رو بکنه.

صدای هراسانش از پشت تلفن به گوش رسید.

-به خدا داداشته، داره میاد سمت کافه انگار عصبانی هم هست، شاید
تعقیب‌مون کرده.

با ترس از جا برخوامستم که پایم به صندلی خورد و بر زمین افتار و
صدای بدی داد، با دست لرزان تلفن را درون جیبم رها کردم و رو به
دانیال گفتم:

-داداشم داره میاد تو کافه! از در پشتی باید بریم بیرون، اگر ببینتمون واویلا میشه .

دانیال و دایان از جا برخواستند، رو به سحر کردم

-سحر تو می‌دونی در پشتی کجاست، ببرشون بیرون بعد خودت بیا پیشم بشین که سپهر شک نکنه، فکر کنم سپهر می‌شناسدشون اگر از در اصلی برن شک می‌کنه!

از جای برخواستند، دایان رو به من کرد و گفت:

-من می‌شناسم داداشم رو، اعصاب نداره الآن هم اصلاً وقت حرف زدن نیست بدتر قیامت به پا می‌کنه، شما برید بیرون سریع‌تر.

دایان و دانیال از جا برخواستند، تا سحر خواست به در پشتی حرکت کند قامت سپهر را که از در گذشت و به سمت‌مان آمد دیدم. چند دقیقه بعد را پیش بینی کرده بودم، احتمالاً جلو می‌آمد و داد و بی‌داد به راه می‌انداخت، بعد هم سیلی‌ای به من می‌زد و مرا با زور همراهش می‌برد. چشمانم را بستم، اما همه چیز برخلاف تصوراتم پیش رفت، سپهر بدون هیچ عصبانیتی به دانیال و دایان نگاه کرد. سحری که زبانش از چهل متر بیشتر بود و هرچیز به ذهنش می‌آمد به زبان می‌آورد هم

در چنین شرایطی سکوت را انتخاب کرده بود و ترس در چشمانش هویدا بود. واکنش دایان و دانیال هم جز سکوت هیچ نبود، فقط سلامی به سپهر کردند، اضطراب را در چشمان دانیال می‌دیدم، اما دایان بسیار آرام بود. سپهر قدمی جلو آمد و جلوی دانیال ایستاد، حدس می‌زدم دانیال در چنین شرایطی انتظار یک سیلی داشت چون چشمانش را بست. اما اولین چیزی که نظر همه را جلب کرد دست سپهر بود که برای سلام کردن به دانیال جلو آمد!

دانیال با تعجب دستش را جلو برد و محکم و گرم دست سپهر را فشرد، سپهر به سمت دایان رفت و با او نیز دست داد. سری تکان داد و سلامی به سحر گفت، سحر نیز با صدایی لرزان پاسخش را گفت. سپهر لب به سخن گشود:

-بفرمائید بشینید.

به من نگاهی انداخت که سرم را با شرمندگی پایین بردم. از گوشه‌ی چشم نگاهی به سپهر انداختم. اما هیچ عصبانیتی در چهره‌اش نمایان نبود، لرزش دستانم به وضوح دیده می‌شد. دستم را پایین بردم و با صدایی لرزان نالیدم:

-داداش ببخشید، به خدا می‌خواستم بهت بگم ولی روم نشد.

صدای جدی‌اش به گوش رسید.

-ولی باید با من درمیون می‌زاشتی، درسته بابا خونه نبود ولی تو باید به یکی می‌گفتی داری کجا میری!

سرم با پایین انداختن و هیچ نگفتم که خودش ادامه داد:

-الآن ازت دل‌خور هستم به خاطر این که من رو محرم ندونستی و نگفتی، اما ازت عصبانی نیستم. من از قبل خبر داشتم تو کسی رو دوست داری ولی نمی‌دونستم اون آدم کیه، تو هم می‌دونستی من مریم رو دوست دارم. پس گله‌ای نیست ولی ازت انتظار داشتم زودتر بهم بگی.

از سپهر این حجم درایت و منطق بعید بود! نگاهی به چهره‌اش انداختم که مطمئن شوم خودش است، آری! خودش بود. اما چرا رفتارش کاملاً عوض شده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بحث را به سمت دیگری بکشانم:

-معذرت می‌خوام که بهت نگفتم. داداش ما رو از کجا پیدا کردی؟

نگاه گذرایی به من انداخت.

-از دانشگاه برگشتم اومدم توی کوچه دیدم دارید با ماشینم می‌رید بیرون، تعقیبتون کردم ببینم کجا می‌رید، بالأخره خواهرمی باید حواسم بهت باشه!

دانیال لب به سخن باز کرد.

-آ...آقا سپهر من رو ببخشید، من هم باید زودتر با شما در میان می‌گذاشتم. اگر میشه تنهایی با هم یک صحبتی داشته باشیم و من شرایطم رو بهتون بگم، من خیلی وقته به خانوم مقدم علاقه دارم و چند دفعه هم اومدم خواستگاری. به دلایلی که خودتون می‌دونید پدرشون رضایت به ازدواج مون ندادن! حالا میشه تنها صحبت کنیم؟ سپهر سری تکان داد و سپس نگاهی به من انداخت.

-شما پسر باشخصیت و محجوبی هستی! بزار اول نظر خواهرم رو بپرسم. الهام جان نظر تو چیه؟ تو هم به ایشون علاقه داری؟

از سؤال بی‌موقع‌اش جا خوردم و ندانستم چه بگویم. تنها سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتانم شدم که سحر به جای من شروع به صحبت کردن کرد.

-بله آقا سپهر، پسر خالم دانیال و الهام همدیگه رو دوست دارن خیلی وقت هم هست که به هم علاقه دارن.

سپهر لبخندی زد و گفت:

-پس الان وقت اینه که من با آقا دانیال تنها صحبت کنیم، به ظاهر که پسر درستی هستن یه خورده باهاشون معاشرت کنم بعد با پدر درمیان بزارم.

مضطرب نفس عمیقی کشیدم، دایان از جا برخاست:

-آقای مقدم باعث افتخارمون هست با شما وصلت کنیم، الهام خانم هم خیلی خانم محترم و باشخصیتی هستن امیدوارم این وصلت بین برادرم و الهام خانم سر بگیره. اگر اجازه بدید با سحر و الهام خانم بریم تو فضای باز شما هم بعد از این که صحبت کردید تشریف بیارید.

سپهر موافقت کرد و من به همراه دایان و سحر از کافه خارج شدیم و به سمت پارک رفتیم، بر روی صندلی چوبی‌ای جا خوش کردیم. باز هم به رفتار آرام و منطقی سپهر فکر می‌کردم اما قلبم با شدت به سینه‌ام می‌کوفت و صدایش در گوش‌هایم اگو می‌شد. حس می‌کردم دنیا دور سرم می‌چرخد، احتمال می‌دادم فشارم افتاده باشد که دایان از جا برخاست.

و چندی بعد با چند لیوان آبمیوه بازگشت. لیوانی به دست من داد و گفت:

-زن داداش بخور فشارت تنظیم بشه.

باز هم از این که مرا همسر دانیال خطاب کرده بود خنده‌ام گرفت. آبمیوه را خوردم که سحر باز هم لب به سخن گشود.

-الهام این رفتار آقاوارانه از این یخچال خانِ شما بعید بود ها!

دایان که چیزی از این یخچال خطاب قرار دادنِ سحر نمی‌دانست با تعجب رو به سحر کرد.

-یخچال خان؟!!

سحر کلافه چشم‌هایش را در حدقه چرخاند.

-همین آقا سپهرشون دیگه، خیلی رفتار سردی داره همیشه من بهش میگم یخچال.

دایان لیوانِ خالی آبمیوه را در سطل زباله‌ی کنارش انداخت و رو به سحر کرد.

-تو نمی‌خوای بزرگ بشی سحر جان؟ برادر الهام خانم به این آقای و خون گرمی کجا اخلاقش سرده؟

-خب همینش جای تعجب داشت دیگه.

پس از اندکی کل - کل میان دایان و سحر، مریم و آرام به سمت‌مان آمدند. کنار صندلی ایستادند، مریم با کنجکاوی گفت:

-چی شد؟ داداشت شما رو دید؟ چه اتفاقی افتاد؟!

سرم بی‌حد و حساب درد می‌کرد، دستم را به شقیقه‌ی سرم گرفتم.

-بعدا بهت میگم، مسکن داری؟

سحر که می‌دانست سابقه‌ی تشنج دارم با نگرانی روبه‌رویم ایستاد.

-الهام، الهام جان خوبی؟ چت شد یکهو؟ بیا بریم دکتر تو سابقه‌ی
تشنج داری این سردردها واست خطرناکه.

با لجبازی سرم را تکان دادم و نالیدم:

-نه حالم خوبه.

آرام دستش را به پیشانی‌ام زد، با دلهره نگاهی به جمع کرد و گفت:

-تب داره! باید ببریمش دکتر احتمالاً تب عصبیه.

دایان و سحر از جا بلند شدند. سحر کمک کرد تا بایستم که نالیدم:

-آخ! داداشم دکتره، بریم تو کافه پیشش اون معاینه‌م کنه.

سحر دستی بر پیشانی کوباند و گفت:

-یادم نبود ها، راست میگی بریم.

با قدم‌هایی آرام به سمت کافه رفتیم، سپهر و دانیال هنوز گرم صحبت

بودند، دست سحر را که در دستم بود فشردم و با کمکش از میان کافه

گذشتم و به گوشه‌ای رفتم که صندلی آن‌ها قرار داشت. اول دانیال

متوجه حضورم شد، از جا بلند شد و با نگرانی نگاهی به چهره‌ی رنگ

پریدهام انداخت. و بعد سپهر از جا برخواست و با دیدن من دستش را با نگرانی جلو آورد و دستم را گرفت.

-الهام چرا رنگت پریده؟

-هی...هیچی نیست نترس.

سپهر دستش را روی پیشانی‌ام قرار داد. بعد با نگرانی به صورتم نگاهی انداخت و گفت:

-این جا که همیشه معاینت کنم. اما احتمالاً به خاطر استرس این طوری شدی. آخه خواهر من، دو کلمه حرف زدن من با این آقای خواستگار مگه این قدر استرس لازم داشت؟ صبر کن بگم یه آبمیوه بیارن واست.

نفس عمیقی کشیدم و نالیدم:

-نمی‌خوام، الآن با بچه‌ها خوردیم.

بی‌توجه به حرفی که زدم گارسون را صدا زد و پس از دقایقی یک لیوان آبمیوه جلویم قرار داد. با انگشت اشاره‌اش لیوان را به من نزدیک‌تر کرد.

-بخور الهام.

گویی اصرار من برای نخوردن بی‌فایده بود، دستم را جلو بردم و نصفی از محتوای درون لیوان را خوردم. لیوان را درون ظرف گذاشتم و به جلو هل دادم، بیشتر کنجکاو بودم که بدانم نتیجه‌ی صحبت‌های سپهر و دانیال چه شده بود. گویی سپهر کنجکاوی‌ام را از چشمانم خواند که با لبخند محوی گفت:

-الهام جان من با آقا دانیال حرف زدم، به نظر من می‌تونن خوشبخت کنن. قرار گذاشتیم قبل از رفتن تو به دانشگاه من با پدر و مادر صحبت کنم که ایشون با خانواده بیان واسه خواستگاری، اما الان پدر رفته برای برگردوندن عمو و زن عمو هم توی کماست پدر گفت داره با عمو برمی‌گرده خونه. احتمالاً فردا برسن، سه روز دیگه واسه زمان خواستگاری فکر کنم مناسب باشه.

در دلم عروسی‌ای نه چندان کوچک برپاشد، ذوق و خوشحالی تمام وجودم را از آن خود کرده بود، پس از چند سال تلاش بالأخره به کسی که از ته قلبم علاقه داشتم می‌رسیدم. از خدا می‌خواستم دیگه سنگی میان راه من و دانیال نباشد و راه میان من و دانیال را هموارتر از قبل کند. اما لحظه‌ای فکر این که پدرم مثل قبل مخالفت کند از سرم بیرون

نمی‌رفت و بر اضطرابم می‌افزود، خودم را دل‌داری می‌دادم که پدر دیگر بهانه‌ای برای رد کردن دانیال ندارد و به زودی تمام نگرانی‌هایم تمام می‌شود. اما گویی زور افکار منفی بیشتر بود، بالأخره بعد از خداحافظی‌ای طولانی با دانیال راه خانه را به همراه سپهر و مریم و آرام در پیش گرفتیم. سحر راه خانه‌ی‌شان را در پیش گرفت و دانیال و دایان به همراه سحر به خانه‌ی خاله‌شان رفتند. به رستوران دوست سپهر رفتیم و پس از خوردن غذا به سمت منزل حرکت کردیم. هنگامی که در ماشین بودیم هیچ حرفی میان‌مان رد و بدل نشد و همه چیز در سکوت بود که تلفن همراه سپهر زنگ خورد، تلفنش را به دست گرفت و شروع به سخن کردن کرد.

-سلام آقای کاویان.

از فامیل فرد پشت خط فهمیدم که وکیل خانوادگی‌مان است، تمرکزم را بیشتر به سمت سپهر کشیدم تا بفهمم چه صحبتی میان‌شان رد و بدل می‌شود.

-چشم آقای کاویان. پدر با عمو فردا پرواز دارن. میان اصفهان، حتماً تشریف بیارید، چشم نگران نباشید، وقت‌تون بخیر، فعلاً.

درجه‌ی کولر را بیشتر کردم و به صندلی تکیه زدم، سپهر پس از قطع تلفنش هیچ نگفت و حواسش را به روبه‌رو جمع کرد، من هم ترجیح دادم سکوت کنم و وقتی به خانه رسیدیم از او راجع به صحبت‌هایش با آقای کاویان پرسیم.

چندی بعد ماشین سپهر جلوی درب منزل مان توقف کرد. همگی پیاده شدیم و وارد منزل شدیم، مادر بر روی صندلی سفید رنگ حیاط نشسته و چشمانش را بسته بود. هنگامی که صدای پایمان را شنید از جا برخاست و با نگرانی به سمت سپهر رفت.

- شما تا الآن کجا بودین؟ مگه تو نمی‌خواستی کارهای انتقالیت رو انجام بدی پسرم؟ چرا بچه‌ها با تو برگشتن؟
و بعد رو به من کرد و ادامه داد.

- شما الهام خانوم، یه خبر نمیدی به من که می‌خوای تا این وقت از غروب بیرون باشی؟ نمیگی مادرت نگران میشه؟
شانه‌ای بالا انداختم و کیفم را بر روی مبل رها کردم.

-مامان جان من که به شما گفتم با بچه‌ها می‌رویم بیرون، چرا آخه نگران شدی؟

دستی به سرش گرفت و ناله‌وار گفت:

-آخ! خب نمیگی یک خبر به مادرت بدی نگران نشه؟

می‌دانستم به خاطر سردردش است که این قدر بهانه گیر شده، دستی بر موهایش که تک و توک تارهای سفید در میان‌شان دیده می‌شد کشیدم و بوسه‌ای بر موهای خوش‌بویش نشاندم.

-چشم مامان، شما ببخشید.

هیچ نگفت و تنها پشت چشمی برایم نازک کرد. به همراه آرام و مریم به سمت اتاق میهمان حرکت کردیم که سپهر اشاره‌لی کرد تا دوباره به حال بروم. سری تکان دادم و پس از ورود مریم و آرام دوباره راه قبل را بازگشتم. بر روی صندلی حیاط نشستم و سیبی از ظرف میوه برداشتم، گازی به آن زدم و گفتم:

-جانم داداش کاری داشتی؟

سپهر بر روی صندلی دیگری جا خوش کرد و لب به سخن گشود:

-آقای کاویان رو می شناسید؟ وکیل خانوادگی مونه، گفت یک مسائل

مهمی هست که باید همه بدونن، گفت پس فردا میاد خونه مون و یک سری چیزهایی رو که نمی دونیم بهمون بگه. من هم گفتم تا فردا که عمو میاد بابا هم هست پس فردا زمان مناسبه که بیاد.

مادر کره دستمال دور سرش را سفت تر کرد و رو به سپهر گفت:

-قضیه تو و عوض کردن بچه رو که می دونه، دیگه چی مونده که ما نمی دونیم و می خواد بهمون بگه؟ وای خدا من می ترسم باز تو رو ازم بگیرن پسر.

و بعد قطره‌ی اشکی از کنار چشمانش به راه افتاد، سپهر اشک‌های مادر را پاک کرد و به او دل‌داری داد که هیچ‌گاه از او جدا نخواهد شد.

-مامان می‌خواستم بهش بگم ایران خانم سخته کردن زمان رو بندازه وقتی که بهوش اومدن، ولی گفت باید سریع‌تر همه چیز رو بگه من هم گفتم پس فردا خوبه.

مادر سری تکان داد و من سیب به دست به سمت اتاقم رفتم و بر روی تخت خوابم جا خوش کردم، افکار زیادی در مغزم شناور بودند. مدام با خود می‌گفتم آقای کاویان چه مسئله‌ی مهمی را می‌خواهد بازگو کند؟

ترسم از آن بود که باز میان من و دانیال بیافتد و باز هم از همدیگر دور شویم، سعی کردم افکار منفی را دور بریزم. قرار بود فردا سپهر با پدر و مادر صحبت کند و نتیجه را به دانیال خبر دهد. اضطراب عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود، از جا بلند شدم و تماسی با دانیال گرفتم. شوق و ذوق صدایش وصف ناشدنی بود و لبخند را بر لبانم می‌آورد. پس از اندکی شوخی‌های بی‌مزه راضی به قطع کردن شد و پس از خداحافظی‌ای نه چندان کوتاه تلفن را قطع کرد، کتابی را از میان قفسه کتابخانه‌ام برداشتم. به نظر کتاب جالبی می‌آمد، نگاهی به جلدش انداختم و اسم کتاب را زمزمه کردم "زنی در کابین ده" جلد جذابی داشت و همین مرا به سمت خواندن آن کتاب جذب می‌کرد. کتاب را باز کردم و غرق در نوشته‌هایش شدم، آن قدر جذاب بود که تا به خودم آمدم مشغول خواندن دوصفحه‌ی آخر بودم.

دوصفحه‌ی آخر را نیز خواندم و خمیازه‌ای کشیدم، به طبقه‌ی پایین رفتم. مادر که هنوز سردرد داشت و نالان دستش را بر شقیقه‌اش گرفته بود. سپهر هم کتابی به دست داشت و مشغول خواندن بود، رو به سپهر گفتم:

-داداشی مامان حالش خوب نیست نمی‌تونه شام بپزه، زنگ بزنیم از بیرون غذا بیارن؟

سرش را از کتاب خارج کرد و نگاهی به من انداخت.

-پس این وسط تو چی کاره‌ای؟ من تا حالا دست‌پخت خواهرم رو نخوردم ها! پاشو یه چیزی درست کن روده‌هام از گرسنگی دارن همدیگه رو می‌خورن.

کوسن مبل را به سمتش پرت کردم که سرش را پایین گرفت و کوسن بر روی پارکتهای هال رها شد.

-حوصله شام پختن ندارم حس می‌کنم هنوز سرم گیج میره.

نگاه مشکوکی به من انداخت و لبخند محوی زد.

-تنبل خانوم حوصله شام پختن نداره، پاشو زنگ بزن چند تا پیتزا بیارن تا همین‌جا از گرسنگی ولو نشدم.

خنده‌ای کردم و شماره‌ی رستوران را از دفترچه تلفن پیدا کردم. تماسی گرفتم و چند پیتزا سفارش دادم. پس از خوردن شام، سپهر به قصد مطالعه کردن به اتاقش رفت، مادر هم که از صبح سردرد داشت دوباره

به سوی اتاق حرکت کرد، مریم و آرام نیز نشسته بودند و به در و دیوار نگاه می کردند.

- شما هم حوصله تون سررفته؟

هر دو سری تکان دادند، به ساعت نگاهی انداختم که ده شب را نشان می داد، مریم خمیازه ای کشید و گفت:

-اگه سحر بود مسخره بازی می کرد حوصله مون سر نمی رفت.

آرام خنده ای کرد و از جا برخاست.

-اون الان در جوار یاره، مگه ما رو یادش میاد؟

مریم به نشانه ی تصدیق سر تکان داد.

-پس انگار چاره ای نیست! بریم بخوابیم.

مریم و آرام به سمت اتاق میهمان رفتند و من به سوی اتاق خودم قدم

گذاشتم، باز به یاد دانیال افتادم. دلم برایش تنگ شده بود، پس از

دو سال دوری حقان بود کنار هم باشیم، اما حیف که روزگار بر وفق

مراد نمی چرخید و دست لجبازی به دستان داده بود. تلفن همراهم را

از کیفم خارج کردم و تماسی با دانیال گرفتم، به سمت در رفتم تا

مطمئن شوم در بسته است. پس از اطمینان بر روی تخت خوابم نشستم و منتظر صدای پرشوق دانیال شدم، پس از چند بوق صدای زنی که همیشه اضطراب بر دلم می‌انداخت در گوشم پیچید که می‌گفت: "مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد، تماس شما از طریق..." صبر نکردم تا سخنش ادامه پیدا کند، تماس را قطع کردم و تلفنم را بر روی عسلی کنار تخت رها کردم. ترس بر دلم چنگ انداخته بود هر لحظه با خود می‌گفتم اگر اتفاقی برای دانیال بیوفتد چه کنم. اما با فکر این که دایان کنار برادرش بود برایم اندکی دل‌گرمی به حساب می‌آمد. چراغ را خاموش کردم و بر روی تخت دراز کشیدم، هنوز ترس همانند آتشی به جانم افتاده بود و گویی لحظه به لحظه بیشتر در وجودم شعله می‌کشید و مرا از درون می‌سوزاند، آباژور را روشن کردم و به امید این که تماسی از دانیال داشته باشم نگاهی به تلفن همراهم انداختم اما تماسی نبود! با ناامیدی سر بر بالشت نهادم تا شاید خواب میهمان چشمانم شود، اما گویی در آن لحظه آتش ترس و اضطرابم مانع از خواب می‌شد.

به ساعت نگاهی انداختم، ۶ صبح را نشان میداد. چشم بر هم نگذاشته بودم. با سردردی که گه‌گاه بیشتر می‌شد از جا بلند شدم و دوباره تلفن همراهم را به دست گرفتم، هنوز خبری از دانیال نبود. بریده نفسی

کشیدم و به سمت طبقه‌ی پایین رفتم، پا که بر پله‌ی اول گذاشتم
گویی دنیا همانند چرخ و فلک دور سرم می‌چرخید، چنگی به نرده زدم
و خود را نگه‌داشتم، اما پاهایم جانِ مقاومت نداشتند و سستی بر آنها
غلبه کرده بود بر پله‌ی دوم نشستم و سر بر زانو گذاشتم، ترس و
اضطراب به جان دلم افتاده بود اما هرطور شده بود از جا بلند شدم و پله
ها را با تکیه کردن به نرده گذراندم، وقتی از پله ها گذشتم نفس راحتی
کشیدم و به سمت آشپزخانه رفتم و شکلاتی از ظرف برداشتم و در
دهان گذاشتم، مزه‌ی شکلات که در دهانم پیچید حس کردم اندکی از
شدت سرگیجه‌ام کاهش یافته. صدای در که به گوش رسید به سمت
هال قدم برداشتم، با دیدن عمو و پدرم لبخند کم‌جانی بر لبانم نشست
اما پس از دیدن عمو لبخند از لبانم محو شد، چشمان گود رفته و
چهره‌ی شکسته‌اش، غمی که در چشمانش هویدا بود و صدای گرفته‌اش
گویی نشان از این بود که زیر بار این غم ده سال پیر شده، سلامی کردم
و جلو رفتم پدر تکیه‌گاه عمو شده بود و عمو از شدت ضعف به پدر تکیه
کرده بود، قلبم از شدت آن همه ضعف آتش گرفت، کت پدر و عمو را
گرفتم، به آشپزخانه رفتم و چای ریختم، نمی‌دانستم دلم را به کدام
اضطراب بند کنم، زن عمویم که در کما به سر می‌برد، دانیال هم

پاسخگو نبود. سری تکان دادم و قندان را در سینی قرار دادم، با سینی حاوی چای به حال رفتم و به عمو و پدر چای تعارف کردم، عمو دست بر شقیقه گرفته بود و چهره‌ی درهم رفته و رنگ پریده و چشمان گود شده‌اش نشان از بی‌خوابی میداد، پدر اشاره کرد که به آشپزخانه بروم من هم تابع پدر به سمت آشپزخانه قدم برداشتم، پس از لحظه‌ای پدر وارد آشپزخانه شد، به کابینت تکیه زد.

-دخترم این مدتی که نبودم چی شد؟ اتفاقی برای ایران خانم نیفتاده؟
سری تکان دادم و باقیمانده‌ی آب درون لیوان را یک نفس سرکشیدم.
-نه باباجان اتفاقی نیوفتاده، از ایران خانم هم دورادور خبر داریم هنوز توی کما هستن، ماما هم سردردش شدید شده بود دیشب خوابش نبرد دیگه امشب یخورده خوابید به خاطر همین بیدارش نکردم.
به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد.

-رعا هم این چند وقت خیلی اذیت شده باید ببرمش دکتر ببینم
قلبش درچه حاله.

سری به معنای تایید تکان دادم، سپس گویی چیزی به یاد آورده باشم
ناگاه گفتم:

-راستی باباجان، آقای کاویان با سپهر تماس گرفتن گفتن کار ضروری
دارن و باید در جمع خانوادگی یک مسئله‌ای رو بازگو کنن، سپهر هم
بهشون گفته صبر کنن چون زن عمو توی کماست اما آقای کاویان
پافشاری کردن و سپهر گفته فردا بیان.

پدر دستی به پیشانی‌اش کوباند و نالید:

-خدا این یکی رو به خیر کنه، یعنی می‌خواد چی بگه؟! نگفت کارش
چیه؟

لیوان را به سمت سینک سوق دادم و سر بالا انداختم.

-نه نگفتن، نگران نباشید ما دیگه به افشای حقایق عادت کردیم
پدرجان.

از طعنه‌ی میان سخنانم تک‌خنده‌ای زد.

-راستی سپهر کو؟ خوابه؟

انگار سوالات پدر تمامی نداشت، کلافه بر روی صندلی نشستم.

-بله، شما که می‌دونید تا شروع دانشگاه چیزی نمونده، سپهر بیچاره هم که درس‌هاش سنگینه تا دیروقت داشت مطالعه می‌کرد.

سری تکان و از جا بلند شد.

-توی اتاق مهمون برای عمو جا بنداز دخترم.

لب گزیدم و خجالت زده گفتم:

-آخه آرام و مریم هنوز خونه‌ان.

چشم در حدقه چرخاند.

-هنوز نرفتن خونه‌شون؟ آخه مگه بی‌کارن؟

باز هم آن روی آتشین پدر داشت خود را نشان می‌داد، دست بر بینی گذاشتم و پدر را دعوت به سکوت کردم.

-هیس باباجان الان می‌شنون، هفته‌ی دیگه دانشگاه شروع میشه

می‌ریم تهران نگران نباشید. جای عمو رو هم توی اتاق سمت راست می‌ندازم تخت خواب هم داره. خوبه؟

سری به معنای موافقت تکان داد، خبرهای چند وقت اخیر را که به پدر دادم اما درمورد دانیال هیچ به پدر نگفتم. هم خجالت می‌کشیدم و هم

از شنیدن پاسخ منفی پدر ترس میهمان وجودم شده بود، ترجیح می‌دادم سپهر با روش خاص خودش پدر را راضی کند و باری بر دوش من نماند، به حال رفتم و حالی از عمو پرسیدم اما گویی خسته‌تر از آنی بود که توضیحات بیشتر از یک کلمه بدهد. به اتاق مورد نظرم رفتم و رخت‌خواب را مرتب کردم، عمو به کمک پدر به اتاق قدم گذاشت، اضطراب دوباره به قلبم چنگ انداخت و عرق سردی بر تیره‌ی کمرم نشست. اما بلند شدن صدای تلفنم همانا و هجوم بردن من به سمتش همانا، با دیدن اسم دانیال لرزه به جانم افتاد و تماس را وصل کردم، هنگامی که از سلامتی‌اش مطمئن شدم و تمام شدن شارژ تلفن همراهش را دلیل نبودنش مطرح کرد اندکی خیالم راحت شد. پس از اندکی گفتمان تلفن را قطع کردم و ناهار را درست کردم، مریم و آرام عصر تصمیم داشتند چند روزی را در منزل یکی از اقوام‌شان بمانند و سری به آن‌ها بزنند. باز هم جمع خانوادگی‌مان تکمیل شده بود و کاملاً برای آن قراری که آقای کاویان گذاشته بود مناسب شد. البته اگر مزاحمت‌های سحر را فاکتور بگیریم جمعی مناسب داشتیم برای افشای حقایق!

عمو به دیدار زن عمو رفته بود و پس از برگشت گویی حالش از قبل هم بدتر شده بود، چشمان قرمزش نشان از اشک‌هایی بود که در بی‌هوشی همسرش ریخته بود. حتی با آن‌که زن عمو دروغ‌های بسیاری به عمو گفته بود اما عمو عاشقانه دوستش می‌داشت، فکرم درگیر قضیه‌ی فاش نشده‌ای بود که آقای کاویان بسیار بر آن اصرار و پافشاری کرده بود. اما چاره‌ای جز صبوری نداشتم، آن روز هم گذشت و فردایی که انگار روز مهمی در تقویم زندگی‌مان بود اتفاق افتاد. دل‌آشوبه‌ای بر جان همه افتاده بود، حال مادر اندکی بهتر بود و عمو همچنان در افسردگی به سر می‌برد. اصرار داشت که کنار زن عمو بماند اما پدر مانع از این خواسته‌اش می‌شد و معتقد بود که حال عمو با دیدن حالت بد همسرش وخیم‌تر خواهد شد. سپهر صبح درمورد دانیال با پدر سخن گفته بود و عجیب‌تر از همه سکوت پدر بود، بدون هیچ دعوا یا دادی! برایم جای تعجب داشت که واکنشی از سمت پدر دریافت نکرده بودم.

با اضطراب روبه‌روی پنجره‌ی هال ایستادم و به حیاط خیره شدم، دستانم را در یک‌دیگر قفل کردم. رفتار عجیب پدر بدجور مرا می‌ترساند. می‌ترسیدم بلایی سر دانیال بیاورد اما سکوتش همه را متعجب کرده بود. صدایش در هال پیچید:

-الهام، دخترم.

با ترس آب دهانم را فرو فرستادم و دمی عمیق از هوای اطراف گرفتم.

-جانم بابا.

سر برگرداندم، چهره‌ی پدرم هیچ واکنش خاصی نداشت.

-چند لحظه بیا توی حیاط کارت دارم.

لرزش دستم به وضوح حس می‌شد، چشمی گفتم و پشت سر پدرم به سمت حیاط حرکت کردم. ترس لحظه به لحظه بیشتر به قلبم چنگ می‌انداخت، انتظار هر کاری از پدر داشتم، از سیلی و بد و بی‌راه اما سعی کردم افکارم را دور کنم و هیچ نگویم تا حرف پدر تمام شود. بر روی صندلی درون حیاط نشستم، پدرم هم بر صندلی دیگری جا خوش کرد. نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

-دخترم، تو آقا دانیال رو دوست داری؟

از سؤال ناگهانی‌اش جا خوردم، نمی‌دانستم چه گونه پاسخم را بگویم. سر به زیر انداختم و با لکنت شروع به سخن گفتن کردم.

-خ...خب راستش..م...من...

میان سخنانم وقفه‌ای انداخت.

-محکم باش دختر، حرفت رو بزن. از هیچ چیز و هیچ کس هم نترس!
دستان سردم را در یک‌دیگر قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم. سرفه‌ای
کردم و سعی کردم محکم سخنم را بگویم.

-خب راستش...راستش من ازشون خوشم میاد، این حس بین من و
ایشون متقابله، ببخشید بابا ولی دو نفر که همدیگه رو دوست دارن
نمیشه از هم جداشون کرد. من آقا دانیال رو دوست دارم شما مخالفت
کردید چون دلیلی داشتید. الآن دلیلی ندارید میشه منطقی تصمیم
بگیرید؟!

سر به زیر انداختم و منتظر پاسخی از پدرم ماندم. سکوتی در میان‌مان
حکم فرما شد. سپس صدای پدر به گوش رسید:

-دخترم، من از آقا دانیال بدم نمیاد ولی اون موقع تعصب به وصیت
پدرم چشمم رو کور کرده بود و فقط می‌خواستم که به وصیت پدر
خدایا مرزم عمل کنم. اما الآن که همه چیز معلوم شده اگر تو دلت
راضیه من هم راضی هستم، اگر موافقی پس من حرفی ندارم دخترم.

همه چیز برعکس تصوراتم پیش رفت، برق شادی‌ای درون چشمانم هویدا شد به سمت پدر رفتم. پس از چند سال آغوش پدرا نه‌اش را حس کردم، پس از دو سال باز پشتم به محبت پدرا نه و آغوش صمیمانه و پشتوانه‌ای گرم شده بود، رفتار پدر به کل عوض شده بود و همانند قبل بهترین رفتار را با همه داشت. هنگامی که از پدر فاصله گرفتم، برق اشک را در دیدگانش احساس کردم، لبخند کم جانی به پدر زدم.

-بابایی، حالا شدید همون بابای مهربون قبل، خیلی دوست دارم. مرسی که این قدر مهربونید و به تصمیمم احترام گذاشتید، قول میدم هیچ وقت ناامیدتون نکنم.

پدر نیز چشمکی زد و برای پنهان کردن اشک‌هایش گفت:

-این جور ی‌ها هم نیست دختر، باید به دو سال نکشیده دوتا نوه‌ی تپل -مپل شیرین تحویل مون بدی، من دوست دارم نوه‌هام رو ببینم بابا بزرگ بشم. اسم دخترت رو می‌زاریم بتول اسم پسرت رو هم می‌زاریم غلامرضا، اسم پدر و مادر رعنا.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و تک خنده‌ای کردم.

-من هنوز ازدواج نکردم بعد شما دارین اسم واسه بچه‌های نداشته‌ام
انتخاب می‌کنید؟ اون هم اسم مامان و بابای مامانم رو می‌خوان بزارین
روی این بچه‌ها؟ آخه شما چه قدر زن زلیلید بابا جون !

شاخه‌ای از درخت بلند و بالای باغچه که می‌گفتند هم‌سن من است
جدا کرد و تکان داد، با خنده گفت:

-برو بچه جان، به من میگی زن زلیل؟ وایستا ببینم.

و با چوب به دنبالم افتاد من هم فرار را بر قرار ترجیح دادم. در دل خدا
را به خاطر این خوشبختی شکر کردم و آرزو کردم که این شادی هرگز
رخت رفتن از زندگی‌مان را نبندد.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست که این خوشبختی دیرپاست یا زود از میان
می‌رود. همگی درمورد موضوع مهمی که قرار بود آقای کاویان راجع به
آن صحبت کند کنجکاو بودیم اما گویی عقربه‌های ساعت این‌گونه حس
نمی‌کردند، بالآخره هر طور بود عصر شد و همگی منتظر بودیم که زنگ
در به صدا در بیاید، پدر با گام‌هایی نه چندان آرام راهرو را از ابتدا تا انتها
و بالعکس طی می‌کرد. مادر هم مشغول چیدن شیرینی‌ها در ظرف بود،
در این میان صدای پای سپهر که با اضطراب به پارکتهای چوبی

می‌کوبید بدجور خنجر بر مغز پر مسئله‌ام می‌کشانید. چندی بعد عمو که به اصرار فراوان برای دیدن ایران خانم به بیمارستان رفته بود برگشت و جمع پنج نفره‌ی مان منتظر آقای کاویان بودیم که بالأخره زنگ در به صدا در آمد. سپهر از جا برخاست و دکمه‌ای که شکل کلید بر آن نقش بسته بود را فشرد و خود برای استقبال به حیاط رفت، مادر نیز دستی به چادرش کشید و کنار پدر ایستاد، در کمال تعجب آقای کاویان تنها نبود! گویی زنی به همراهش آمده بود. از دور متوجه چهره‌ی زن نشدم اما وقتی نزدیک شد و وارد عمارت شدند، از شدت تعجب و حیرت خشک‌مان زده بود. زنی که به همراه آقای کاویان آمده بود همان شراره‌ی مهدوی بود! همان زن پرستاری که برای عوض کردن سپهر و آن نوزاد مُرده همکاری کرده بود. اما آیا نسبت این دو با یک‌دیگر چه بود؟ چه رازی در این میان ناشناس مانده بود؟ گویی ماهیتی در میان مشکلات مان مجهول مانده بود که حال قصد جلوه‌گر شدن را داشت. من و مادر جلو رفتیم و با شراره دست دادیم، با تمام وجود می‌توانستم شرمندگی و خجالت را در چشمان شراره و تنفری نهان را در چشمان مادرم احساس کنم. صدای محکم و کنایه آمیز پدرم ما را به خود آورد.

-جناب کاویان این خانم معرف حضور هستند نیاز به معرفی نیست!
لطفاً بفرمایید.

شراره با شنیدن این سخن سر به زیر انداخت و لب گزید. مادرم ابتدا لب
به سخن باز کرد.

-جناب کاویان قبل از این که حرف تون رو شروع کنید از تون می خوام
که بگید این خانم چرا این جا حضور دارن! نسبت شما با ایشون چی
هست؟

آقای کاویان که مردی تقریباً شصت ساله به نظر می رسید و چهره‌ای
کاملاً پخته داشت سرفه‌ی مصلحتی کرد و گفت:

-خانم مقدم من در مابین حرف هام خدمت شما عرض می کنم ایشون
نسبت شون با این قضیه چی هست. اجازه می دید شروع کنم؟

مادر تنها به سر تکان دادنی بسنده کرد و به من اشاره کرد تا به

آشپزخانه بروم و چای بریزم. پس از ریختن چای، سینی به دست به

سمت هال حرکت کردم و پس از تعارف چای بر روی مبل تک نفره‌ای

جا خوش کردم که آقای کاویان شروع به حرف زدن کرد.

-راستش نمی‌دونم از کجا شروع کنم، می‌دونم حرف زدن درمورد گذشته فایده‌ای نداره فقط می‌خوام یک پیش مقدمه‌ای رو براتون مطرح کنم و حرف‌هام رو بزنم.

عمو با صدای تحلیل رفته ای گفت:

-لطفاً شروع کنید، ما با خودمون هزار تا فکر و خیال کردیم، دیگه طاقت صبر کردن نداریم. زن من بیمارستانه و من نگرانی دیگه‌ای هم دارم. لطفاً زودتر بگید دلیل برگزاری این جلسه چی هست؟

عمو به دلیل سکتی همسرش و روان به هم ریخته‌اش اعصاب درستی نداشت و آقای کاویان که مرد عاقلی بود حتماً او را درک کرد که سریع شروع به سخن گفتن کرد.

-می‌دونید که من وکیل خانوادگی شما هستم، ایشون شراره مهدوی خواهر بنده هستن. راستش رو بخواید خواهرم حدود بیست و خورده‌ای سال پیش یک روز با حال بدی اومد پیش من و گف ...

خواست سخنش را ادامه دهد که صدای سپهر در این میان سخن آقای کاویان را قطع کرد:

-بخشید، خیلی عذر می‌خوام جناب کاویان، مگه شما و خانم مهدوی خواهر و برادر نیستید؟ پس چرا فامیل‌تون با همدیگه فرق داره؟ این بار شراره لب به سخن گشود.

-مادرمون اول که ازدواج کرد برادرم به دنیا اومد بعد همسرشون فوت شدن، بعد با پدر من ازدواج کردن و من به دنیا اومدم، در واقع من و شهاب (آقای کاویان) خواهر و برادر ناتنی هستیم.

سپهر بی‌توجه سری تکان داد و آقای کاویان سخنش را ادامه داد.

-خب می‌گفتم. خواهرم با حال بدی اومد پیشم و گفت که یک اشتباهی کردم، من هم ازش خواستم که بهم بگه چی کار کرده شاید بتونم کمکش کنم، اون تمام قضایا رو برای من تعریف کرد. گفت که به دکتر کمک کرده بچه زنده‌ای رو با یک بچه‌ی مرده توی بیمارستان عوض کردن! من به خواهرم قول دادم کمکش کنم تا مشکل حل بشه و هم اون مادر به بچه‌اش برسه و هم عذاب وجدان خواهرم رفع بشه، اسم مادر بچه رو که پرسیدم فهمیدم عروس‌های آقای مقدم بزرگ هستن. صلاح دیدم که این مسئله رو با جناب مقدم مطرح کنم، ایشون گفتن از این موضوع به کسی حرفی نزنم و فقط ترتیب این رو بدم که توی

وصیت‌نامه‌شون یک مورد جدید اضافه بشه اون هم ازدواج خانم الهام
مقدم با جناب سپهرِ مقدم بود! وقتی دلیل این کار رو از مقدمِ بزرگ
پرسیدم گفتن می‌خوان حقیقت رو فاش کنن، من به ایشون گفتم به
راحتی می‌تونن همون زمان حقیقت رو بگن و مادر رو به بچه‌اش
برسونن. اما ایشون ...

به این جا که رسید سکوت کرد، نفس عمیقی کشید و باز هم سکوت.
همه با کنجکاوی به او زل زدیم که مادر با صورتی غرق در اشک گفت:
-آقای کاویان لطفاً ادامه بدید! چرا آقا بزرگ نداشتن من به بچم برسم؟
اگر هیچ‌وقت این حقیقت فاش نمی‌شد اون وقت چی؟ اون وقت هیچ کس
نمی‌فهمید بچه‌ها خواهر و برادر همدیگه‌اند و مجبور می‌شدن با
همدیگه ازدواج کنن !
صدایش را بالاتر برد:

-می‌فهمید چه کار اشتباهی کردید؟ اگر یک روز دیرتر اون مسئله توسط
خواهرتون فاش می‌شد دنیای همه‌مون جهنم می‌شد، کل زندگیم تباه
شد. یک عمر غذای جگرگوشه‌ام دلم رو آتیش زد. جواب دل سوخته‌ی

من رو کی می‌خواد بده؟ آخه مگه آقابزرگ برای همچین تصمیم
اشتباهی هیچ فکری نکردن؟

و باز اشک‌هایش سریع‌تر از قبل جاری شد. لیوانی آب ریختم و به سمت
مادر گرفتم. آقای کاویان ادامه داد.

-اتفاقاً آقای مقدم بهترین تصمیم رو گرفتن. می‌دونید چرا؟ چون وقتی
ازشون دلیل خواستم گفتن ایران خانم به بچه عادت کردن و شما هم
اون زمان تازه با نبود بچه‌تون کنار اومده بودید و اوضاع آروم‌تر شده بود،
آقای کاویان نمی‌خواستن اوضاع رو بدتر به هم بریزن.
این بار پدر با حالت متفکری پرسید:

-آخه پدر با خودشون فکر نکردن اگه این قضیه فاش نشه چه بلایی
سرمون میاد؟

شراره با شرمندگی سر به بالا گرفت و نالید:

-آقای مقدم قبل از مرگشون از من و داداشم قول گرفتن که نزاریم این
وصلت سر بگيره و این وصیت نامه صرفاً به خاطر افشای حقیقت بود،

ایشون با خیال راحت چشم از این دنیا بستن چون مطمئن بودن ما نمی‌زاریم همچین اتفاقی بیوفته.

سکوتی در میان جمع حکم‌فرما شد و سپس شراره با صدای بغض‌آلودی ادامه داد:

-تو رو خدا من رو حلال کنید، من تاوان اشتباهم رو دادم! یک عمر خواب آروم نداشتم، عذاب وجدان و این‌بار سنگینی که روی دوشم بوده نزاشته لحظه‌ای طعم خوشی بچشم توی زندگیم، حلالم کنید.

مادر با گوشه‌ی چادرش اشک‌هایش را پاک کرد، سپهر ماتم زده سکوت کرده بود، می‌دانستم در دل پدربزرگ را به خاطر این کار مواخذه می‌کند. پدر و عمو از حالت‌شان معلوم بود که هنوز این موضوع برایشان هضم نشده! صدای مادر که از شدت گریه دورگه شده بود به گوش رسید :

-پس تقاص دل شکسته‌ی من رو کی می‌ده؟ مگه من چه گناهی کرده بودم که این شد تاوانش؟ مگه به کدوم بنده‌ی خدایی ظلم کرده بودم که این‌طور ظلم دیدم؟ خدایا تقاص قلب سوخته‌ی من رو کی می‌خواد بده؟

می‌خواست سخنش را ادامه دهد که صدای تلفن منزل درون هال طنین انداخت.

سپهر از جا بلند شد و به سمت تلفن رفت، آن را به دست گرفت و شروع به سخن گفتن کرد.

-الو بله؟ شما؟ بله درسته.

ناگاه با صدای بلندتری داد زد:

-چی؟! مطمئنید؟ باشه باشه من خودم رو می‌رسونم.

تلفن را رها کرد و دستش را برای یافتن کلید به میز کشید، پدر به سمتش رفت و شانه‌های سپهر را گرفت:

-چی شده پسر؟ چرا همچین شدی؟ کی زنگ زده بود؟

سپهر همان‌گونه که سعی داشت کلید را بیابد بی‌توجه به حضور عمو نالید:

-از بیمارستان تماس گرفتم، زن عمو از پیشمون رفت! زنگ زدن گفتن همین الان فوت شده.

با سخن سپهر همه از جا برخواستند، عمو با شنیدن این سخن حالی همچون دیوانه‌گان به او دست داد. قبل از این که کسی واکنش نشان دهد نگاه تندی به مادر انداخت و گفت:

-زن داداش، حقش نبود این طور زنم رو نفرین کنی، آهت بد می‌گیره! ولی این حقش نبود..

مادر با دستپاچگی گفت:

-به خدا قسم... به خدا من کسی رو نفرین نکردم! من فقط... فقط خواستم دلم ...

قبل از این که ادامه‌ی سخنان مادرم را بشنود به سرعت به سمت در هجوم آورد، تا نیمه‌ی حیاط دوید و صدای بلند گریه‌اش دل همه را به درد آورد. با بلندترین صوتی که داشت نام زن عمو را فریاد کشید، سپهر به سمت عمو دوید و سپس هر دو با یک‌دیگر از منزل خارج شدند. پدر نیز پس از آماده شدن مادرم به سرعت به سمت بیمارستان روانه شدند، آقای کاویان و خواهرش نیز راه رفتن را در پیش گرفتند.

با حیرت دستم را تکیه‌گاه دیوار کردم و زیر لب گفتم:

-خدا تقاص دل سوخته‌ی مادر رو هم گرفت !

پایان

WWW.98IA3.IR

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

